مثنوی

هفت اورنگ

جامی

بتصحیح و مقدّمه
مرتضی - مدرّس گیلانی

مثنوی
هفت اورنگ

استاد نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی خراسانی

مولود بسال ۸۱۷ هجری ومتوفی بسال ۸۹۸ ه

بتصحیح و مقدّمه

آقا مرتضی - مدرّس گیلانی

چاپ دوم

از انتشارات:

کتابفروشی سعدی - تهران ناصرخسرو

تلفن ۳۱۳۶۲۵

از این کتاب هزار مجلد بسرمایهٔ کتابفروشی سعدی : تهران

ناصر خسرو تلفن ۳۱۳۶۲۵

مقدمه‌ی مصحح

نگارنده در نظر داشتم مقدمه‌ی مفصلی راجع باستاد جامی و آثارش بنگارم بدوجهت از اطاله و دامنه دادن گفتار منصرف شدم. یکم آنکه ترجمه‌ی جامی را متأخرین مفصلا نوشته‌اند، خصوصاً شاگردش عبدالغفورلاری، و تذکره سامی و از معاصرین جناب حکمت وزیرامور خارجه‌در کتاب ازسعدی تاجامی و کتاب دیگر مشارالیه کتاب جامی وجناب‌محمد علی‌تربیت‌درتقویم تربیت و جزآنان از معاصرین فکر کردم‌هرچه‌بخواهم بنویسم‌بیشتر‌ازاینان نخواهم‌داد تحقیق وتفصیل داد و کتابهای مذکور بسیار مبتذل و در دسترس همگان میباشد.

دوم آنکه این کتاب هفت اورنگ مدت پنج شش ماه بود که شب و روز در تصحیح‌و کتابت وضبط‌شواذلغات‌وفهرست‌ومعجم رجال‌آن تاآنجائی که ایجاب میکرد کوشش میکردم تا آنکه کتاب بهزار واندی صفحه رسید. ناشر چاپ و همچنین خود نگارنده از زیادی صرف اوقات بر آن کسل و ملول شده بودیم، دیدیم براین اندازه بر گها اضافه کردن مقدمه‌ی مطول خالی ازاشکال نخواهد بود، فلهذامقدمه‌ی بسیار فشرده و مختصری که تماماً بیش از سی دو صفحه نمی شود در آغاز هفت اورنگ نوشتم و پیوندکردم.

دودمان جامی

استادنور الدین‌عبدالرحمان بن نظام الدین احمدبن شمس الدین محمد حنفی جامی ازشعراء ونویسندگان فاضل‌خراسان درسدهٔ‌نهم هجریست، وی‌ازدودمان‌واسباط‌امام محمد شیبانی استکه اویکی ازشاگردان امام ابی حنیفه نعمان بن ثابت فاریست، منسوب بقبیله‌ی شیبان، وآن قبیله‌ای ازعرب میباشد، و از این قبیله مردان کاردیده

و بزرگی برخاسته‌اند، که یکی از آنان ابوالصقر ممدوح ابن‌الرومی شاعر شهیر عرب‌ست که در بارهٔ وی گوید:

هذا ابو الصقر فردا فی محاسنه	من نسل شیبان بین الضال والسلم
کانه الشمس فی البرج المنیف به	علی البریة لانار علی علم

در قصیدهٔ دیگری باز گفته

قالوا ابوالصقر من شیبان قلت لهم	کلالعمری ولکن منه شیبان
وکم اب علا بابن ذوی شرف	کما علا برسول‌الله عدنان

وفات امام شیبانی را بسال ۱۸۹ هجری نوشته‌اند.

پدر کلان جامی شمس‌الدین محمد دشتی از محله دشت اصفهان بود، ازدست تاخت وتاز ترکان رخت بخراسان کشید، ودردیه خرجرد جام فرود آمد، و بافتاء و قضاء اشتغال میورزید، ودر توقیعات ونوشته‌های خود دشتی می‌نگاشته، وچون‌او را از شهرستان جام کوچ افتاد، در امضاآت خود جامی ثبت میکرده.

میلاد جامی درخرجرد جام هنگام نمازخفتن هفت از شعبان مانده بسال ۸۱۷ هجری اتفاق افتاده، چنانکه خود بدین موضوع در مقدمه‌ی دیوان فاتحة الشباب اشاره کرده و گوید: چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد جامی قدس الله‌سره السامی آنجاست، واین معنی رارشحه‌ای از جام ولایت وی میدانند، تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام، جامی تخلص کرده شد:

مولدم جام ورشحه‌ای قلمم	جرعهٔ جام شیخ الاسلامی‌ست
لاجرم در جریدهٔ اشعار	بدو معنی تخلصم جامی‌ست

استادان و تحصیلات جامی

نظام الدین احمد پدر جامی برای انجام‌اموری بهرات رخت کشید، جامی در مدرسهٔ نظامیهٔ هرات مشغول فراگرفتن‌علوم وفنون روزگار خود شد، آنچه از کتب سوانح‌حالات وی که تذکره نویسان نقل‌کرده‌اند، بلکه‌از آثاروی مشهود وروشن است جامی فطرة انسان خوش‌قریحه و تیز هوش بوده است وسرمایهٔ‌شخص دانشمند

عمده حافظه و استعداد ذاتی اوست این دوصفت‌را در وی بسیاری تأیید کرده‌اند ، هر چند ناقلان زندگی وی ممکن است راه مبالغه و اغراق پیموده باشند لکن از مجموع آنها‌بطریق‌تواتر معنوی صحت‌استعداد غیر عادی‌وحافظهٔ‌خارق وی رامیرساند. از جمله کسانیکه این مطلب را تصدیق کرده و نقل میکند یکی شاگرد وی عبدالغفور لاریست که دروصف استاد خود گوید:

حضرت ایشانرا تحصیل علوم و کسب معارف دراثناء شورش عشق‌و شغل‌خاطر بشعرو شاعری می‌بوده است ، و کیفیت مطالعه و قوت مباحثه وغلبهٔ ایشان بر موالی همسبقان بلکه استادان امر مشهود و مقرر بوده ، و ایام تعطیل ایشان بفراغ بال و آسودگی حال می گذشته و باندیشه‌های دیگر می‌پرداخته‌اند ، ومی‌فرمودند : که‌در هرحالی بوده‌ایم بی‌اندیشه نبوده‌ایم . ودر ایام‌تحصیل که متوجه‌درس وسبق میشده‌اند بسیار می‌بود که‌جزوی ازیکی‌ازهمسبقان می گرفته‌اند ولحظه‌ای مطالعه‌میفرموده‌اند و چون بدرس حاضر می‌شده برهمه غالب می بوده اند .

جمیع اوقات تحصیل ایشان اندك و محصور بوده است ، وصفت دانشمندی و تبحّر ایشان در علوم حقیقی و رسمی از اصول و فروع‌معروف و مشهور در نهایت‌که مدت سی‌سال تارك بوده‌اند ، چون ازاین باب سخن بمیان آمدی بمقدمات آن‌حاضر می بوده‌اند و تصرفات‌می‌فرموده‌اند بر وجهی که توهم می‌شد که‌این مرتبه ازحدبشر خارج است .

یکی از دانشمندان ماوراءالنهررا مسأله‌ای مشکل بوده است درعلم هیأت‌که‌وی بآن مشهور بوده است، ودر آن مهارت تام داشته ، و مدتی بر آن منوال بوده است و از هیچ‌ممر مشکل وی حل نمی گشت تا آنکه اتفاقاً بشرف صحبت ایشان مشرف شده، واز ایشان استفسار نموده‌و ایشان حل‌شبههٔ وی‌کرده‌اند ، و آن بزرگ میگفته است از آن روز معلوم شدکه ایشانرا نفس‌قدسی موجود بوده است .

بمطالعه‌ی‌هر کتاب که شغل‌می‌فرمودند بغیر آن‌رجوع نمی‌نمودند، وبحکم‌العلم نقطة کثرها‌الجاهلون اولا آنچه مقصود است انتقال می‌فرمودند ، هر مسأله که بنظر حقیقت نمر حضرت ایشان در می آمد تا بتحقیق نمی‌انجامید ، وخاطر بآن‌نمیآرامید

نقل بمسألهٔ دیگر نمی کردند ومی‌فرمودند که تاسخن بمقطع ومنتهی نمیرسانیم بکاری دیگر نقل نمی‌توانیم کرد:

گویا سائل در این مسألهٔ هیوی همان علاءالدین علی قوشچی مؤلف شرح تجرید جدید است. که‌از راصدان‌مرصد سمرقند بسال ۸۴۱ هجریست. هرچند صحت این سؤال و جواب بآن کیفیت که لاری یاد کرده معلوم نیست زیرا که اولا ننوشته که آن مسأله چه بوده. دیگر آنکه هرگاه این امر صحت داشت تحقیقا شهرت پیدا میکرد وناگزیر دیگران نیز می‌نوشتند و اگر نیز می‌نوشتند باید ملاحظه کرد ناقلین خود دیده و شنیده بودند یا از همین لاری شاگرد جامی نقل کرده اند، چنانکه گفتم از مجموع حکایات وروایات استفاده میشود جامی یك دانشمند عادی در هوش وذکاوت نبوده.

لاری درشرح حال جامی راجع بتحصیلات وی گفته: چون ایشان در صغر سن همراه والد شریف خود بهرات آمده اند در مدرسه نظامیه اقامت کرده اند. و بدرس مولانا جنید اصولی که در علم عربیت ماهر بوده است و در آن فن شهرت تمام داشته در آمده‌اند و میل مطالعه مختصر تلخیص کردند، چون بآن درس حاضر شده اند، جمعی بقرائت شرح مفتاح و مطول مشغول بوده‌اند، ایشان با آنکه هنوز بحد بلوغ شرعی نرسیده بودند در خود استعداد فهم آن یافته‌اند و بمطالعهٔ مطول و حاشیهٔ آن پرداخته‌اند بعد از آن بدرس مولانا خواجه علی سمرقندی که ازاعاظم مدققان روزگار بوده و از کمل تلامذهٔ حضرت سید شریف جرجانی رحمه‌الله تعالی در آمده‌اند که وی در طریق مطالعه بی مثل بوده اما بقریب چهل روز ازوی مستغنی شده بعد از آن بدرس مولانا شهاب‌الدین محمدجاجرمی که‌از افاضل مباحثان زمان خود بوده، و از سلسلهٔ تلمذ بحضرت مولانا سعدالدین تفتازانی رحمه الله تعالی میرسیده‌اند میفرموده‌اند که در چند گاه بدرس او میرفتم از وی دوسخن شنیدیم که بکاری می‌آید یکی در کتاب تلویح که بعضی از اعتراضات مولانا زادهٔ خطائی را دفع میکرد روز اول که برای دفع آن اعتراض دوسه مقدمه القا کرد آنرا باطل ساختیم در مجلس دیگر بعد از تأمل وافی صورت جوابی بیان کرد که فی‌الجمله

وجهی داشت و سخن دیگر وی در فن بیان از مطول تلخیص اندك مناقشه می‌نمود واگر چه آن سخن را در اصل زیاده دفعی نبود وتعلق بلفظ وعبارت کتاب میداشت اما در توجیه وی استقامتی بود، و بعد از آن در سمرقند بدرس قاضی زادهٔ روم که از محققان عصر بوده میرفته‌اند در ملاقات اول مباحثه واقع شده بوده است و بطول انجامیده عاقبت قاضی بسخن ایشان آمده، مولانا فتح‌الله تبریزی که از دانشمندان متبحر بوده، وپیش میرزاالغ‌بیك مرتبهٔ صدارت داشته حکایت میکرده است که در مجلس حاضر بودند قاضی زادهٔ روم را در مدرسهٔ خود در سمرقنداجلاس کرد همهٔ اکابر وافاضل جهان در آن‌مجلس‌حاضر بودند قاضی روم در آن مجلس بتقریب ذکر مستعدان و خوش طبعان میکرد، در صفت مولانا عبدالرحمان جامی چنین فرمود: که «تابنای سمرقند است هرگز بجودت‌طبع و قوت‌تصرف این جوان جامی کسی از آب آمویه عبور نکرده

مولانا ابو یوسف سمرقندی از شاگردان مقرر قاضی روم نقل کرده است که چون حضرت مولانا عبدالرحمان جامی بسمرقند آمدند اتفاقاً بشرح تذکره ای در فن هیأت اشتغال نمودند، و تصرفات برچیدهٔ معدوده ای که قاضی برحواشی آن کتاب ثبت کرده بود و سالها قرار یافته هر روز درهر مجلس از آن سخنان مقرر یکدو سخن بمقام حك و اصلاح میرسید، و قاضی بغایت از آن ممنون میشد، و در آن اوقات شرح ملخص چغمینی راکه نتیجهٔ افکار وی بود در میان‌آورد وایشان‌در آن تصرفات میکردند که هرگز بخاطر قاضی نرسیده بود.

وقتی که بدرس می رفته‌اند بسیار می‌بوده که جز وی از یکی از شاگردان میگرفته‌اند، و لحظه‌ای مطالعه می‌فرموده! وچون بدرس حاضر می‌شده‌اند برهمه غالب می‌بوده‌اند.

مولانا معین تونی میگفته‌است که ایشان چون بدرس مولانا خواجه علی در آمدند، هر شبهه که از نتایج طبع مستعدان درمیان می‌افتاد بدیههٔ ایشان آنرا دفع میکردند، و هر روز دو سه شبهه وارد واعتراض خاص درآن مجلس ازآن ازآنار مطالعهٔ خود میگذاشتند و میرفتند و ایشان بنابر بعضی رسوم علوم که بازبسته‌بسماع

بوده است بمجلس درس اهالی روزگار حاضر میشده‌اند ، و اگرنه در نفس الامر ایشانرا نیازبشاگردی کسی‌نبوده است ، بلکه برمدرسان حوزهٔ عالم غالب‌میبوده‌اند.

روزی‌سخن ازاستادان و معلمان ایشان درمیان آمده بوده است . ایشان فرموده‌اند که ماپیش هیچکدام از استادان چنان سبقی نگذرانیده‌ایم که ایشانرا بر ماغلبه و استیلائی بوده باشد ، بلکه همیشه برهریکی در بحث غالب بودیم احیاناً بما سربسری میکردند ، هیچیك را در ذمهٔ ما حق استادی ثابت نیست و ما بحقیقت شاگرد پدر خودیم که زبان از وی آموختیم .

چنین معلوم‌شده است که ایشان صرف و نحو پیش پدر خود گذرانیده‌بوده‌اند و بعدازآن در علوم عقلی و معارف یقینی‌ایشانرا چندان بکسی نیاز نبوده .

تصوف جامی

چنانکه ازآنارو اقوال‌جامی استفاده می‌شودوی در شمارصوفیه‌ی‌زمان خود بود، وازسلسلهٔ نقشبندی که پیشوای ورئیس آن خواجه بهاء‌الدین محمدبخاریست بوسائط‌اجازه ی ذکر و تلقین داشته ، باین مسلك ارادت زیادمی‌ورزیده لکن‌مانند بسیاری از مشایخ و صوفیه که ذکر و تلقین و دستگاه ارشاد را برای جمعیت اسباب ظاهر وریاست برمردم‌روزگار میخواسته‌اند قرارنداده بود ، بلکه با اینگونه‌دکانها وتکیه‌سازی‌هاجدا مخالف‌ست‌چنانکه برخواننده‌ی این کتاب‌هفت اورنگ این‌مدعی بخوبی روشن می‌شود ، خصوصاًازمثنوی‌سلسلةالذهب که آنان را دکان‌داروصوفیه‌ی صومعه ساز بجامعه معرفی میکند ؛ و مردمان را از شیادی و دغلبازی و ریاکاری ایشان برحذر میدارد .

جامی برخلاف گمان بعضی از مردم بتصوف از نظر آنکه این مسلك نتیجهٔ افکار ایرانیانست نمی نگرد بلکه علت ایمان وی باین روش از آن جهت است که آنرا حقیقت اسلام ورقیقه‌آن میداند ومعتقد است که خلفای راشدین اسلام دارای همین‌مسلك و اعتقاد بوده‌اند . این مطلب برکسیکه دفاتر سلسلةالذهب را کاملا بررسی کرده واضح واشکار است . عبدالغفور لاری راجع بایمان واعتقاد استادخود جامی بتصوف و ایماش بمشایخ آن‌سخنانی‌یادکرده فقراتی چند ازآنرا دراین‌مقاله

یاد میکنم شاید خواننده بهتر استفاده کرده بعداً داوری نماید.

حضرت ایشانرا در آن اثناء از تفرقهٔ دل و تعلق بصورت آب و گل انحراف خاطری دست داده، و عنان عزیمت از جانب هرات بصوب سمرقند تافته‌اند چندی ساکن آنجا بوده‌اند، و در آنجا کسب فضیلت و کمال می نموده اند تا آنکه شبی نه شب بلکه صبح سعادت و اقبال... که حضرت ایشانرا خاطر از مفارقت صوری و مزاحمت داغ دوری متألم بوده است، درخدمت قدوة العرفاء الکاملین و اسوة الکبراء العارفین المتوجه الی الله بالکلیه والداعی الیه بانواره الجلیه سعدالملة والدین الکاشغری قدس الله سره در واقعه دیده‌اند وبگوش هوش شنیده که فرموده‌اند: رورا در باری گیر که ناگزیر برتو بود.

معشوقه زد از میکده‌ام بانگ تعال — داد از می عشقم قدح مالامال
از درد سر خرد شدم فارغبال — برداشتم افغان بتقاضای وصال

حضرت ایشان رااز این واقعه تأثیر بلیغ ودغدغهٔ عظیم در افتاده است ازصدق و شوق قدم ارادت بر گرفت عنان توجه بخراسان تافته اند و صحبت حضرت مخدوم سعدالدین را در یافته‌اند.

دیدم پیری که زیر این چرخ کبود — چون او دگری ز بودخود پاک نبود
بود آینه‌ای که عکس خورشید وجود — جاوید در او بصورت اصل نمود

باندك فرصتی که بقدم صدق نیت وخلوص طویت طریق ارادت آنحضرت سپرده‌اند ایشانرا شوق قوی در ربوده ور بودگی عظیم دست داده. چنانکه یکی از بزرگان که در آن طریق رفیق ایشان بوده متحیر و متعجب بوده و می‌فرموده که «طریق خواجگان قدس الله سرهم العزیز حضرت ایشانرا عجب زود ربود»

مخدوم سعدالدین مرحوم پیوسته بر در مسجد جامع هرات که قریب بنشیمن ایشانست بافقراء نشسته صحبت میداشته‌اند و حضرت جامی را ممر و راهگذار آنجا بوده است، هر نوبت که میگذشته‌اند مخدوم سعدالدین می‌فرمودند که این مرد را عجب شایستگی‌ست، و فریفته وی شده‌ایم نمیدانیم که ویرا بچه حیله بچنگ آوریم و در روز اول که بصحبت مخدوم رسیده بودند مخدوم می‌فرمودند که: «شاهبازی

بچنگک ما افتاده است »

نسبت جامی در طریق بسه واسطه بحضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الحق والدین المعروف به‌نقشبند قدس سره درست‌میگردد. چه سعدالدین نسبت‌ازحضرت مولانا نظام الدین خاموش داشته‌اند، و خدمت ایشان نسبت از خواجه علاء الحق و الدین المشتهر بعطار قدس سره گرفته‌اند، وخواجه علاءالدین مریدخواجهٔ بزرگ بهاء الدین محمد بخاری نقشبند بوده.

وفات خواجه سعد الدین کاشغری مرشد جامی بنا بگفته‌ی جامی در کتاب رشحات عین‌الحیاة در هفت گذشته از ماه جمادی‌الثانیه از سال ۸٦۰ هجری اتفاق افتاده بود. این ابیات راجامی در تأبین او گفته:

روح تومرغ سدره نشین است‌وتن قفس مرغ از قفس همیشه پریدن کندهوس
آن‌نوع‌زی که‌چون‌قفست بشکنداجل تا روضهٔ جنان نکنی روی بازپس
آراسته برای توبستان سرای خلد واینجا توشادمان بتماشای خاروخس
بنشین ز پای جهد درین مهدپرفریب نا یافته بر آنچه مرا دست دسترس
غافل مشو زراه درین تنگ مرحله کافلاك محمل آمدو انجم بر آن‌جرس
کس رادربن‌خرابه‌امید خلود نیست اینك وفات مرشد کامل گواه بس
مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر کافراخت بر فلك ز تواضع کلاه فقر

مذهب و معتقدات جامی

آنچه از تألیفات‌جامی استفاده کردم: مشارالیه‌مردیست‌مسلمان صوفی‌مسلك حنفی‌مذهب: در مذهب‌خود سخت‌متعصب و متعبد، با همه اینها مانندسایر احناف نیست که رافضی راکافر وملحدو زندیق داندچنانکه درسلسلةالذهب می‌بینی جامی تکفیر ولعن اهل‌قبله‌راجایز نمیداننداین‌مطلب کاملاروشن‌میکند آنکه‌درعین‌تدین‌مرد روشنی ست. هر چند اینکه گفتم ظاهر از بیان اوست نه نص فلهذا قابل تأویل و توجیه است.

و در واقع این صفت را باید از صفات بارزه و محمودهٔ او دانست، که

بدانچه میگفته و می‌نوشته ایمان داشته و مانند بسیاری از متظاهران که در ظاهر اظهار دیانت میکنند و در باطن از زنادقه بوده اند یا هستند نیست

جامی هر گاه در اسفار خود گاهی بزنادقه و روافض تاخت میکند نه از راه سبکسری و عناد و لجاج است بلکه معتقد است غیر از مسلکی را که خود اختیار کرده باقی باطل وتباه است، همانا این صفت برای دانشمندی روشن اندیشه هیچ عار و شکستی نیست. لکن بعضی از متأخرین از نویسندگان شیعه اصرار دارند که این مرد منافق بوده یعنی در ظاهر از عامه میباشد و در باطن و واقع شیعه. باید دانسته شود هر کس هر صفتی را که خود واجداست مردمان را نیز مانند خود واجد میپندارد چونکه انسان قیاسی الطبع است و غالباً در کارها قیاس پیش میگیرد.

جناب علامه محمد قزوینی در نامه‌ای که بجناب حکمت نوشته از آن معلوم میشود مشارالیه دل پری از جامی داشته بجرم آنکه چرا وی ابوطالب پدر خلیفه پیامبر علی را مورد توهین و تحقیر قرار داده باجامی سر گران میشود و ویرا مردی بی شرم و بی آزرم معرفی میکند.

دیگر آنکه چرا با آل و تبار پیامبر علیه السلام در افتاده و بآنان در سلسلة الذهب استخفاف کرده شاید پاسخ جامی از این اشکال آنستکه او خود می‌دید در روزگارش هر شخص روستائی و گمنام و طشت رسوائی او از بام افتاده مدعی انتساب بخاندان پیامبر است. شاعر در آن روزگار مانند روزنامه‌نویس امروز بوده چنانکه نویسنده‌ی دانا بر کشور خود غیور است نمی‌خواهد دولتش از قوانین اساسی کشور پا بیرون گذارد شاعر نیز در آن زمان چنین بود می‌دید مردمانی شیاد و گربز و بی نام و ننگ مدعی انتساب بخاندان نبوت. خاندان کسی که زیاد هستند که خود شاعر بدان افتخار دارد دعوی انتساب باو میکنند این دسته برای کسب شرافت وجمعیت خاطر و احترام دیدن از مردمان وانمود میکردند که ما آل پیامبر شما هستیم. جامی چون اینگونه نادرستیها می‌دید نا گریر میشد پرده گزاف گویان و مدعیان کاذب را بر درد، و هر گاه اینانکه مدعی انتساب بخاندان پیامبر بودند و غرض مادی از این انتساب نداشتند چرا اینهمه اصرار بر این مدعا داشته بودند با آن همه دشمنانی که برای خود گمان میکردند. خوبست کسی بجناب قزوینی

بگوید هر گاه اشخاصی مدعی شدند فردوسی شاعر کلان ایران از مردم تاجیك و ترکستان است آیا ایشان تحمل میکند وبا آنان مجادله ومخاصمه نمیکند یااثبات مدعی ایرانی بودن او را میکند ، و اگر از او پرسند چرا مشقت این امر را بخود هموار ساختی ومقالات در آن پرداختی هر آینه میگوید : چون خلاف واقع گفته‌اند یا نوشته‌اند اینجا از خلاف واقع اعتقاد خود را میخواهد لکن التفات ندارد .

جامی نیز چنین بود می‌دیداین منتسبین بدروغ خود رأبپیامبر می‌پیوندندواین را خلاف واقع میدانست یعنی خلاف اعتقاد خود آیا در این هنگام جز رد کردن و تاخت کردن چیز دیگری می‌توانست باشد . باید باینگونه معترضان گفت :

گر سخنت راست بود همچودر تلخ بود تلخ که الحق مر

نگارنده هیچکدام از جامی و قزوینی را در اظهار نظر خود مخطی نمیدانم زیرا که این دوهر یکی عقیدهٔ خود را بیان کردهٔ و در مقام صحت وسقم آنها نیستم

نامهٔ جناب قزوینی که بجناب حکمت نوشته مواضع نظر آنرا آوردم شاید خواننده از آن چیزهائی استفاده کند .

وقتیکه خوانندهٔ معمولی بی غرض که از اینگونه کینه‌هاو تعصبات مذهبی بکلی خالی باشد این فقرات را برأی‌العین در کتب جامی مشاهده می‌نمایدو سپس می‌بیند که وی در سرتاسر کتب خود از نظمو نثرهرجاموقعی میدیده و بهانهٔبدست می آورده از طعن وذم و قدح در حق شیعه و تعبیر از آنها بعبارات مستجن رافضی و روافض و رفضه کوتاهی نمیکرده و بعد می‌بیند که جامی از یکطرف ادعای محبت حضرت امیر و اهل بیت را می‌نماید و همه جا از آنحضرت ظاهراً باکمال احترام‌نام می برد و فضایل او را می‌شمرد و در وقت زیارت مرقدآنحضرت در نجف‌قصیدهٔ در مدح او سروده که مطلع آن اینست :

اصبحت زائرا لك یا شحنةالنجف بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را روی‌امیدسوی‌توباشد زهرطرف

رو کرده‌امز جملهٔاکناف سوی تو تا گیریم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع آنکه مثال رجای من یابدزفضل کلك تو توقیع لاتخف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو در دیده‌اشك‌عذرز تقصیرماسلف

الی آخر القصیده ، و نیز قصیدهٔ دیگر که مطلعش اینست .

قد بدا مشهد مولای انیخواجملی که‌مشاهدشداز آن‌مشهدانوارجلی

و همچنین یکی دو قصیدهٔ دیگر در مدح حضرت امام حسین ع و حضرت علی‌بن موسی‌الرضا ع .

و لکن از طرف دیگر (واین از اعجب عجایب است) می بیند که جامی در حق پدر همین‌حضرت‌امیر ابوطالب‌بن عبدالمطلب‌بن‌هاشم‌بن‌عبد مناف‌ببهانهٔ آنکه‌وی (بعقیدهٔ اکثر اهل سنت و جماعت) بحضرت رسول ایمان نیاورده‌بوده ابیات شنیع‌ذیل را ساخته است (سلسلةالذهب)

نسبت جان و دل چو باشد سست نسبت آب‌و گل چه سوددرست

بود بوطالب آن تُهی ز طلب مرنبی را عم و علی را اب

خویش نزدیك بود با ایشان نسبت‌دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نداشت‌آن نسبش شد مقر در سقر چو بولهبش

بهیچوجه از تعجب خود داری نمی‌تواند بنماید و بی‌اختیار در صداقت جامی در ادعای خلوص نسبت بحضرت امیر تا درجهٔ او را شاك و ارتیاب حاصل میشود ، و من عرض میکنم که شبهه را قوی بگیریم و اجماع شیعه و عقیدهٔ اکثریت زیدیه و جمع کثیری از معتزله را در خصوص اسلام ابوطالب چنانکه خواهیم گفت کنار بگذاریم و برای یك دقیقه برای مماشاة با خصم فرض کنیم که فی‌الواقع ابوطالب بحضرت رسول ایمان نیاورده بوده و بدین اهل جاهلیت از دنیا رفته بوده‌است ، ولی این سؤال متوجه میشود که آخر ادب و حیا و شرم و عفت لسان پس کجا رفت ؟ و آیااین الفاظ هیچ مصداق خارجی ندارد ؟ و آیا انسان عادی معمولی هیچ خجالت نمیکشدکه بگوید : من ترا دوست میدارم ولی حیف که پدرت مقرش در سقراست‌و در عذاب جهنم مخلداست خود سرکار عالی را حکم قرار میدهم و از ذوق سلیم حضرت مستطاب عالی انصاف در داوری میطلبم

بعد از اطاله در گفتار و استدلال بمسلمانی ابی‌طالب گفته :

باری در این عصر و زمان که فی الواقع دورهٔ اینگونه اختلافات و تعصبات گذشته و مسلمین از هر فرقه و طریقه که باشند از همه چیز بیشتر باتحاد و اتفاق احتیاج دارند، چه کار بسیار نافع مفیدی حضرت مستطاب عالی انجام داده‌اید که چشم از جمیع این مناقشات واختلافات مذهبی پوشیده و فقط جنبهٔ فضل و دانش و شعر و شاعری و صنعت فنی جامی را منظور نظر داشته و این شرح حال بسیار مفصل مبسوط شافی کافی را از این شاعر بزرگ باستناد مدارک بسیار معتبر موثوق بها که تاکنون کمتر کسی باستفادهٔ از آنها در این خصوص موفق شده بوده با منتخباتی نسبهٔ مبسوط از اشعار او از هر قسم از قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات و مثنویات هفتگانهٔ او جمع آوری فرموده در دسترس فضلای فارسی زبان گذارده‌اید.

امید قوی است که از پرتو این مساعی سرکار عالی این شاعر فحل فاضل دانشمند که چنانکه مکرر گفته شده بعد از حافظ او را خاتمهٔ شعراء بزرگ فارسی زبان باید محسوب نموده منزلت و رتبهٔ را که در خور مقام شامخ او و لایق شأن عالی سامی اوست، و در اثر تعصبات مذهبی و تبلیغات تعمدی دورهٔ صفویه از دست داده بوده باز مجددا در قلوب و خاطر هموطنان خود (گو که همکیشان و هم مشربان او نباشند) بدست بیاورد و قدم اول در راه جبران این ناعدالتی و ظلم ادبی پس از قریب چهار قرن ذبول و خمول بتوسط سرکار عالی برداشته شود. ودر ختام از صمیم قلب سلامت و سعادت و توفیق حضرت مستطابعالی را برای نشر امثال این آثار نفیسهٔ نافعهٔ باقیه از خداوند مسألت می نمایم. ارادتمند قدیمی صمیمی محمد قزوینی.

وفات و مرقد جامی

استاد جامی در هرات روز پنجشنبه هیجدهم محرم الحرام هنگام اذان بام از سال ۸۹۸ هجری بدرود جهان گفت. خاقان کبیر سلطان حسین میرزا و امیرعلی شیر و سایر ارکان دولت و از سادات و علماء و مشایخ به منزل آن جناب که قریب پل تولکی بوده و مشهور است به دولت خانه تشریف برده، و در پیش روی پیر بزرگوار ایشان مولانا سعدالدین کاشغری دفن نمودند، مزار آن حضرت قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات، اکثر مردم هرات روز شنبه بزیارت ایشان میروند، و فیض

فتوح می‌برند. مناقب ایشان بسیار است.

لوح کتیبهٔ مرقد مولوی جامی قدس سره چنین است.

هوالباقی ـ کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والا کرام. قد اجاب دعوةالحق وانی بقلب سلیم. به فحوای ندای یاایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیةمرضیه. طاوس روح مقدس عنقای قاف لاهوت، وشاهباز پروازاوج جبروت مهبط انوار قدم کاشف اسرار علوم وحکم، مسند نشین کعبهٔ عالی مقامی، بلبل خوش آهنگ بهارستان بلند نامی، عارف نامی و قطب گرامی، مولانا نورالحق والملة والدین عبدالرحمان الجامی قدس الله تعالی سره السامی ازه‌ضیق دامگاه غرور بوسعت سرای سرور پرواز نمود.

جامی که بود مایل جنت مقیم گشت — فی روضة مخلدة عرضها السما

کلك قضا نوشت روان بر در بهشت — تا ریخه ومن دخله کان آمنا

نقل است که چون امیر اسماعیل صفوی شهر هرات را مسخر ساخت دستور داد که هر جانام جامی در کتابی دیده شود نقطهٔ جیم را تراشیده بربالای آن گذارند تا خامی خوانده شود، هاتفی خواهر زادهٔ جامی از این قضیه متأثر گشته و دو بیت زیر را بر اسماعیل فرو خواند.

بس عجب دارم زانصاف شه کشور گشای

آنکه عمری بر درش گردون غلامی کرده‌است

کز برای خاطر جمعی لوند نا تراش

نقطهٔ جامی تراشیده است و خامی کرده‌است

ازاین بیت فهمیده میشود که اسماعیل سواد دانستن این نکته‌را نداشته بلکه درباریان نابکاروی این نکته‌را گوشزداو کرده‌بودند. چنانکه بدین اندازه بسنده نکرد دستور داده بود که استخوانهای جامی را از گور بدر آرند و بسوزانند هرچند صحت این روایت بنظر نرسیده لکن ازشقاوت اسماعیل صفوی هیچ جای شبهه و شکی نیست.

ظرافت جامی

از ظرافت جامی بسیار سخن رانده اند مشهورترین کسی که در این موضوع

فخرالدین علی کاشفی ملقب به صفی که از شعراء و خطبای زمان خود بود کتابی دارد مسمی به لطائف‌الطوائف. در این کتاب لطائفی چنداز جامی‌نقل کرده که اینجا می‌آورم.

۱ـ ساغری شاعری بود که بایشان بازگشت تمام داشت، وایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند، وی ببخل متهم بود. غرهٔ رمضان پیش‌ایشان نشسته بوداز آن روز شکی افتاده بود در رؤیت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید وقت زوال چیزی نخورند. ایشان فرمودند. مولانا ساغری باری علی‌الصباح چیزی‌خورده یکی از اصحاب گفت: (بفراموش خورده باشد) ایشان گفتند اگر درحجرهٔ خود خورده باشد بفراموشی خورده است.

۲ـ نقل‌ست روزی ساغری بجامی گفته بود بیشتر شعرای‌عصر حاضر مضامین عبارات وی را دزدیده‌اند و در اشعار خودآورده‌اند بعد از آنکه ساغری رفت جامی این دو بیت را در وی گفته بود:

ساغری میگفت دزدان معانی برده‌اند
هرکجا در شعر من معنی رنگین دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست میگفت آنکه معنی‌ها ش را دزدیده اند

این قطعه شهرت کرد چون بر ساغری خواندند پیش جامی آمد و گله آغاز کرد و گفت من خادم دیرینهٔ این آستانم و شما قطعه‌ای فرمودید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم بر من میخوانند و میخندند واین قطعه مرا رسوای‌عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته‌ایم «شاعری میگفت» کاتبان‌وظریفان شهر آنرا بتصحیف ساغری ساخته‌اند.

۳ـ ساغری ریشی دراز داشت روزي در سر خیابان بر کنار جوئی با فرزند هفت سالهٔ ایشان خواجه ضیاءالدین‌یوسف ایستاده بود، و در آن جوی کسی اسب می‌شست ودست درساغری ودم اومیکشید. ساغری پرسید از خواجه: «ساغری‌ودم این اسب بچه می‌ماند» خواجه فرمود ساغری‌او بروی‌ساغری‌و دم او بریش ساغری.

هر گاه این داستان صحت داشته باشد دلیل است بر بی تربیتی فرزند جامی.

٤ـ روزی زوبی نام کسی نزد جامی آمده بود، او فقیری نادان و ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می‌بست و آن را نظم خیال میکرد و بقید کتابت درمی آورد و همه جا میخواند، و مردم می‌خندیدند از جامی منشور نامه‌ای طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانیده و بروح عزیزان سوگند داده که البته برای من چیزی نویسید که بآن درمیان شاعران و ظریفان مباهات کنم ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیده، برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که:

خدمت مولانا زوبی فقیران را بصحبت خود مشرف ساخت، و بخواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت پایهٔ شعرش از آن بلند تر است که در تنگنای وزن و قافیه گنجد یا کسی تواند که آنرا بمیزان طبع سنجد تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع ما تکلم بما لایعنی

٥ـ در زمان سلطان الغ بیك جامی چند گاه در سمرقند بودند، در آن زمان جوانی بود صاحب جمال و شاعر پیشه و ظریف و از کان گل بسمرقند آمده بود، و خاکی تخلص میکرد و بآن مشهور بود. روزی جامی با جمعی از ظرفا و شعرای خراسان از پیش خاکی میگذشتند، و او با گروهی از طلبه و ظرفای سمرقند نشسته بود بر سبیل تعرض گفت: کجا میروند خران خراسان جامی گفت خاکی نرم میطلبند که بر آن غلطند.

٦ـ شاعری مهمل گوی پیش جامی گفت که دوش خواجهٔ خضر را بخواب دیدم که آب دهان مبارك در دهان من انداخت ایشان گفتند غلط دیده‌ای خضر میخواست که تف در روی و ریش تو افکند تو دهان باز داشتی در دهان تو افتاد.

٧ ـ یکی از شعرا پیش جامی گفت دیوان کمال خجندی و دیوان حافظ شیرازی وصد کلمهٔ حضرت علی را جواب گفته‌ام ایشان فرمودند: خدای را چه جواب خواهی گفت

٨ ـ شاعری مهمل گوی پیش جامی میگفت، چون بخانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرك در حجرالاسود مالیدم جامی گفت: اگر در آب زمزم می‌مالیدی بهتر بود.

٩ـ بلیدی دعوی شاعری میکرد این غزل جامی را تتبع کرده بود.

بسکه‌در جان‌فکار و چشم بیدارم‌تو یی هر که پیدا میشود از دور پندارم تو یی

بر جامی اعتراض کرد شما گفته‌اید: هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی شاید خری یا گاوی پیدا شود جامی گفت باز پندارم تویی زیرا که چه برای غیر ذوی‌العقول بکار میرود و که برای ذوی‌العقول.

۱۰ ـ پیری‌از اکابر سمرقند ریش‌دراز داشت روزی‌بادو پسر خود پیش‌جامی آمده بود و پسران او بتقریب صفت انگور های دیار خود میکردند. در آن اثناء گفتند: (در ولایت ما انگوری میباشد سیاه و بالیده و پرشیره که آنرا ریش بابا میگویند؛ درخراسان شماخود مثل آن انگورنیست) جامی؛ گفت که مانیز انگوری سیاه و بالیده و شیرین داریم که آنرا خایهٔ‌غلامان میگویند که به‌از ریش بابای‌شماست

۱۱ ـ شیخ حسین نامی در زمان سلطان ابو سعید محتسب باستقلال بود، چنانکه سلطان گفته بود که مولانا شریك ملك من است روزی گبری را مسلمان ساخته و دستار خود را بر سر او نهاده وازخزانهٔ سلطان برای اوجامه گرفته‌بود، وسوار کرده و با دهل و نقاره و سرنا و کرنا گرد بازار میگردانید، پیش جامی گفته شد که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته، و دستار خود بر سر او نهاده. جامی گفت مولانا شصت سالست که دستار خود بر سر گبر می‌نهد.

۱۲ـ بروزگار بابرشاه‌فقیهی دانشمندسمرقندی مولانامزیدنام‌بهرات آمده‌بود: روزی جامی درمجلس شاه بودند ومولانا مزید نیزحاضر بودشاه‌ازمزیدپرسیددرلعن یزید چه میگوئی گفت روا نیست، زیراکه از اهل قبله بوده بعدا روی کرده‌بجامی وازاو پرسیدکه درلعن یزید چه‌میگویی؟ گفت: «صدلعنت بر یزید وصد دیگر برمزید».

۱۳ ــ روزی حافظ غیاث‌الدین محدث که از مشاهیر علماء روزگار بود بیمار شد. جامی بعیادت وی رفت، حافظ از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد، و چون تتبع آن اصطلاحات نکرده بود، ورسوم آنان را کم ورزیده‌بود بعضی‌مسائل مخالف اصطلاح گفت. جامی در مقابل آن گفتگو سکوت کرد. چون از پیش حافظ رفتند حافظ جمعی از دانشمندان که بعد از او بعیادت‌حافظ آمده بودند گفت جامی اینجا بود چندان از مسائل غامضهٔ صوفیه گفتم و گوش گرفت، این گذارش

باو رسید گفت :

از آن سخنان که او گفته بود گوش می‌بایست گرفت .

۱۴ ـ وقتی که جامی ببغداد رفته بود پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان باستقبال وی آمد ، و او شخصی محترم بود ، پوشش وی و مریدان همه پشم شتر بود چون چشم پیر بر ایشان افتاد گفت : جمال الهی را دیدیم » جامی گفت : ما نیز جمال الهی را دیدیم یعنی‌شتران خدا را .

۱۵ ـ هنگام نزع جامی‌رندان خراسان برسراوجمع‌شده وازبیم‌مفارقت‌او‌افغان بیشتری میکردند ، اتفاقاً در وقت نزع او حافظی چند بدآواز بنیاد بس خواندن کردند ، چون چند آیتی فرو خواندند جامی بی‌تاب شده چشمها را گشوده گفتند « آه بس کنید که مردم » رندان درمرگش همی میخواندند :

از بزم طرب باده‌گساران همه‌رفتند ما با که نشینیم چو یاران همه رفتند

نی کوهکن بی‌سرو باماند و نه‌مجنون از کوی جنون سلسله‌داران همه رفتند

آثار و مؤلفات جامی

آن اندازه از آثار نظمی و نثری که از استاد جامی در دست است شاید از هیچ یك از شعراء وصوفیه که در شمار نویسندگان و دانشمندان بوده‌اند نمانده ، جامی با همهٔ این مؤلفات علمی و فنی در شیوهٔ نظم و نثر هنرمندی مبتکر و مبدع وسبك تازه دار و شیوه نو ندارد بلکه شخصیت مقلد و در تقلید کاملا استاد و هنرمند است . از این لحاظ بر دیگران مزیتی و برتری ندارد . هر چند جامی خود این‌سخن را تصدیق ندارد بلکه خود را تا اندازه‌ای مبتکر میداند چنانکه خواننده از هفت اورنگ این مدعی را خواهد یافت .

تمامی آثارش را تا ۹۹ گفته‌اند لکن آنچه راخود تتبع کردم ودراینجا آوردم حدود پنجاه میشود . چیزی که آثار جامی را بروزگارش رواج داده‌درایران وافغان و هند و ترکیه میخوانند همانا سادگی در تعبیر و درستی بیان او بود .

۱ ـ کتاب اعتقادنامه که منظومه‌ایست در اصول عقاید اسلامی و اشعری که جامی آنرا در ضمن سلسلة‌الذهب تماما ذکر کرده.

۲ ـ کتاب شواهد النبوة فاریست، تتمیم کتاب نفحات الانس است چنانکه خود در مقدمهٔ آن میگوید ذکر بعضی احوال و آثار آل و اصحاب آن حضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت منفرداً کتابی جمع شده بود، بانفحات پیوسته گردانیده آمد.

پس فائده عظمی در این تألیف تقویت یقین راه‌نوردان راه طریقت و جوانمردان اهل حقیقت تواند بود، و اگر آنرا بشواهد النبوة لتقویة یقین الفتوة تسمیه کنند دور نمی نماید.

۳ ـ کتاب لوایح در سیر و سلوك صوفیه بنظم و نثر فارسی. در دیباچهٔ آن گوید: که این دفتررا هدیه به جهانشاه قره قوینلو ترکمان کرده که پادشاه آذربایجان و همدان بوده است چنانکه گوید:

سفتم گهری چند چو روشن خردان	در ترجمهٔ حدیث عالی سندان
باشد ز من هیچ مدان معتمدان	این تحفه رسانند بشاه همدان

٤ ـ کتاب ارکان حج. دفتریست بتازی و فارسی در اعمال حج و عمره بر مذاهب چهارگانه اسلامی و دیدار گور پیامبر و غیره مشتمل بر هشت فصل.

فصل اول ـ در مقدمات و فضائل و شرائط حج دوم ـ در ارکان آن ـ سوم در ممنوعات آن چهارم ـ در وجوه اداء حج پنجم ـ درچگونگی طواف ششم ـ در تفاصیل ارکان و سنن و آداب و ادعیهٔ حج هفتم ـ در آداب زیارت روضهٔ پیامبر علیه‌السلام هشتم ـ در آداب زیارت قبور دودمان او

۵ ـ کتاب اشعة اللمعات فاریست در سلوك شرح کتاب لمعات فخرالدین عراقی همدانی ست که بدرخواست وزیر امیر علی شیر نوائی نوشته و مشتمل است بر مقدمه‌ای و بیست و هشت لمعه. در مادهٔ تاریخ آن گفته است:

بآنام هستی ست جامی اسیر	محی الله آثار آثامه
بتسوید این شرح توفیق یافت	مقراً بزلات اقدامه
اذا قال: اتممته قد بدا	بما قال: تأریخ اتمامه

٦ ـ کتاب نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص در تصوف و اصطلاح اهل سلوك فاریست، در دیباچه‌اش گفته کتاب نقش الفصوص تألیف امام محی الدین محمد بن علی

العربی، مختصری از کتاب فصوص الحکم وی می‌باشد بجهت تصحیح عبارات وتوضیح اشارات کتابت کردم . واز کلمات سایر شارحین فصوص الحکم ، مانند صدرالدین القونوی ،و شیخ مؤیدالدین جندی وشیخ سعدالدین سعیدالفرغانی بر آن فزودم وآن را بنقدالفصوص فی شرح الفصوص موسوم کردم . در تأریخ تألیف آن گفته :

این تازه رقم که زد زمانه / برلوح بقای جاودانه
نامش بر ناقدان این فن / زان نقد نصوص شد معین
الحمد لملهم السرائر / کامد بمبارکی بآخر
پیوست ز حسن سعی اقلام / در هشتصد و شصت وسه بانجام

۷ ـ کتاب لوامع فی شرح الخمریه ، اصل خمریه قصده‌ایست عربی درتوحیدو سلوك ناظمش عمر بن ابی الحسن حموی مصری شهیر بابن فارض بوده است . این قصیده بفارسی و عربی شروحی دارد ،از آن جمله شرح جامی ست بنام لوامع چون در شرح خود هرفصلی را لامعه گفته برای نمونه بیتی ازقصیده وترجمهٔ جامی یاد میشود

شربنا علی ذکر الحبیب مدامة / سکرنا بها من قبل أن یخلق الکرم

ترجمه

روزی که مدار چرخ و افلاك نبود / و امیزش آب وآتش و خاك نبود
بریاد تومست بودم و باده پرست / هرچند نشان باده و تاك نبود

در ۸۷۵ تحریر شده .

۸ ـ کتاب تجنیس خط گویند منظومه‌ایست درترجمهٔ لغات عربی مانند نصاب ابی نصر فراهی ، در هند چاپ شده است .

۹ـ کتاب حلیهٔ حلل درمعمی درپایان آن گفته : تمام شد تسوید این بیاض و ترشیح این ریاض بر دست متجرع جام تلخکامی عبدالرحمان بن احمد جامی وفقه‌الله لحل معمیات اسماءه الحسنی والکشف عن الغاز صفاته العلیاء لسنة ست و خمسین و ثمان مئه : این کتاب تلخیص کتاب حلل مطرز درمعمی ولغز شرف الدین علی یزدیست

۱۰ ـ رسالهٔ صغیر در معمی ظاهراً بنام سلطان حسین بهادرخان نوشته درآغازش گوید:

بنام آنکه ذات او ز اسماء / بود پیدا چو اسما از معمی

معمائیست عالم کانچه خواهی در او پیداست اسماء الهی

۱۱ ـ کتاب الوافیه فی علم القافیه . فارسی ست در علم قافیه . در سبب تألیفش گفته : این مختصریست وافی بقواعد علم قوافی ، که بموجب اشارت بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزه احباب صورة تحریر و سمت تقریر می یابد

۱۲ـ کتاب نفحات الانس من حضرات القدس . این کتاب در همین سال در طهران بسرمایهٔ کتابفروشی سعدی بچاپ رسیده جامی در دیباچهٔ آن میگوید : چون کتاب طبقات الصّوفیة تألیف ابی عبدالرحمان محمد بن حسین السلمی النیشابوری که شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبدالله بن محمد الانصاری در مجالس صحبت و مجامع موعظت املاء میفرمودند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده ، و بعضی از اذواق خود بر آن می افزود ، «یکی از محبان مریدان آنرا جمع میکرده و در قید کتاب می آورده است ، اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته و بتصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری ازمواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی‌دهد . وایضاً مقتصرست بر ذکر بعضی متقدمان ، و از ذکر بعضی دیگرونیزازذکر حضرة شیخ الاسلام «خواجه عبدالله انصاری» ومعاصرین ومتأخرین از وی خالی ست .

۱۳ ـ کتاب چهل حدیث . در این چهل حدیث از احادیث پیامبر علیه السلام یادمیکند ، چون در خبراست که پیامبر گفته : من حفظ علی امتی اربعین حدیثاً ینتفعون به بعثه الله یوم القیامة فقیهاً عالماً . اولامتن حدیث را ذکر میکند بعداً آنرا در رباعی شرح ، ترجمه می آورد .

۱٤ ـ سخنان خواجهٔ پارسا مقاله ایست در ملاقات جامی در سن پنج سالگی باخواجه محمد پارسا . چنانکه گوید : امروز از آن شصت سال است . صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارك ایشان در دل من ، و همانا که رابطهٔ اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرار هم واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد ، و امیدوارم که بیمن همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان ایشان محشور گردم .

۱۵ ـ بهارستان کتابی‌ست بشیوه وسبك گلستان دارای نظم و نثر اخلاقی، بنام فرزندش ضیاءالدین یوسف تألیف کرده آغازش گوید: در آن اثناء بخاطر آمد که تبرکاً‌للالفاظه‌الشریفه(یعنی گلستان سعدی) وتتبعاً‌للاشعاره اللطفیه ورقی چندبرین منوال و جزوی چند بر آن اسلوب، پرداخته گردد تاحاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی.

گذری کن بر این بهارستان | تا ببینی در آن گلستانها
در لطافت بهر گلستانی | رسته گلها دمیده ریحانها

درختامش گفته

تکاپوی خامه در این طرفه نامه | که جامی بر آن کرد طبع آزمائی
بوقتی شدآخر که تاریخ هجرت | شود نهصد از هشت بروی فزائی

۱۶ ـ کتاب شرح رباعیات: ظاهراً جامی چند رباعی درتوحید نظم کرده، بعداً آنها راشرح کرده و بنام شرح رعیات نامیده آغاز میشود:

حمدلاله هو بالحمد حقیق | در بحر نوالش همه ذرات‌غریق
تاکرده ز محض فضل توفیق رفیق | نسپرده طریق شکر اوهیچ فریق

انجامش

جامی، که نه مرد خانقاهست‌ونه‌دیر | نی باخبر از وقنه نه آگاه زسیر
هم فاتحه هم خاتمه‌اش جمله تویی | فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

۱۷ ـ الرسالة النائیة ـ شرح بیت اول مثنوی جلال الدین بلخی که گوید:

بشنو از نی چون حکایت میکند | و زجدائی ها شکایت میکند

۱۸ ـ کتاب منشآت ـ دفتریست که جامی‌در آن رقعات و مقالات ازخود فراهم کرده. و در دیباچهٔ آن گوید: هرچند آن کمینه‌براسرار صناعت انشاء اطلاع نیافته وبر آثار منشیان فضیلت انتماء بقدم اتباع نشتافته، اما چون بضرورت حکم وقت و اقتضاء حال، رقعهٔ چند در مخاطبهٔ ارباب جاه و جلال و مجاوبهٔ اصحاب فضل و کمال‌اتفاق افتاده بوده، بمعیار طبع سلیم وذهن مستقیم‌بعضی اجلهٔ‌مخادیم تمام‌عیار نمود، و در این اوراق جمع کرده شد، و ترتیب داده‌آمد.

۱۹ ـ تفسیر قرآن کریم تا آیهٔ فارهبون

۲۰ ـ شرح بیتی چنداز مثنوی جلال‌الدین بلخی

۲۱ ـ شرح حدیث ابی ذر غفاری .

۲۲ ـ رسالهٔ در وجود

۲۳ ـ رسالهٔ لااله الاالله

۲٤ ـ مناقب شیخ الاسلام‌خواجه عبدالله انصاری .

۲۵ ـ رسالهٔ تحقیق مذهب صوفی ومتکلم و حکیم

۲٦ ـ رسالهٔ سئوال و جواب هندوستان

۲۷ ـ رسالهٔ متوسط‌در معمی

۲۸ ـ رسالهٔ اصغر درمعمی

۲۹ ـ رسالهٔ عروض

۳۰ ـ رسالهٔ موسیقی

۳۱ ـ شرح بعضی ازمفتاح الغیب منظوم و منثور

۳۲ ـ کتاب نقدالفصوص

۳۲ ـ رسالهٔ طریق صوفیان باطریقهٔ خواجگان نقشبندی

۲٤ ـ شرح بیت خسرو دهلوی

۳۵ ـ مناقب جلال‌الدین بلخی

۳٦ ـ شرح ابی رزین عقیلی

۳۷ ـ رسالة فی‌الواحد .

۳۷ ـ صرف فارسی منظوم و منثور .

۳۹ ـ نظم متن عوامل مئة بفارسی .

٤۰ ـ الفوائدالضیائیه ، شرح کافیهٔ ابن حاجب در نحو ، معروف شرح جامی آغازش : الحمدلولیه والصلوة علی نبیه وعلی آله‌واصحابه‌المتأدبین بآدابه . درانجامش گفته : قد استراح من مکدالاتنهاض لنقل هذا الشرح من‌السواد الی‌البیاض العبد الفقیر عبدالرحمان‌الجامی ، فی‌ضحوة‌السبت‌الحادی عشر من شهر رمضان‌المنتظم فی

سلك شهور سنة سبع و تسعین و ثمان مئة

این کتاب فعلا میان طلاب علوم دینیه در عراق و هند و افغان وایران شهرتی دارد و جزو برنامهٔ درسی آنان است نگارنده این رادرسی سال پیش که دوازده‌ساله بودم در زادگاه خود نجف اشرف نزد سید هاشم آل عطیه می‌آموختم

حاصل و محصول عبارات این کتاب معروف‌است ، یکی از شعراء در آن گفته

حاصل و محصول‌دل‌خون میکند خون دل از دیده بیرون‌میکند

۴۱ ـ دیوان قصاید و غزلیات ـ جامی سه بار اشعار خود را فراهم کرده ، و هر باری که این عمل‌را انجام داده نامی بر آن‌مجموعه یادیوان نهاده اولین بار بسال ۸۷۴ بود . در دیباچه آن گفته :

بسم الله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم

خوان کرم کرده کریم آشکار گوید بسم‌الله ، دستی بیار

القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت بود روی میداد سواد میکردم ، و در هر حال نکتهٔ که موجب مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد ببیاض می آوردم ، تابتفاریق مجموعهٔ جمع آمد. جمیع‌معانی‌راجامع ، ولوامع‌سر جامعیت‌از مطاوی‌آن لامع ، الا آنکه در وی از استیلاء طبع خام و حرص بر اخذ حکام ، بمدح و قدح لئام‌زبان‌نیالوده‌ام ، وقلم نفرسوده‌والحمد لله‌علی ذالك‌و دراین معنی گفته شده‌است:

نه دیوان‌شعر است این بلکه جامی کشیده است خوانی برسم کریمان

زالوان نعمت در آن هرچه‌خواهی بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود ، دراین ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی نیفتاده بود ، در آن تقدیم ماحقه‌التأخیر بسیار بود و تأخیر ماحقه‌التقدیم بیشمار . لاجرم در این وقت در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و تجدید ترتیبی نهم ، تا هر شعری در محل خود قرار گیرد و هر غزلی در مقر خود استقرار پذیرد .

و چون مولد این فقیر ولایت جامست که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ

الاسلام احمدالجامی قدس‌الله‌سره‌السامی آنجاست و این معنی را رشحهٔ از جام‌ولایت وی میدانم تحقیق نسبت‌را بولایت جام وجام ولایت شیخ‌الاسلام، جامی تخلص کرده‌شد.

مولدم جام و رشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ الاسلامی‌ست
لاجرم در جریدهٔ اشعار بدو معنی تخلصم جامی‌ست

دومین بار بسال ۸۸۵ هجری اشعاری بدیوان اول اضافه کرد. چنانکه خود گوید: نموده می‌آید که در تاریخ سنهٔ اربع و ثمانین و ثمان مئه که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهشتاد نزدیك گشت قریب بده هزار بیت از شعر های پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع گشته بود و بر آن تأسف می‌بردم. همت بر آن بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد.

سومین بار بسال ۸۹۶ بود که باز اضافاتی بر دیوان سابق کرده چنانکه بخش اول آنرا فاتحةالشباب نامیده و بخش دوم راواسطةالعقد وبخش اخیررا خاتمةالحیاة خوانده. گویا جمع آوری این دواوین بدرخواست نظام‌الدین علی شیروزیر بوده چنانکه خود باین معنی در اول دیوان اشارتی کرده و در آغاز سومین چنین گفته:

بسم‌الله الرحمن الرحیم طرفه خطابیست ز سفر کریم
کرده‌ازین‌مرزستایشگران نقش نگین خاتم پیغمبران

پایان دیوان سوم قطعه‌ای گفته، در اینجا ذکر میشود

هست دیوان شعر من اکثر غزل عاشقان شیدائی
یا فنون نصائح است و حکم منبعث از شعور و دانائی
ذکر دونان نیابی اندر آن کان بود نقد عمر فرسائی
مدح شاهان درآن باستدعاست نه زخوش خاطری وخودرائی
امتحان را اگر ز سر تاپاش بروی صد ره وفرود آئی
زان مدائح بخاطرت نرسد معنی حرص و آز پیمائی
هیچ جا نبود آن مدائح را در عقب قطعهٔ تقاضائی

۴۴ ـ مثنوی هفت اورنگ، این کتاب دارای هفت مثنویست. خود جامی در

مقدمه آن گفته : چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرند که ازپشت پدرخامهٔ واسطی نهاد ، و شکم مادر دوات چینی نژاد ، بسعادت ولادت رسیده‌اند ، واز مطمورهٔ غیب متاع ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده ، می‌شاید که بهفت اورنگ که بلغت فرس قدیم عبارت از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی دائر نامزد شوند.

این هفت سفینه در سخن یکرنگ‌اند | وین هفت خزینه در گهر همسنگ‌اند
چون هفت برادران بر ین چرخ بلند | نامی شده در زمین بهفت اورنگ‌اند

۴۵ـ اول ـ مثنوی سلسلة الذهب است بوزن ازمزاحفات خفیف مسدس فاعلاتن مفاعلن فعلن در معارف واخلاق، دارای سه دفتر ست ، شاید دفتر اول را بسال ۸۷۷ نظم کرده در تضاعیف بیانش در آن معلوم میشود که بنام سلطان حسین بایقرا منظوم ساخته. در این دفتر اصول عقاید اسلامی و مذهب اشعری را بدرخواست فرزندخواجه عبیدالله احرار که ازمشایخ نقشبند ست یاد کرده ،و سبب نامیدن این مثنوی را بسلسلة الذهب گفته

آن نه رشته سلاسل ذهبست | نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر | هر که شیرست از آن نپیچد سر

دفتر دوم نیز در معارف و اسرار عشق معنوی ،و دراینکه المجاز قنطرة الحقیقه سخنانی آورده ، و بیانی کرده گویا آنرا پس از بازگشت از سفر قبله بسال ۸۹۰ تحریر کرده ، چنانکه گوید :

داشت جهدی دبیر چرخ برین | در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش به صاد وضاد رسید | خامه را حکم ایستاد رسید

دفتر سوم این مثنوی را بنام سلطان بایزید خان دوم عثمانی نظم کرده ، ودر آن پادشاه را بداد کردن و روش کشور داری . رعیت پروری میخواند و خود بدان اشارت کرده :

مهبط العز والعلی سلطان | بایزید ایلدرم شه دوران
خان یونان زمین از او گلشن | چشم یونانیان از او روشن

۴۶ـ دوم مثنوی سلامان و ابسال است ، بر وزن رمل مسدس محذوف، که بنام امیر یعقوب ترکمان آق قوینلو نظم کرده است .

این داستان اصلا یونانی ست ، و در کتب فلاسفهٔ اسلام مانند ابن سینا و فخر الدین رازی و نصیر الدین طوسی آمده ، ابن سینا در نمط نهم اشارات که در مقامات عارفان و اهل سلوك است ، و مراتب معنوی آنان را یاد میکند ، این افراد را از سایر مردمان تا اندازه‌ای برتر میداند ، چنانکه گوید : ان للعارفین مقامات و درجات یخصون بها فی حیاتهم الدنیا غیرهم فکانهم وهم فی جلابیب من ابدانهم قد نضوها و تجرد واعنها الی عالم القدس ، و لهم أمور خفیة فیهم ، و أمور ظاهرة عنهم یستنکرها من ینکرها و یستکبرها من یعرفها ، و نحن نقصها علیك . و اذا قرع سمعك فیها یقرعه، و سرد علیاك فیها تسمعه قصة لسلامان و ابسال . فاعلم أن سلامان مثل ضرب لك ، و ان ابسالا مثل ضرب لدر جتك فی العرفان ان کنت من أهله ، ثم حل الرمز ان اطقت .

تربیت گفته: سلامان فرزند ارمانوس پادشاه روم بود ، که بکشورهای یونان و مصر فرمانروائی داشته ، و ابسال زنی هیجده ساله بود که دایگی سلامان را میکرده و وی را شیر میداد ، سلامان پس از رسیدن بحد رشد فریفته و عاشق دلباختهٔ دایهٔ خود میشود ، چندانکه پدر از عشق آنان آگاه میشود ، سلامان را پند هاو اندرزها داد البته سودمند نشد بلکه از بیم عتاب پدر با معشوقهٔ خود ابسال فرار میکند و بغربت می‌افتد و سختیها می‌بیند . بعدها سلامان و ابسال دست بدست خود را بدریا می افکنند، در دریا غرق میشوند لکن سلامان سالم ماند اما از دوری و جدائی ابسال بی‌تابی میکرده، فیلقوس فیلسوف یونانی بدستور ارمانوس بمداوای سلامان می کوشد و اورا بدوستی ستارهٔ زهره دچار میکند تا بدین تدبیر وی از عشق ابسال منصرف میشود ، و اندك اندك اورا ازیاد می برد .

این داستان از یونانی بواسطهٔ حنین بن اسحاق بعربی ترجمه و چاپ شده . خواجه نصیر این حکایت را در شرح اشارات خود آورده لکن نه باتشبیهات و تمثیلات جامی .

۴۷ ـ سوم مثنوی تحفة الاحرار است، بوزن سریع مسدس مطوی، شیوه مخزن الاسرار

و مطلع‌الانوار نظامی و امیر خسرو دهلوی‌ست ، سر نامیدنش به تحفه‌الاحرار آنستکه بنام خواجه ناصرالدین عبیدالله نقشبندی شیخ سلوك آن عصر معروف بخواجهٔ احرار بود نظم کرده .

این دفتر دارای بیست مقاله است : ۱ـ در آورینش ۲ـ در بیان آفرینش آدم ۳ـ در بیان سعادت دین اسلام ٤ ـ در نمازهای پنجگانه ٥ـ در اشارهٔ رمضان و فضیلت آن ٦ـ در اشارت بزکاه ۷ـ در اشارهٔ زیارت بیت‌الحرام ۸ـ در بزرگی عزلت ۹ـ در اشارهٔ سکون ۱۰ـ در اشارهٔ سپهر دوار و گردش لیل و نهار ۱۱ ـ در علامت و اوصاف صوفیه و اهل سلوك ۱۲ ـ در شرح حال علماء و دانشمندان ۱۳ ـ در گفتگوی با پادشاهان و فرمانروایان و چگونگی مملکت داری و کشور گیری و رعیت پروری ۱٤ـ در اشارهٔ بحال وزیران و دبیران حکام ۱٥ ـ در صفت پیری و انجام آن ۱٦ ـ در شرح چگونگی ایام جوانی و فرجام آن ۱۷ ـ در اشارهٔ بحسن و جمال و نتیجهٔ آن ۱۸ ـ در اشارهٔ بعشق و عاشقی و عاقبت آن ۱۹ ـ در وصف حال شعرای نادان و بی بندوبار ۲۰ ـ در اندرز و پند بپسر خود ضیاءالدین یوسف .

در پایان آن نثراً گفته : اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم درسلك شهورسنهٔ ست و ثمانین و ثمان مئه اتفاق افتاد .

٤۸ ـ چهارم مثنوی سبحة‌الابرار که در کتاب حاضر سهواً عنوان سبحة‌الاسرار چاپ شده لکن در باقی سر صفحه‌ها سبحة‌الابرار نوشته شد . این مثنوی از وزن رمل مسدس محذوف مخبون‌ست . شاید در سالهای ۸۸۷ هجری چنانکه از پاره‌ای از قرائن دست می‌آید نظم شده باشد . موضوع این دفتر مطالب اخلاقی‌ست و مقاصد عالیه دین مقدس اسلام . دارای چهل عقد است چنانکه ذکر می‌شود : ۱ ـ در کشف حقیقت دل ۲ ـ در شرح سخن و سخنوری ۳ ـ در گفتار موزون ٤ ـ از وجود اثر بر وجود مؤثر یا استدلال از آثار بر وجود آفریدگار ٥ ـ در بیان یکتائی خداوند پاك ٦ ـ در آنکه ذات حق وجود بحت و بسیط است ۷ ـ در شرح معنی تصوف و اغراض آن ۸ ـ در بیان ارادت و خواست ۹ ـ در مقام توبه و بازگشت بخداوند ۱۰ ـ در کشف راز پرهیزکاری ۱۱ ـ در مقام زهد از جهان و مادیات و اعراض از آن ۱۲ـ در راز فقر و نیازمندی ۱۳ ـ در بیان شکیبائی و صبر و فرجام آن ۱٤ ـ در بیان شکر و سپاس ۱٥ـ در خوف و بیم از

درکات ۱٦ ـ در امید ورجاء ودرجات آن ۱۷ ـ درتوکل برخداوندوانقطاع ازخلق ۱ـ در رضاء وخورسندی بمقسوم ۱۹ ـ در محبت و مهر ورزی ۲۰ ـ در شوق ومیل۲۱ـ در غیرت ورشکی و رگ داری ۲۲ ـ در قرب حق ۲۳ ـ در شرم و حیا ۲٤ ـ در آزادگی و حریت ۲٥ـدر جوانمردی و فتوت ۲٦ ـ در صدق و راستی و درستی۲۷ـ در اخلاص ۲۸ ـ در جود و بخشندگی ۲۹ ـ در قناعت و خرسندی بداشته ۳۰ ـ در افتادگی و تواضع۳۱ ـ در بردباری‌و حلم ۳۲ ـدر طلاقت وجه و مزاح و گشادگی و انبساط ۳۳ ـ در دوستی و یاری و جوشش ۳٤ ـ در سماع و استماع ۳٥ ـ در دعا و ثنای پادشاهان ۳۲ در خیر اندیشی حکام دولت ۳۷ ـ در راهنمائی مردمان سپاس گذاری ازفرمان روایان روزگار ۳۸ ـ در اندرز و پند فرزندخود ضیاءالدین‌یوسف ۳۹ ـ در نصیحت و موعظهٔ بخود ٤۰ ـ در التماس دعا از خوانندگان این دفتر.

٤۹ ـپنجم‌مثنوی‌یوسف زلیخا ، منظومه‌ایست‌عشقی‌بوزن هزج مسدس‌محذوف بسال ۸۸۸ هجری‌نظم‌کرده . تربیت درتقویم تربیت گفته اصل داستان یکی از حکایات مهم ملت یهود است . و از تازی بپارسی آورده شده ، لکن تشبیهات و تعبیراتی را که پارسیان در اشعار خود بکار برده‌اند زاده افکار آنان است .

یوسف فرزند یعقوب پیامبر است و مادرش را حیل نام بوده : وبنابروایت‌ابن قتیبه دینوری مؤلف‌ادب الکاتب چهار صد سال پیش از موسی پیامبر بوده که درهزار سال پس از آن میلاد عیسی پیامبر است ۲۳۰ سال بعد از مرگ پدرخود یعقوب زنده بوده است : صد سال زندگی کرده . این داستان بروزگار ریان بن ولید از عمالقهٔ مصر یا بدورهٔ طوطمیس سوم از فراعنه که ۳۷ قرن، پیش از این عصر است پیداشده بود . درقرآن در توصیفش آمده دزنحن نقص علیك احسن القصص». یعنی‌ای‌پیامبر اسلام ما بر تو داستان می‌سرائیم بهترین داستانی را .

این واقعه در تورات و قرآن مفصلا یاد شده‌شاید سه‌بهر از سفرتکوین‌تورات (۱٤ باب) ودر قرآن در سورهٔ سیزدهم حدود ۱۱۳ آیه اختصاص باین پیش آمد ذکر شده لکن نام زلیخا عاشق یوسف درهیچ یکی از این دو کتاب نیامده . شاید ناقلان و ناظمان این داستان این‌نام رااز کتب اسرائیلیان‌نقل کرده باشند . درتورات گوید زن فوطیفار آمده که علمای تفسیرقرآن آن کلمه را بشکل فطفیر واطفیرنقل

کرده‌اند. مؤلف کتاب عرایس المجالس زلیخا را راعیل دخت رعیائیل خوانده، در معالم التنزیل و کتاب تفسیر مجمع البیان طبرسی نوشته‌اند که لقب راعیل زلیخا بود شمس‌الدین ابوالفرج ابن جوزی حنبلی بغدادی از عبدالله بن‌عباس نقل کرده که زلیخا زن عزیز مصر دخت طیموس پادشاه مغرب بوده است.

در تفسیر طبری نیز نام زلیخا آمده، بلعمی گفته عزیز مصر رازی بود که در آن شهرستان از وی زیباتر نبود که مهتر زادهٔ بود و دولت یار، نام وی بود.

داستان یوسف در سیصد و چهارصد هجری باندازه‌ای بلند آوازه شد و مردم آن روزگار شوق دانستن وقایع یوسف را خواهان شده بودند که شعرائی مانند ابوالمؤبد بلخی و گرگانی که بغلط مثنوی یوسف و زلیخا گویرا بفردوسی نسبت داده‌اند و بختیاری و بعد از آنان استاد عمعق بخارائی و جمال اردستانی و عبدالرحمان جامی و ناظم هروی و شوکت بخارائی و موچی بدخشانی و مسعود قمی و محمود بك سالم و مقیم قزوینی و لطفعلی بیك آذر و شهابی ترشیزی خراسانی منجم مشهور و حشمت و جز اینها نیز این داستان را بشعر آورده‌اند. و نیز مشهور است که ده تن از شعرای دورهٔ ملوك آل عثمان در ترکیه در قرن دهم هجری این را بترکی منظوم ساخته‌اند. شاید بتوان بجرأت ادعا کرد که هیچکدام بشیوائی و شیرینی مثنوی استاد جامی نیست.

اما آنانکه این حکایت را بنثر تألیف و تفسیر بتازی و پارسی کرده‌اند بسیاراند بعضی از آنها از این قرار است بحر المحبه امام حجة‌الاسلام محمد غزالی بتازی و کتاب اسرار المحبة تألیف احمد طوسی برادر غزالی که در سال ۱۳۲۵ شمسی بترجمه جناب میرزا ابوالحسن آیة‌الله زادهٔ گیلانی برادر نگارنده بفارسی چاپ شده است و اشتباهاً ترجمهٔ تفسیر محمد غزالی نوشته شده کتاب زهر الانیق ابن جوزی بغدادی کتاب زهر الکمام انصاری کتاب احسن القصص جوینی.

جناب حکمت گوید، بنا بتحقیقات مؤرخین جدید واقعهٔ اسارت یوسف و رفتن او بمصر باید در زمان طوطیمیس سوم (۱۵۰۳ - ۱۴۴۹ قبل از میلاد) از سلالهٔ هیجدهم فراعنهٔ مصر واقع شده باشد زیرا که در آن روزگار نفوذ تمدن شام در مصر بنهایت کمال و آوردن اسراء از شام بمصر معمول بوده است (از تأریخ مصر تألیف سرفلاندز

پتری)این مثنوی یوسف‌زلیخا چنانکه گفته‌اند بزبانهای خارجی نیز ترجمه و نشر یافته.

۵۰ ـ مثنوی لیلی و مجنون که ششم از مثنوی‌های هفت اورنگ است عشق نامه‌ایست بوزن هزج مسدس محذوف این دفتر را جامی در ۸۸۹ هجری بنظم آورده. ودارای ۳۸٦۰ بیت میباشد چنانکه خود اشاره کرده، گوید:

کوتاهی این بلند بنیاد | در هشصد و نه فتاد و هشتاد
ور تو بشمار آن بری دست | باشد سه هزار و هشصد وشصت

اصل این داستان عشقی از تازی بپارسی وغیره راه یافته‌است: گویند لیلی دخت مهدی بن‌سعیدالعامری بود، و مجنون عاشق او که نامش قیس بن ملوح بن‌مزاحم عامر بست پسر عموی لیلی بوده است. بعضی از رواة اخبار و سیر عرب منکر صحت اصل این موضوع‌اند بلکه این را از افتعالات پاره‌ای از افسانه سرایان زمان خلفای بنی امیه که غالباً شبها فراهم می‌نشسته وبرای مردمان از اشعار و اخبار عرب نقل می‌کرده‌اند ساخته‌اند.

چنانکه ابوالفرج اصفهانی مؤلف اغانی مدعی ست یکی از معاریف بنی امیه بادخترعم‌خود عشقبازی میکرده برای پوشیدن نام ونشان خود از خویش این داستان را بدین نام‌وصف شهرت داد.

ابن قتیبهٔ دینوری مؤلف ادب‌الکاتب در کتاب الشعر والشعراء خود بیتی دو از مجنون عامری آورده از این نقل معلوم میشود ابن قتیبه مجنون را در شمار شعراء و گویندگان قابل ذکر دانسته چنانکه در مؤلف خود نام او را برده، و همچنین دیوانی در عرب بنام مجنون در دست است که مکرر چاپ شده و راوی اشعار آن ابوبکر والبی ست. آن دو بیت اینست:

تعلقت لیلی و هی غِرضعیرة | ولم یبد للاتراب من ثدیها حجم
صغیرین ترعی البهم یالیت اننا | من الان لم تکبرولم تکبرالبهم

در بعضی کتب دیدم که نوشته بود مجنون برادر رضاعی حسن بن علی ست واو وی را بالیلی وصلت داد و پدر مجنون‌را قانع کرد که مصلحت مجنون در گرفتن لیلی‌ست پس پدر مجنون بدستور حسن لیلی را برای مجنون تزویج کرد لکن رامی نکرد

بنا بمصالحی که پدر مجنون گمان میکرد مجنون‌را مجبور کرد تا لیلی را طلاق گوید.

در کتاب مجالس العشاق گوید: وفات لیلی بروزگار هارون‌الرشید خلیفهٔ عبّاسی در ربیع الاول سنه احدی وتسعین هجری بود، مجنون بعد از او باندك‌زمانی درگذشت. این تاریخ تحقیقاً غلط است برای آنکه دراین سال‌زمان بنی امیه بودنه بنی‌العباس. شعرائی که داستان لیلی و مجنون را باجمال و تفصیل یاد کرده اند بسیاراند، از آن جمله‌اند نظامی گنجوی، امیر خسرو دهلوی، اشرف مراغهٔ، آذر اسفراینی نیشابوری، مکتبی شیرازی، عبدالرحمان جامی، سهیل چغتائی، میرحاج گونابادی، هاتفی جامی هروی، هلالی استرآبادی، قاسمی گونابادی، اسیری تربتی، هدایت‌رازی، ضمیری اصفهانی، محمدشریف کاشف، روح الامین شهرستانی، سالم ترکمان، نامی اصفهانی، نصیبی کرمانشاهی، ناصر هندی.

در فهرست ابن ندیم دو کتاب بنام مجنون‌ولیلی، واخبار مجنون یاد کرده که از میان رفته، ابن قتیبه در کتاب الشعرو الشعراء و ابن نباته در کتاب سرح‌العیون، وابوالفرج اصفهانی درکتاب اغانی، و شیخ داود انطاکی درکتاب تزیین الاسواق، بغدادی درکتاب خزانة‌الادب، وسلطان حسین بایقرا درکتاب مجالس العشاق سوانح مجنون‌و لیلی را نقل‌کرده‌اند.

۵۱ ـ هفتم مثنوی خردنامهٔ اسکندریست، در نصایح‌حکماء یونانی و مطالب حکمت عملی، بوزن متقارب مثمن بشیوهٔاسکندر نامهٔنظامی گنجوی، بنام پادشاه روزگار خود سلطان حسین بایقرا توشیح کرده، ظاهراً در سال ۸۹۰ هجری آنرا نظم‌کرده‌باشد. این خردنامه‌فراهم آمده از پند واندرز مشاهیر حکمای‌یونانی مانند افلاطون، و ارسطو، سقراط، فیثاغورث واضع جدول ضرب، اسقلینوس، هرمس.

جامی دراین کتاب‌ازذهبیهٔ‌منسوب بفیثاغورث استفاده کرده. گویند آن قصیده‌ایست مختصر هفتادو یك بیت از اوزان یونانی، از جمله کسانی که بران شرحی نوشته‌اند برقلی فیلسوف یونانی ست که در ٤٨٠ میلادی درگذشته، در۱۸۹۰ در پاریس چاپ شده.

از جمله کسانی که آنرا از یونانی بعربی ترجمه کرده‌اند ابوعلی مسکویه

مؤلف تهذیب الاخلاق، ابوالعباس سرخسی‌ست، در کتاب آداب العرب والفرس و الهندوالروم ذکر شده.

گویند سبب نامیدن آن رساله بذهبیه آنست که جالینوس یونانی آنرا با آب زر نوشته بود و هربامدادآ نها را می‌خواند و ترجمه آغازش بعربی چنین است: اول ما اوصیك به بعد تقوی الله عزوجل تبجیل‌الذین لایحل بهم‌الموت من الله واولیاء

این مختصری بود از شرح آثارجامی که دراین مقدمه از کتب چندی که‌استفاده کرده بودم، خصوصاً از کتاب شرح حال جامی تألیف جناب علی اصغرحکمت وزیر امور خارجه، و تقویم تربیت، و تذکرهٔ لاری و غیر ها فراهم و تلفیق کردم نگارنده قاموس خردی برای هفت اورنگ بنام لغت نامهٔ هفت اورنگ تألیف کرده بودم که در فرجام هفت اورنگ چاپ کنم چون بر حجم کتاب می افزود و از صورت عادی خارج میکرد ازاینرو از الحاق بدان منصرف شدم شاید بعداً بعنوان لغت نامهٔ هفت اورنگ چاپ شود. در آخر کتاب هفت اورنگ‌مقاله‌ای دروجه‌تسمیهٔ‌این‌مثنوی بهفت اورنگ و تعیین اوزان یکایك از آنها و باذکرشیوه و سبك یاد شده بود گمان میکنم جامی خود این رساله را نوشته و ملحق بدان کرده باشد. پس مناسب دیدم آنرا دراینجا ذکر کنم.

اعتذار- با آنکه مدتی‌ست در تصحیح و مقابلهٔ این کتاب دقت‌کردم و رنج بردم مع ذالك خود معترفم چنانکه باید و شاید حق‌آنرا ادانکردم، و ممکن است جاهائی‌ازآن سهوی رخ داده باشد، از خوانندگان فاضل متوقعم در تصحیح آنها کوتاهی نکرده وزحمات‌این‌نگارنده‌رانیز فراموش نکنند. البته کسانی که با تصحیح و مراجعه بمطابع سرو کاری دارند می دانند که چه میگویم، زیرا که کتاب بی‌غلط بتمام معنی درچاپ یا محال است یا نزدیك بمحال. باوصف آنچه ذکر شد شاید نزدیکترین کتابی باصل مؤلف باشد و تاآنجائیکه تحقیق‌کردم نخستین باریست‌این هفت اورنگ در ایران چاپ میشود، امیداست درچاپهای بعد رفع نواقص‌آن بشود اما راجع به نسخی که بآن گاهی مقابله می‌شده در لغت نامه هفت اورنگ ذکر کرده‌ام. ۱۵اسفند۱۳۳۷ ش

تهران - مدرسهٔ مروی- مرتضی گیلانی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد الرب جلیل من عبد ذلیل و سلاماً علی حبیب فایق من محب صادق و علی صحبه و آله المهتدین بنور جماله اما بعد

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان | شد در زمین بلند ازان پایهٔ سخن
در ذیل ذکر سبع سماوات اشارتیست | پنهان بسویشان و من الارض مثلهن

و چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرند که از پشت پدر خامهٔ واسطی نهاد و شکم مادر دوات چینی نژاد بسعادت ولادت رسیده‌اند و از مطمورهٔ غیب متاع ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده میشاید که بهفتورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکب‌اند در جهت شمال ظاهر و برحوالی قطب شمالی دایر نامزد شوند.

رباعی

این هفت سفینه در سخن یکرنگ‌اند | وین هفت خزینه در گهر همسنگ‌اند
چون هفت برادران برین چرخ بلند | نامی شده در زمین هفتورنگ اند

مثنوی اول کتاب سلسلة الذهب ست و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است فاعلاتن مفاعلن فعلن و برین وزنست حدیقهٔ حکیم سنائی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی رحمهم الله تعالی مثنوی دوم قصهٔ سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و برین وزنست منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار و مثنوی مولانا جلال الدین بلخی قدس سرهما مثنوی سوم تحفة الاحرار است و وزن آن از مزاحفات بحر سریعست مفتعلن مفتعلن فاعلن و برین وزنست مخزن الاسرار شیخ نظامی و آنچه استادان در جواب آن گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیر هما مثنوی چهارم سبحة الابرار است و وزن آن نیز از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن فعلاتن فعلن و استادان برین وزن مثنوی نگفته‌اند مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه‌سپهر، برین وزن چند بیتی گفته است و این وزن بغایت لطیف و مطبوع است مثنوی پنجم یوسف و زلیخا است و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزنست خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند مثنوی ششم لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است مفعول مفاعلن فعولن و استادان

را برین‌وزن مثنویات بسیار است.و خاقانی نیز برین وزن نیز مثنوی دارد بنام تحفة مثنوی هفتم خرد نامهٔ اسکندریست و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب‌مثمن‌است فعولن فعولن فعولن فعول و برین وزنست شاهنامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی و بوستان شیخ‌سعدی و فراق نامهٔ سلمان رحمهم‌الله تعالی اینست‌مثنویات سبعه که‌درین مجموعه مرتب‌شده است و بهفتورنگ ملقب گشته قطعه

حاجیان عجم بهفتورنگ — در حرم کر نشیدی انگیزند

فصحای عرب چوسبعیات — از در کعبه اش در آویزند

وپوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی دربیان قصص وحکایات و امور طویل‌الذیل که غزل و قصیده راگنجایی آن نیست وقوع می‌یابد پس میباید که آن‌بروزنی‌واقع‌شود که درو خفتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن براسماع مستمعان بملالات نکشد و بسآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم که تتبع دواوین شعرای عجم‌کرده باشد ، یامطالعهٔ کتب عروض مشتمل‌بر اصول وفروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که‌غیر ازین اوزان وزنی‌نیست که‌بدین مثابه جامع باشدمیان فضیلتین خفت وعذوبت وآنکه امیر خسرو در کتاب نه‌سپهر دو وزن دیگر برین هفت افزوده است یکی بحر متقارب مثمن هر مصراع چهار بار فعولن چنانکه شعر

بدین مثنویات سبع ار بدانی — شود منکشف سر سبع المثانی

ودیگری‌بحر سریع‌مسدس‌هرمصراع‌سه‌بار‌مفتعلن چنانکه:

آمده این هفت گل تازه و تر — تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع‌بآن حاکم است که‌ازاول فضیلت خفت منتفی است

و ازثانی فضیلت عذوبت مفقودوالله سبحانه هوالبرالودودومعروض‌اجلهٔ‌احباب و اعزهٔ اصحاب آنکه این کتاب لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصله فصل و لا باب ملقب میگردد بسلسلة‌الذهب جعله‌الله سبحانه وسیلة‌الی اجل‌مقصد و اعزمطلب

طالب‌چو بصدق نیت‌وحسن ادب — درسلسلة‌الذهب زند دست طلب

او را ببرد کشان کشان تا جایی — کانجا نبودجای زهی جای عجب

مثنوی

هفت اورنگ

استاد نورالدین عبدالرّحمان بن احمد جامی خراسانی

مولود بسال ۸۱۷ هجری و متوفی بسال ۸۹۸ ه

بتصحیح و مقدّمه

آقا مرتضی - مدرّس گیلانی

از انتشارات :

کتابفروشی سعدی - تهران ناصرخسرو

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع دیباچهٔ نظم قدیم

لله الحمد قبل کل کلام — بصفات الجلال والاکرام

حمد او تاج تارك سخن است — صدر هر نامهٔ نو وکهن است

خامه چون تاج نامه آراید — درة التاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نام است این — ورد دل حرز جان تمام است این

پنج حرفست پس شگرف این اسم — پیش گنج نهان ذات طلسم

از یدالله چوپنجه اند این پنج — زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیورا کو بمالش تو شتافت — جز بدین پنج پنجه نتوان تافت

از پس این حروف فرخفال — جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه او را چو مردم دیده — جامهٔ مشك رنگ پوشیده

زیر مشکین شعار یکیك حرف — خفته حوران قاصرات الطرف

دوالف زان براستی دو گواه — کرده هر یك بسر وحدت راه

یکی از فتحه فتحباب فتوح — کرده در منظر مروح روح

وان دگر داده از سکون تسکین — دل جانرا بمکمن تمکین

از دولامش گرفته قوت قوت — از یکی ملك زان دگر ملکوت

لام ساکن بملك اشارت دان — واندگر زاندگر عبارت دان

ملك فی نفسه بود ساکن — نیست جنبش درو ازآن ممکن

جنبشی کافکند برو سایه ملکوتش دهد دران پایه
شکل تشدیدشان که شانه وش است عظم الله شأنه چه خوش است
چون یکی زان دولام شد مدغم در دگر چون دو گیسوی در هم
بر سر آن شانهٔ سه دندانه میزنند هر دو را بهم شانه
ها که دالست بر هویت ذات متعاقب بود بران حرکات
حرکت چون سکون بران جاری او بذات خود از همه عاری
هیچوقت از همه مجرد نیست لیك با هیچیك مقید نیست
رود این حرف درهمهٔ آنات بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر گر ازو غایبند و گر حاضر
اسم ذات اولا همین ها بود لام تعریف اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام بالف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب معنی دوجهان خاص اوست او مولی
سر تعریف آنکه بشتابی تاکمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام شد در این اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسد ور رسد زین خجسته نام رسد
هرکه زین اسم بهره مند بود بهرهٔ او همین بسند بود
شرح این نی زدیو مردم پرس از قل‌الله ثم ذرهم پرس
بس بود پیش صاحب معنی حسبی الله گواه این معنی

اشارة تنزیه و تقدیس
حضرة حق سبحانه تعالی

جل من لااله الاهو لاتقل کیف هو ولا ماهو
کل فی نعت ذاته السن حارفی نور وجهه الاعین

لمعات جمال او ظاهر سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود تف قهرش چو دورباش شود
هرچه مفهوم عقل و ادراك است ساحت قدس او از آن پاکست
قدس ذاتش چو برتر از کیف است کیف هو گفتن اندرو حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس اورا پس چه معنی سؤال ماهو را
ماهو چیست لاوهو میگوی راه ازین لاوهو بدان میجوی
لاوهو هر دو نفی و اثبات اند نافی غیر و مثبت ذات اند
چند از این غافلی و گمراهی لاوهو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لاوهوت قوت قوت ببرد تا سرادق لاهوت
بهوا وهوس در او نرسی تا زلا نگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس مکنش بر ذکر ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد عقل کل درصفات او نرسد
این چه مجذوبهاست سبحانه وین چه عزما اعز سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی گرد کوی تو در زمین بوسی
دوجهان جلوه گاه وحدت تو شهدالله گواه وحدت تو
هم مقر باتو گفته هم جاحد لمن الملك لله الواحد
پرتو روی تست از همه سو همه را رو بتست از همه رو
همه در راه و راه میجویند از غمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو مویه کنان نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیك گفته کیف الطریق رب الیك
قطع این ره براه پیمائی کی توان گر تو راه ننمائی
بنماره که طالب راهیم ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه
وتعالی هستی ساذج است ووجود مطلق

دور بینان بارگاه الست پیش ازین ره نبرده اند که هست

ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی ساده از نشانمندی
در مکین و مکان چه فوق چه تحت / وحدتی ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری
از حدود تعلقات برون / وز ز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق / که زباطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق / زهرش آمیزکار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست خود همه اوست
بود کل جهان درو مستور / کرد در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گل است گل در آب / عین آب و دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درك فهوم / کی شود درك جز بترك رسوم
نرسد کس بدین به بوالهوسی / بگذراز اسم ورسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیلهٔ تست / دانهٔ مکر و دام حیلهٔ تست
عقل جز وی درین نشیمن کسب / بهر آداب بند کیست فحسب
بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد / مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبهٔ جمع است

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او وه از و / کس نداند صفات او به ازو
هر چه خود را بآن کند توصیف / مکنش بر خلاف او تعریف
وآنچه خود را از آن کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس

نه به تنزیه شو چنان مشعوف | که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آن چنان مایل | که بجسم جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات تنزیه است | و آن چه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات | از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تجدید | و آنچه مبنی ز حصر یا تقلید
منشأ آن بود تلبس عین | بظهور از ملابس کونین
گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی | و ز تقید بیك طرف پاکی
می کن این سان که کردمت تنبیه | جمع تنزیه وامع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار | چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یکچشم | میگشا سوی هر یك اندك چشم
میکن از شر فتنهٔ دجال | استعانت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دل است | در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عزو شرف | بوسط روی نه زهر دو طرف
تا رساند ترا بفرو بها | حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع وابتهال بحضرة ذی الجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز | وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیك مرجع اعداد | واحدی لیك مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی | آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتائی | باطنی با وفور پیدائی
ایمنی از تغیر و تبدیل | فارغی از تحیز و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال | از ازل تا ابد بیك منوال
بر توکس نیست آمر و ناهی | همه آن میکنی و میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع | نه بلای ترا ولا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام | با ولا شیوگان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جمال
کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو
کام خواهم نه دام از در تو
دمبدم در رهم منه دامی
تا بی‌کام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای
در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش
بسروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد پرست
کرده عمری بخاك دیر نشست
بوده با هیمه سالها هم پشت
تا بر افروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان هر دم
قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه
خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو
پای تا سر بیك وتیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته
دلش از کفر وتیرگی رسته
گشته با جذبهٔ عنایت خاص
مرغ جانش ز دام شرك خلاص
گر چه هستم بقید هستی بند
هم بتو بر تو می دهم سوگند
که مرا آنچنان یکی انکار
در دلم ظلمتی شکی مگذار
رخت در دار ملك دینم نه
جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر از تو زان نفورم کن
پای تا فرق غرق نورم کن
دیدهٔ ده سزای دیدارت
جانی آرام جای اسرارت
چند باشم زخود پرستی خویش
بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی
برسانم بـرنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ
در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانهٔ چینم
یا ز نامت نشانهٔ بینم
پیش از آن کز جهان به‌بندم بار
ز افسر فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته ام
بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت
حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم
مکن از حلقهٔ سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار — همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم پاك اکر نشینم پس — از صف دوستان نه‌آیم بس
که چو سگ همچو پرشروشینم — بر درت با سط الـذراعینم
بود عمرم سفید طوماری — در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامـه — دل من محبره زبـان خامـه
روزکاری در آن قلم زده ام — از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد درو نبشته خطی — که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی دران مصون زعوج — چون‌الف بلـکه کاف‌وش همه‌کج
ای کـه پیش تو راز پنهانم — آشکار است تا بکی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی — چون تو حرفاً بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل — طی این نامهٔ خطا و خلل
زاب عفوش ورق بشوی نخست — پس بکلك کرم که در کف تست
بهـر آزادیـم بـرات نویس — و از خطا ها خط نجات نویس
مپسندم ازان صحیفه خجل — یـوم یطوی السما کطی سجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از کفت و کو ببند زبان — هیچ سودی ندیـده چند زبان
پای کش در کلیم کوشهٔ خویش — دست بکشا بکسب توشهٔ خویش
شیوهٔ کوشه کیری از سر کیر — کـوشهٔ دامن پیمبر کـیر
روی دل در بقای سرمد باش — نقد جان زیر پای احمد پاش
قاید الخلق بالهدی والعون — شاه لولاك ماخلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحا — امی لوح خـوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پـروردش — لقب امی خدای از آن کردش

لوح تعلیم ناگرفته ببر　　همه زاسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش اندر مشت　　زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه شق القمر کند چو قلم　　بقلم گر نبرد دست چه غم
از کنه شست دفتر همه پاك　　ورقی گر سیه نکرد چه باك
برخط اوست انس و جانرا سر　　گر نخواند خطی ازان چه‌خطر
داشت از در دهانش درجی پر　　واندران درج درج سی و دو در
بود عقدی صحیح لیك در آن　　کسری افکند سنگ بد گهران
بود لعلش سهیل رخشنده　　سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد　　سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم زمهرهٔ تسبیح　　درکفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وآن فصیحان‌دل‌سیه چون‌سنگ　　در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده‌سنگین‌نخواست چون‌زطعام　　برشکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود کان نقد وجود　　کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق ازان‌عاجز　　کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلا نهایه زحق　　یافت شد نام او ازان مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم　　حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور کز کنارهٔ او　　گشته پیدا دو گوشوارهٔ او
یا دو حلقه زعنبرین مویش　　آشکارا ز دو جانب رویش
دال آن کز همه فرود نشست　　دل بنازش گرفت بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن　　پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول　　ساز الف لام ازان بمیم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل　　نام او در بدایت تنزیل
چون شد این‌نام آن خجسته اثر　　میدهد ذلك الکتاب خبر
که مسمای اوست فی‌الواقع　　مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی　　کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم و یقین — سر لاریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان — گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او — فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش زوالضحی اوضح — منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش — ماطقی وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتقاش ثم دنی — ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جبههٔ تیر مارمیت کفش — چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا زهمت والا — رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآن است — خلق را وصف او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور — میفرستم تحیتی از دور
لست اهدی سوی الصلاة الیه — با مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه — وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش
خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین
علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاك نعلینت — رشتهٔ جان شراك نعلینت
شدادیم رخم بخون جگری — تا چو نعلین زیر پا سپری
بی دلی کرد در وفای تو سود — که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاك نعلینت ار نه دسترس است — گردی از نعل مرکب توبس است
در رهت خاکم از سر فاقه — گه فرس ران بران و گه ناقه
روی مجنون بران زمین اولی — که بود پای ناقهٔ لیلی
ایخوش آنسرزمین که منزل تست — یا بر آنجا گذار محمل تست
هرکجا بگذری چو باد بهار — ندمد جز شمیم مشك تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود
خاك نعلین عرش سای تو بود

ریگش آید بچشم اهل نظر
خوشتر از خرد کرده لعل گهر

میزند سنگ ریزهٔ رودش
طعنه بر بحر درّ منضودش

خاك یثرب که با گلت آمیخت
آب روی زمین روضه بریخت

هرگیاهی کزان زمین خیزد
نافه در جیب یاسمین بیزد

خس و خاری که روید از دمنش
ننگ آید ز سوری و سمنش

ساحت روضه‌اش که کعبه‌نماست
حرم عصمت و حریم صفاست

کی بود با دل زغم رسته
جامی احرام آن حرم بسته

برده با چهرهٔ غبار آلود
سوی آن روضهٔ شریف سجود

کی بود زآب چشم خون جگر
شسته رخساره‌ها زگرد سفر

پیش آن بارگاه نورانی
سوده بر خاك راه پیشانی

کی بود کی میان منبروقبر
کرده صد چاك جیب خرقهٔ صبر

گرد آن منزل بهشت نشان
رفته در دیدهٔ سرشك فشان

کی بود کز برای روز بهی
خاطر پر امید و دست تهی

رو در آن قبله گاه حشمت و ناز
پیش سینه نهاده دست نیاز

دمبدم دُرّ معنئی سفته
خالی از لاف دعوی گفته

یا نبیّ الله السلام علیك
انما الفوز و الفلاح لدیك

بسلام آمدم جوابم ده
مرهمی بر دل خرابم نه

بس بود جاه و احترام مرا
یك علیك از تو صد سلام مرا

خواهم ازشوق دست بوس تومرد
دست بیرون کن از یمانی برد

مهر روی تو هوش برد ز من
بنما روی خود ز برد یمن

چون توی دیده ور بباغ بلاغ
همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ

سویم افکن ز مرحمت نظری
بازکن بر رخم ز لطف دری

مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت
روح را کام بخش ودل را قوت

زاری من شنو تکلم کن
گریهٔ من نگر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند ساز شیرین ز لعل شکر خند
لب بجنبان پی شفاعت من منکر در گناه وطاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو هستم از عاصیان امت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان پست افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم اینقدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاك شد براه تو پست تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها زجان پاك تو باد عرش ما دون خاك پای تو باد

گفتار در اظهار دولت خواهی و مدحت گزاری
حضرة خلافت پناهی سلطنت شماری
خلدالله تعالی ملکه و سلطانه و اعلی امره و شانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله باطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر ساخت پیرایه شرع و دین باتبی است همسایه
بلکه حق راست سایهٔ ممدود و اندر آن سایه عالمی خوشنود
خلق را عدل شاه دین پرور سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهر یار عالی رای کش بود بر سر اعالی پای
تاجداران مسند تمکین جمله ظل اللهند فی الارضین
لیك ظل مطابق کامل نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آنکه ببست چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف وجمال / بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آئینهٔ و داد جلا / منعکس شد درآن صفات علا
دید در وی خرد بنور قدم / سلطنت را قرین حسن و شیم
داد نامش ازین دواسم شگرف / درج در وی رموز حرف بحرف
برسر اسنان سین او زده صف / شرف کاخ دولتست و شرف
جعدلامش چو زلف خوبان خم / برلوای ظفر بود پرچم
طاکه هست از عطای‌شه حرفی / بست حاتم بجود ازآن طرفی
دهر چون طائیش لقب کرداست / شد معین کزان سبب کردست
هست در ضمن این‌سه‌حرف‌دفین / نقد اسماء تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر / تیر فتح است بر کمان ظفر
غنچهٔ حاش نقد هشت جنان / سینش از شاخ سد ره داده نشان
یاش‌عشر است‌وشرع وعرش مجید / از تقاییبش آمده است پدید
نون او نیم دایره است بطبع / سبقت آنرا برین دوایر سبع
زبراین نه رواق مینا فام / چون شود گفته این همایون نام
آید از هریکی بجای صدا / خلدالله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جویست / بر در دولتش دعا گویست
ناسزای رضای او گردد / گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست / جز درحق امید کاهش نیست
گر رعیت وگر سپاه ویند / همه آسوده در پناه ویند
چون برآمد بعدل جودش نام / چشم دارم که درهمین ایام
گیرد ازیمن طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال / عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز وتیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی

پای رنگ ار در آید اندر سنگ دستگیری طلب کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه ازشر وشور خارد ازپنجه پشت وگردن گور
بوم بروصل روزیابد دست شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون صورت اختلاط گوناگون
همه اضداد سازگار شوند یکدگر را معین و یار شوند
ظلم از این کارگه ببندد رخت کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد گنجها را از آن بپردازد
پرکند از نوالهای نوال شکم حرص و معدهٔ آمال
مستحق ناکشیده ذل طمع جوع آزش رسد بحد شبع
سائل از جست وجو بیاساید روزیش بی سؤال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است که جهان ز آن چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در
رعایت رعایا وشفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه کردی آئین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محك نیست چون دال‌لام از آن منفك
شد چو با عین عاطفت دل تو متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه‌ایست بس موزون کش بود راستی وعدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای چون بود خیمه بی‌ستون برپای
یا رب این خیمهٔ سعادتمند زین ستون بادتابحشر بلند

شاه باشد شبان وخلق همه — رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان — تا نیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان ساز گار گرگ بود — رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بیخردست — مرحمت بر رمه بجای خودست
گرت افتد بمرحمت میلی — رمه باشد بآن ز گرگ اولی

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی علیه الصلاة والسلام وبرهٔ گریخته را بدوش کشیدن واز گلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا — که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بسره نهاد قدم — برهٔ کرد ناگه از رمه رم
بره هرسو دوان و او در پی — کرد بسیار کوه وهامون طی
آخرش سست شد زسختی رگ — دست و پا سوده باز ماند ازتك
موسی اورا گرفت و پیش نشاند — اشك رحمت بروی خویش فشاند
خوي او از غضب نگشت درشت — نـرم نرمش کشید دست بپشت
کین رمیدن پی چه بود آخر — زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود — نه از برای خود از برای تو بود
گر تـرا با تو واگذاشتمی — لطف خویش از تو بازداشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام — طعمهٔ چاشت میشدی یا شام
آنگهش جا بگردن خود کرد — عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن — بار او را گرفت بـر گردن
نیست دروقت ناخوشی وخوشی — هیچ کاری فزون ز بارکشی
بـارکش باش تـا بـروز شمار — در سرای سرور یـابـی بار
حق تعالی چو در شبانی او — دید آئین مهربانی او
گفت با قـدسیان کروبـی — آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند / ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه اش بیاسایند / سایه وش سر بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلال حکمت بموجب راستی و عدالت

چیست دانی بزیر چرخ اثیر / حکمت اندر وجود شاه وامیر
تا بود پشت بی پناهانرا / تا دهد داد دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد
ظالمانرا ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کار ها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملك را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس
هر کرانی بعدل دستور است / از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطانرا
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری زفضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون کماری بکاری اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست / آنکه آری بجای بی کم وکاست

زانکه میزان معدلت شرع است | شرع اصلست وغیر آن فرع‌است
هرچه نبود بوفق آن میزان | عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دین داری | که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفات است
با منقبت معدلت منافات است

هرکرا دل بعدل شد مایل | طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند | هردو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن | عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدا را ننگ | کی سزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر | ظلم جوید پی زر و زیور

پند مأمون با فرزند خویش

زیور شاه وصف شاهی بس | گو مده دل بزر و زیور کس
با پسر گفت یك شبی مأمون | کای در اقبال وبخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو | حرص دنیا مباد آفت تو
هرکرا از خلیفگی خدای | نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از آن زروسیم | که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اطناب اطناب و ختم بر دعاء استجابت مآب

جامی اطناب درسخن نه سزاست | قصه کوتاه‌کن که وقت دعاست
نه دعائی که شاعرانه بود | از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال | که بود در قیاس عقل محال
یا بود زآرزوی نفسانی | مقتصر بر زخارف فانی
بل دعائی قرین صدق و صفا | مشتمل بر مصالح دو سرا

هم درو جاه و حشمت دنیی — هم در وعز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز — کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن — که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار — حکم او را ز شرع ساز مدار
هرچه باشد ز عدل وشرع برون — مده او را بر آن قرار وسکون
تا بود در جهان بقا امکان — باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را دربن سرای امید — ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راه نماست — واو خود اندرزمانه بی‌همتاست
در پناهش پناه عالم باد — بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه برمداومت تکرار کلمهٔ لااله الاالله که مفتاح گنج سعادت و مصباح گنج عبادت است

ای کشیده بکلك وهم خیال — حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون — تختهٔ نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه — لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
حرف خوان صحیفهٔ خود باش — هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آئینهٔ خدای نماست — روی آئینهٔ تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن — باشد آئینه‌ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود — وآنچه باقی درو نموده شود
صیقل آن اگر نهٔ آگاه — نیست جز لااله الاالله
لانهنگیست کاینات آشام — عرش تا فرش درکشیده بکام
هرکجاکرده آن نهنگ آهنگ — ازمن وما نه بوی مانده نه‌رنگ

هست پر کار کارگاه قدم   گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطهٔ زین دو ایر پر کار   نیست بیرون زدور این پر کار
چه مرکب درین فضا چه بسیط   هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است   قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر میزند ز جیب بقا   می‌برد بر قدش قبای فنا
هندوی‌نفس راست غل دو شاخ   تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش دوشاخه بر گردن   می برد تا بخدمت ذوالمن
دو نهالست رسته از یك بیخ   میوشان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار   و آخر آرد حلاوت بسیار
کرمی لامثلثیست صغیر   اندرو مضمحل جهان کبیر
هر که روی‌ازوجودمحدث تافت   ره بکنجی ازآن مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر کنج   که درو نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که در معنی سفت   نوع از باده را مثلث گفت
هست بر رأی او بشرع هدی   آن مثلث مباح و پاك ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح   واجب ومفترض بود نه مباح
زآن مثلث‌کسی که زد جامی   شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یك جرعه   خورد بختش بنام زد قرعه
جرعهٔ راحتش بجام افتاد   قرعهٔ دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنهٔ لا   جستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم   دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بودکان کفر وجحود   هست الاکلید گنج شهود
چون کند لابساط کثرت طی   دهد الا زجام وحدت می
آن رهاند زنقش بیش و کمت   وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور   ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابان است   از حجاب تو از تو پنهانست

گر برون آیی از حجاب توی   مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین در زمان و کون و مکان   همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن برتر آفتاب ازل   که درو افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی   پردهٔ نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی   مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا   هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند   خاطرت زیر بار نپسندند
گام بیرون نهی ز دام غرور   بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن   هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر   چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد   خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران   دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بآنچه گفته اند که الصوفی کائن بائن

هر که حق داد نور معرفتش   کاین باین بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین   تن ز حق جان زغیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته   باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه   و ز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامت است این راه   وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاك این ره باش   هرچه داری بخاك این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند

لا یطلع علیه ملک فیکتبه ولا نفس فتعجب به

ذکر گنج است گنج پنهان به   جهد کن داد ذکر پنهان ده

بزبان گنگ شو بلب خاموش   نیست محرم درین معامله گوش
بدل وجان نهفته گوی که دیو   نبردبی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن   تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملك نیز کشف آن مپسند   ورنه زآن راز بر گشاید بند
کند آنرا بی بقاء و ثبات   ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبه اشارتی هست بستر و اخفای آن

حرفها را بوقت نطق و بیان   شفه آمد منصهٔ اعلان
گر تأمل کنی در این کلمه   بنگری حال حرفهاش همه
بیگمان دانمت بدان گروی   که یکی نیست زانمیان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است   نسبت آن سوی شفه سفه است
وین اشارت بدان بود که مدام   بایدش در حریم ستر مقام
این سبق پیشه کن چه روز چه شب   بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشندلان بحر صفا   ذکر حق گوهر است ودل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری   که نیاید بلب از آن اثری
تاخدا سازدش بنصرت وعون   گوهری قیمتش فزون زدو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اشعاری هست بستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لااله الاالله   بحقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام   شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی در این کلام شگرف   غیر از این حرفها نیابی حرف

این سه‌حرف‌اند کاختلاف جهان — کرده آن را بصورت کلمات
کلماتی که گشت از آن حاصل — زآن عیان شد مرکبی کامل
پس در این جمله لفظها بی پیچ — غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول — اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی — چه مجرد چه جسم وجسمانی
سریان دارد و ظهور اما — سریانی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شئون — می نماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر — مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محسوب صورت اغیار — لیس فی الدار غیره دیّار

قال بعض کبراء العارفین قدس سره معنی
لا اله الا الله لیس شیء معبودی الهاً غیر الله

معنی لا اله الا الله — آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا — گرچه باشد زفرط جهل عما
نیست در آن حقیقت الاحق — که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی‌الحقیقه یکی — نیست قطعاً در این دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق — فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنان که بجهت اجتماع عوام و استجلاب
منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر
و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

میزند شیخ ما زشور و شغب — صیحهٔ صبحگاه وهی‌هی شب

حزب اوراد صبح می‌خواند خویش را حزب حق همی‌داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران کلهٔ در فکنده بشهر ولولهٔ
چیست این شیخ ذکر می گرید لوث غفلت بذکر میشوید
ناگهان مردکی دوید از در کرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب از ز دست شدند از شراب غرور مست شدند
ذاکران را شد چنان بلند آهنگ که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشك از فغان سقف شکاف ذاکر آنرا درون زلب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده وزکف خود طپانچها خورده
وآن دگر جیب و خرقه چاك زده دمبدم آه دردناك زده
وان دگر یك بهایهای دروغ کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه هذه فریة بلا مریه
خنکی چند کرده خود را گرم نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد روبمیدان گفت و گو آرد
سخن از کشف راند و الهام فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه سازد از سیر حشولوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد هستم از سیر و بوی او آزاد
لیك حشوش بطعم گوید و بوی حشولوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد شیخ از گفتگو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز تا کند پردهٔ سماع آغاز

جنبد از گوشهٔ بد آوازی | نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ | آیدش نغمه خارج آهنگ
بسکه بلغم شود گلوگیرش | سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد | گردن ذوق را بارّه برد
قول قوال چون بدین منوال | گرم شد جست **صوفئی فی الحال**
دیگران هم موافقت کردند | می زجام موافقت خوردند
یکی ازچپ یکی زراست دوان | گردشان حلقه بسته پیروجوان
هیچ یك را بدل قبولی نه | پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان | لیك رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و سماع اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود | جنبش کاملان نه رقص بود
میزند مرغ جانشان پروبال | تا رهد باز ازین حضیض و بال
گرچه هر دو ز یك صدا و ندا | بهوای سماع جسته زجا
آن یکی بر فلك کشیده ردی | وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین | وآن دگررخت برده زیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز | چون ازآنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه | جغد پرّد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست | روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند | صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان | بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفرهٔ از حرام مالا مال | همه چیزی درو بغیر حلال
نانش ازگندمی که شحنهٔ شهر | از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت ز آن گوسفند صحرایی | که ربوده است ترك یغمایی
خود بحرمت ازآنچه کردم فاش | صد ره افزون دگر حوایج آش

وجه حلوا و خرج پالوده   داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان   کنده ز آنجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز   چون بسفره کنند دست دراز
زند آن سان شره برایشان راه   که فرامش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه   که خورد بیشتر زهم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید   کاردندان بمعده فرماید
وآن دگر یك نهفته می‌نگرد   لقمه و چمچه اش همی‌شمرد
گر کند در حساب چمچه غلط   گوید او را هزار گونه سقط
کآنچه کردی خلاف سنت بود   توبه‌کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و ضنت را   لیك سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر زنفس دغل   لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرك زخوان درویشان   می برم بهر خانه وخویشان
هست این لقمه مایهٔ برکات   هر که‌این‌لقمه خورد یافت نجات
باشد این مقتضای طبع خسیس   لیك بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان بینبارند   سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص   فاتحه خواند آنگهی اخلاص
لیك آن فاتحه زکبر و ریا   نرود از بروتشان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه   چون نیابد بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آید   سبلت وریششان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو   کار بندند امر فانتشروا
همه با معدهای آکنده   همه با خاطر پراکنده
شکم همچو طبل پیش نهد   روی در خوابگاه خویش نهد
نه ز انوار ذکرشان شرری   نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن وسر   اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم نتیجهٔ تازه   ندهد غیر خواب و خمیازه

صحبت پاکشان ز صدر وفاق / مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این ویپشه چنین / آه اگر بگذرد همیشه‌چنین
تجارب من تدلسنا / وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیآت اعمال / انتشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکرجهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق ست و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

و آن دکرشیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از صوت و حرف بگسسته
تا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده‌ام بمکمن غیب
پشت پابی برین جهان زده‌ام / خیمه بر اوج لامکان زده‌ام
گر فقیری ز دور جنبیده / گفته با او مرید دزدیده
دور شو دور تا زلجهٔ راز / جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم وخیال / غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند / که فرومانده درغم فرزند
که بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته مردانه
که بدکان و تیم کشته کرو / بهر تحصیل اجره در تک و دو
که بتخمین و ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا وخراس

که فرو رفته در چه کاریز	زآب آن غله کشته و پالیز
گاهی از دست نفس بد فرمای	از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرو مایه	در جوال خیال بیمایه
بر زن و دخترش فکنده نظر	هریکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسرش	تاکندیکدو بوسه از شکرش
او در این شغل عالمی مغرور	کو نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکرست و لب خاموش	قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته می گوید	راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا	نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازاین ابلهان گمره داد	منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست	بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور	که کنندش فضولیان درشور
هر زمان خاطری چو زنبوری	که کشد نیش بر تن عوری
میرسد زهرناك از چپ وراست	میزند زخم خویش بیکم وکاست
نه شعاری ز خلعت تقوی	نه حصاری ز عصمت مولی
می‌خورد زخم لیکن افسردست	نیست آگه که زخمها خوردست
بامدادان کز آفتاب نشور	شود افسردگی ز جانش دور
درد آن زخمها پدید آید	دل جانش زغم بفرساید
بس نه ذکرست آنکه وسواسیست	نیست آن فربهی که آماسیست
ذکر اگر نیز هست جهراست آن	نیست تریاق بلکه زهراست آن
گرچه بسته دهان ذکر بلند	نصب کرده برآن نشانی چند
چشم پوشیده است و لب خاموش	سر فکنده فروبسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریادست	که مرا ذکر خفیه اوراد است
روز تا شب بذکر می کوشم	ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
لیکن آنجا که عقل برکارست	این نه اخفاست بلکه اظهاراست

گرچه از یك نشانه کرد گذر — گرد برپا دو صد نشان دگر
روستائی ز دست باران جست — رفت و درپای ناودان بنشست

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریادی کرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم

ساده‌ای از تکاو و عرصهٔ غور — کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه زراه تکاو — بر کتف توبره بپا کرگاو
اوفتادش گذر بدکانی — دید پرنان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت‌وخوش بنشست — کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم — نزد از منع وزجر با او دم
چون‌از آن نان وخوان به‌تنهایی — خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سرنهاد و بخفت — صاحب‌خوان‌چو آن بدید آشفت
گفت بر خیزهان وهان‌برخیز — زود تر زین در دکان بگریز
ملك شهر حکم فرموده — که بگیرند الاغ آسوده
دمبدم میرسد یکی سرهنگ — میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا — می کشد زیر بار خویش‌ترا
می‌برد بارکش بهر سویت — می‌کند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید — توبره برکتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت — هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید — ترس ترسان در آن‌مناره خزید
از قضا بهر سود و سودائی — خاست از شهر شور وغوغائی
شد گمانش که‌شورسرهنگ‌است — کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ میزد که من نهان شده‌ام — و زجفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا — من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من — همچنان در تکاو غورم من

صد سخن بیش ازین قبل بودش — لیك هریك خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی — ساخت بر ذکر سر نشان جلی
ذکرش آمد برون ز پردهٔ سر — برخیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان در این گفتار — نیست بر ذکر سر وجهر انکار
غیر ذکر خدا چه سرو چه جهر — نیست دل را نصیب و جانرا بهر
هست انکار من بر آنکه کسی — سازد آنرا وسیلهٔ هوسی
خویش را ز اهل‌حق کند بدروغ — تاستاند بهای تره و دوغ
تا بپای آورد کتاب خدای — تانهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زرین بدزدد از مصحف — تاکند زیب چنگ وزیور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش — تا بپای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا — جز برای خدای ذکر خدا
زیرك هوشمند نقد نفیس — کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بودخویش یافت‌خلاص — شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند — ذکر او خواه پست و خواه بلند
وآنکه درماندهٔ وجود خودست — صید دام شقاوت ابدست
سر او جهر او تمام ریاست — و زریا گربرست عجب بجاست

گفتار در بیان آنکه از خودی، نتوان رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز درخدمت صاحب تصرف دست ندهد

آنزمان از ریا و عجب رهی — که شوی پیر را رهین رهی
هست در نفس دارو گیر بسی — که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار — کور میسازدش ز مرّد وار

نفس دیوست و پیر نجم هدی	رجم دیوست کار نجم بلی
کیست پیر آنکه نیست یکسر مو	سیه از ظلمت وجود برو
گردد از تاب آفتاب ازل	مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ر لوح جبین	سرا لشیب نوری اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود	سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد	که برو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی	که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بغفل علم	نور حق از رطوبت بلغم
تاکی ای ساده دل ز ساده وشی	ریش صابون زنی وشانه کشی
من گرفتم کز آب و صابونت	شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امید	وزن این یکدومشت پشم سفید
نور میبایدت در دل گیر	که دلست ار خدای نور پذیر
نور بر آب وگل ز دل تابد	آب وگل روشنی ز دل یابد
نور نا تافته ز روزن دل	مشکل افتد بکوی و برزن گل
شمعکی برزند بخانه علم	رخت بر بندد از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند	ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی	در نشان ولی همی شنوی
که برویش کسی نظر چو گشاد	بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است	ورنه آب و گل ازخدادوراست
چون درین نور پیرشد فانی	خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از و مگسل	ورنه یکدم ز جستجو مگسل
در بدر کوبکو بجوی او را	هرکجا یافتی ببوی او را
چون از و بوی جذب‌عشق آید	گرشوی خاکپای او شاید
ورنه آید مایست درتك و پوی	روز جای دگر بجوی و ببوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

باهر که نشستی و نشدجمع دلت | و زتو نرمیدزحمت آب و گلت
زینهار ز صحبتش گریزان میباش | ورنه نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون باو برسی | برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی | جمع سازد زهر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت | برساند بسرجان و دلت
از زمین و زمان برون بردت | و زمکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد | و ز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری | مس قلب تراست اکسیری
تاشود زر مس از آن اکسیر | بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش | تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش روز بروز | سبق فقرو درس عشق آموز
تاکه آید ز فرد دولت او | نسبت جذب عشق برتو فرو
گرچه عاریت است اول کار | ملك گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون | چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز | بسر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو | پست گردی برای یك پرتو
تافتد برتو پرتوی زآن نور | افتی از گفتگوی عالم دور
همچنین میکنی وظیفه ادا | مرة بعد مرة اخری
تاشود راسخ آن صفت ذانسان | که نباشد زوال آن آسان

در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیانی رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا ازدوام النظر الی الخلایق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی روندهٔ راه میباید که دایما ناظر جناب احدیت باشد ورقم نسیان ونیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد.

سر مقصود را مراقبه کن
نقد اوقات را محاسبه کن

باش در هر نفس ز اهل شعور
که بغفلت گذشت یا بحضور

هرچه جز حق ز لوح دل بتراش
بگذر از خلق وجمله حق را باش

رخت همت بخطهٔ جان کش
بر رخ غیر خط نسیان کش

در همه شغل باش واقف دل
تا نگردد ز شغل دل غافل

دل تو بیضه ایست ناسوتی
حامل شاهباز لاهوتی

گر از و تربیت نگیری باز
آید آن شاهباز در پرواز

ور تو در تربیت کنی تقصیر
گردد از این وآن فساد پذیر

تربیت چیست آنکه بی گه وگاه
داریش از نظر بغیر نگاه

بگسلی خویش از هوا وهوس
روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف بنقشبند قدس سره میفرمودند که دوام مراقبه نادرست واز این طایفه اندکی کسب آن کرده اند وما بطریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجهٔ نقشبند بند کشای
نقش غیر از دل مرید زدای

گفت راهی که حق شناس سپرد
پی بمقصود خویش از آن ره برد

دولت و زرش درمراقبه بود
که بمقصد رسید از آن ره زود

دیگران کان طریق نسپردند
پی بمقصود دیرتر بردند

باشد آن راه مرد صاحب سر
لیکن آمد دوام آن نادر

دل تو گرهوای آن ره خواست
مایهٔ کسب آن خلاف‌هواست

چون خلاف هوا کنی پیشه
برهی از هزار اندیشه

بریك اندیشه مستقیم شوی
در حریم وفا مقیم شوی

در مقالات پیر کاردیده باجوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق
با یکی پیر کار دیده رفیق

پیرچون آفتاب پرمایه
وآن جوان از قفاش چون سایه

می بریدند ره که ناگاهی
گشت پیدا پر آب و گل راهی

پیر مستانه می‌نهاد قدم
آن جوان از پی ایستاده دژم

کش مبادا شود درآن مابین
ازگل آلوده جامه یا نعلین

پیر چون آن بدید گفتا هی
خرنهٔ بیم آب و گل تاکی

چند داری نگاه جامه ز گل
دل نگهدار ای مغفل دل

از گل وآب جامه بتوان شست
که شود پاکتر زبار نخست

لیك چون دل بغفلت آلاید
خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگ قدس الله سره میفرمودند که بنای کاررا بر نفس می‌باید کردچنانکه اشتغال بوظیفه واهم زمان‌حال از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع گذرد

خواجهٔ پاك نفس پاك نفس
روح الله روحه الاقدس

گفت عارف که درو فافردست
کار خود بر نفس بنا کردست

هیچ که پیش و پس نمی‌نگرد
نقد خود جز نفس نمی‌شمرد

ما مضی فات و المؤمل غیب
نیست جز نقد وقتش اندرجیب

میکند از سر شعور و وقوف
هرنفس را بحق آن مصروف

شده امروز دی وفردایش
نقطهٔ خاك كشته مأوایش

شغل حالش سترده است از دل
ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روزوشبست
وقت را کاه این و کاه ایست

این وقت‌ست اگر تصرف حال
باشد او را محوّل احوال

ور زقید تصرفش بدرست
وقت فرزنداوست و اوپدرست

نیست او این وقت ابوالوقتست
وقتش ایمن زو صمت مقتست

وقتها را بقدرت مولی
میکند صرف افضل واولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم واز ایشان دوسخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگری آنکه من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی
گفت عمری پی خدا طلبی

کرده‌ام طوف گرد درویشان
نکتهٔ دو شنیده‌ام ز یشان

هر دو پاکیزه و پسندیده
بترازوی عقل سنجیده

وقت را گفته اند تیغ بران
که بود بی توقفی گذران

هرکجا تیز بگذرد چون تیغ
وانگردد بوای وای و دریغ

گرچه باشد گذشتنش نفسی
لیك تأثیر او قویست بسی

اثرش بر دلی که می‌آید
ابدالابدین همی پاید

جهدکن کان اثر چنان باشد
که ترا آرزوی جان باشد

قاطع از بهر دشمنست این سیف
تو کشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش — خاصه آنرا که هست دشمن‌هش
هش چه چیز است آگهی زخدا — دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو — مابقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست — باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی — چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند — باتو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال وجاه تواند — همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی — مال وجاه تو مانعان قوی
لیکن از نفس بیمروت تو — دفع ایشان چونیست قوت تو
لطف حق دیگری بر انگیزد — که بیك حمله خونشان ریزد
تاتو آسوده راه حق سپری — هرچه جز راه حق ازآن گذری
ظاهراً گرچه خصم وبدکاراست — در حقیقت ترا مددکار است
وانکه‌بانفس‌توچه صبح و چه شام — می‌نهد گام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست — بحقیقت عدوّجان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن اند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هرکه یارم شد — خصم جان امید وارم شد
جوهر من مناسب خود یافت — رویم از حق بجانب خودتافت
مرد حق زآن گرابتر داند — که دلش راز حق بگرداند
وآنکه برمن ز دشمنی زد دم — دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت درحق کرد — قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که از آن به به پیش عاشق زار — که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من — دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس وسواسی دشمن خود ز دوست نشناسی

در شرح حدیث اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك

نیست بر رهروان ستمکاره هیچ دشمن چه نفس اماره
هم بهر قبلهٔ ترا رو نیست هم بهر جانبیت پهلو نیست
پهلوی راست سوی گلشن غیب پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست نفس دشمن نهاد کرده نشست
ازچپ وراست جنس وهب وعمل هرچه آید بری زنقص وخلل
یا براندازدش بحرص و هوا یا بیالایدش بعجب و ریا
هر که باشد جزا وچه جن وچه انس چه زجنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلاحولی یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر ازو توان رستن نه بتزویر ازو توان جستن
درنگیرد بدو نه مهرو نه کین سر اعدی عدوك اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عزوجل عصمت آمد نصیب تو زازل
کانچه خواهد دلت زخودرائی ندهندت برآن توانائی
عصمت ست اینکه نیست سیم وزرت که شود آرزوی شور وشرت
مطرب آری بخانه می نوشی شاهدانرا کنی هم آغوشی
عصمت ست اینکه نیست دست رست که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون اوریزی خاك و خونش بهم برآمیزی
عصمت ست اینکه صاحب دیوان نیستی خوش نشسته در ایوان
تاکنی بر امید عزت و جاه عالمی را زدود خامه سیاه

عصمت‌ست اینکه همچو شحنهٔ شهر
نیست با هر کسیت قوت قهر

تاکنی تهمت مسلمانی
واستانی بظلم تاوانی

عصمت ست اینکه نیستی قاضی
که چو باشی زخواجه ناراضی

مالش از حکم پایمال کنی
خون او بر کسان حلال کنی

عصمت‌ست این کز احتساب ترا
نیست حظی بهیچباب ترا

تا ببهتان در بهانه زنی
بی گناهی بتازیانه زنی

صد از ین عصمتست هر نفسی
که ندارد بدان شعور کسی

گرد هم شرح آن دراز شود
وحشت انگیز اهل راز شود

زآنچه گفتم دلت گران نکنی
و هم تعریض این و آن نکنی

من که عیب‌ست پای تا بسرم
کی بعیب کسان فتد نظرم

خود مرا در میان چه کار و چه بار
غیر من دیگریست کارگزار

من زبان و او سخن گزارنده
بلکه من خامه و او نگارنده

در حقایق بچشم عامه مبین
حرف و نقش‌از زبان خامه مبین

خامه آمد زدست جنبش گیر
دست در دست قدرتست اسیر

قدرت آمد اراده را تابع
وآن اراده زعلم شد واقع

علم فایض ز واهب فیاض
که مبراست فیضش از اغراض

لیکن آن علم اختیاری نیست
فیضانش جز اضطراری نیست

علم فایض چو گشت فتوی ده
که نوشتن زنانوشتن به

تابع او شدند کارکنان
شد نوشته بهر ورق سخنان

سر این سلسله ببین که کجاست
جنبش مابقی ازآن سرخاست

سر چو جنبیدگی بود ممکن
که بود ماورای سر ساکن

گر ترا این نوشته ناید خوش
مشکن خامه راو دم درکش

زآنکه خامه درین نوشتن خط
مظهر فعل کاتب ست فقط

نیست امر دگر بخامه مضاف
عیب خامه چه میکنی زگزاف

هر گه‌ازچوب برسگ آید کوب
باشد ازجهل سگ گزیدن چوب

چوب را در میانه کاری نیست | در کف چوب اختیاری نیست
سک اگر تیز میکند دندان | اینك آن چوب‌زن‌خوش وخندان
در کف قهر حق من آن چوبم | که بسگ میرتان رسد کوبم
گرکسی را بود خیال نطق | در میان نیستم من آنك حق

دربیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

نبرد فعل را چه خیروچه شر | آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هرکار | که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست | آنکه فاعل چوفعل رانگریست
ایزد اندردلش بفضل و رشاد | درك خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود | کاید آن علم از عدم بوجود
منبعث شداز آن ارادت‌وخواست | کرد ایجاد فعل بی‌کم وکاست
درك خیریت اختیار بود | و آن بتعلیم کردگار بود
هرچه‌این علم‌وخواست‌شدسببش | اختیاری نهد خرد لقبش
و آنچه باشد بدون این اسباب | اضطراریست نام آن دریاب
باشد از اختیار قدرت دور | فاعل آن بود برآن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر | که بجنبد ز باد شام وسحر
هرکه در فعل خود بود مختار | فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دورست | اندرآن اختیار مجبور است
ورچه بی اختیار کارش نیست | اختیاراندر اختیارش نیست

دربیان جواب از سؤالی که چون بندهٔ مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی باو امر و نواهی چه باشد

کر تو کوئی چو بندهٔ مأمور — هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع — وآن بود امر ونهی را مانع
کس نکوید بسنک کز لب بام — چون بیفتی مکن بخاك مقام
یا ز پستی هوای بالا کن — ازین کوه بر سرش جاکن
کس نکوید بآب کز تك چاه — مطلب بی رسن ببالا راه
یا چو دلواز رسن بود پاره — بتك چاه رو دکر باره
کویمت نکتهٔ بوجه صواب — که شود زین سؤال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد — صفت هریکی دکرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط — شدیکی شرط و دیکری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع — خوف وامید شرط زهد وورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد — تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا — و ز خلاف و عناد سوء قضا
زید را کرنه نهی بودی وامر — در ادای زکاة وخوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر — انقیاد و عناد او ظاهر
زآن چشیدی عواید درجات — زین کشیدی شداید درکات
زآن پدیدآمدی صفات جمال — زین هویدا شدی نعوت جلال
ورنه در دست زید نبود کار — نیست در فعل و ترك آن مختار
اختیاری چنانکه هرچه خدا — خواست کارد زفعل وترك بجا
او تواند خلاف آن کردن — غیر آنرا بظاهر آوردن

بود پیش از وجود ما شیطان · در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او · مستجن بود در جبلت او
تانشد امر اسجدوا صادر · نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امرونهی شرط ظهور · فعلها را زبندهٔ مأمور
نه بی آنکه بنده را در دست · اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام · گل رخ ولاله روی وسروخرام
هر دو در پلهٔ بها همسنگ · هردو در حلهٔ صفا یکرنگ
با یکی بود شاه را نظری · که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه میدید لایحش ز جبین · سر دولت بچشم آخر بین
کس بر آن سرچو اطلاع نداشت · آن تفاوت گزاف می‌پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه · که سبب چیست درتفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح · کی سزد بی‌مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یك کان · هر دو در قیمت و صفایکسان
چون یکی شد نشانده در افسر · وآن دگر مر قلاده را زیور
هرکسی موجب دگر می گفت · گوهر نکتهٔ دگر می‌سفت
آن یکی گفت شاه بی بدلست · ذات وفعلش منزه از عللست
آنکه مقبول شد بقرب ووصول · کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردودشد ببعد و غضب · کان من غیر علة و سبب
وآن دگر داد علم و دانش داد · گفت باشد طریق عشق و داد
مبتنی بر مناسبت در ذات · یادر اسمآء ذات و فعل وصفات
هرکجا این مناسبات افزون · نشاهٔ عشق بیش و جذب درون
وآن دگر گفت چند بحث وجدل · ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم · که بود مرسپاه را مبهم

پیش او هست سر کارعیان گر ندانند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزونهم می گذشت اندر آن سپاه وحشم
وآن همه بود از فراست شاه نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هرچه‌شان در ضمیر می گردید همه در لوح چهر شان میدید
آنچه نادان بگفت و کودواند خرده بین از جبین فرو خواند
روز وشب داشت اهتمام تمام که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن ودوست که در آن قصه حق بجانب اوست
لیك همواره منتظر می بود تاشود وقت امتحان موجود
بی نبرده بوقت کار نخست ناید از مردکار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار خیمه بر بیشه زد زشهر و دیار
زآنکه جز درشکار نتوان کرد ورزش کارزار و جنگ ونبرد
کار ارباب ملك بازی نیست بازی آئین سرفرازی نیست
شغل اهل خردنه لهو بود وربود سهل بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید که یلانرا ز بیم زهره درید
آمد و برکنار بیشه نشست برهمه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بیشك که زنم آن دو نقدرا بمحك
سیم و زر تانیوفتد بگداز سره از قلب کی شود ممتاز
هردو راپیش خواند وپیش نشاند سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کارکنید باوی آهنگ کار زارکنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه ونبری کردن اوازحول وقوت خویش

آن یکی چست اززمین برجست تیغ جست و میان بکین دربست

گفت شاها غلام فرمانم هرچه حکم تو بندهٔ آنم
گرکنم طاعت و اطاعت تو باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کار گزار نیست دردست من کفایت کار
کار در دست کار ساز بود نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کار ساز توی معنی آرای این مجاز توی
گر توانم دهی توانم کرد ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت هستست دست من آستین آن دستست
دست جنبد ز آستین آری لیك ناید ز آستین کاری
پیش آن کس که راست بین باشد فعل و جنبش ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبانست جنبش آستین نه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود نیست فی حد ذاته موجود
فعلش ازوی وجود چون یابد نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یادکن که صاحب‌هش ثبت الارض گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یك چو حکم شاه شنید سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم چه کشی زار زیر این بـارم
آهویی‌ام ز عمر ناشده سیر آهویی را چه تاب پنجه شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو حجت من بس است لاتلقوا
ماندن از ساحت حضورتو دور به که رفتن بپای خویش بگور
چه شود حاصلم بجز حرمان که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بمالایطاق افتد کار رسم و راه پیمبریست فرار

این و امثال این بسی میگفت / شاه از آن گفت‌وگو نمی آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن / و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهروکین گوید / همه بروفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یك حرف / که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می‌دید / زیر لب نرم نرم می‌خندید
خندهٔ همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده‌اش چو خنده شیر
او بقصد تو میکند دندان / تیزو تو میشماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مأمور به بود بلکه فرض آن بود که آنچه درسرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت‌ازحد آن‌جحودوعناد / شاه گفتا خدات صبر دهاد
چند ازین گفت وگوی بیهوده / که زبان زان مباد آلوده
امرمن بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود / سر معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام چه‌زین وچه‌شین / از شما بینمش برأی العین
هرچه در هر کدام مکتوم است / پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید / زآن سبب امر ونهی میباید
کی بود امر مقتضی موجود / فعلها را درین نشیمن بود
عبد مأمور ازآن کند بی‌مر / ترك اتیان مابه یؤمر

اشارت بآنکه امر دوقسم ست ایجادی و ایجابی

بر دوقسم ست امر اگر یابی — امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد — که مفید نو وکهن باشد
زآن تخلف نمیکند مدلول — زآنکه او علتست واو معلول
امر ایجابی از حکیم ازل — صیغه افعل است ولاتفعل
بر قوی روشن ست و برعاجز — که تخلف ازآن بود جایز

سؤال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی‌وامرازتست — قدرت و فعل زیدوعمر وازتست
میکنی امر و میکنی امداد — زید را در حصول فعل مراد
میکنی امرو میشوی مانع — عمرو راکان شود ز وی واقع
این‌تفاوت میانشان زچه خاست — آن چرا ز اولیا و این زعداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم — که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ززین‌وشین شماست — موجب مقتضای عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد — فیض جود من آن هویداکرد
زید چون برلسان استعداد — پیش جودم در سؤال گشاد
امرتکلیف‌خویش‌خواست نخست — مطابش‌شدچنانکه خواست‌درست
بعدازآن‌رو بجست‌وجوی آورد — میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب — کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو — که مکلف شود به نهی وبامر
چون زتکلیف کار او شد راست — ترك فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترك شد مصروف — شد بعصیان‌وسرکشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیانست | سربسر مقتضای ایشانست
١ این بود سر آنکه در محشر | چون شود آشکار سر قدر
هرکه باشد ز اهل نفس ونفس | نفس خود راکند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند | همه بانفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس براه توفخ | بل یداك اوکتافوك نفخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جودتو داد | قابلانرا قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل | این چرا مدبر است وآن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن | هرکرا مدبر است مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا | صورتند و شؤن ذات مرا
وآن صفات و شئون مذکوره | صور ذات ذات ذی‌الصوره
نیست ذوالصوره را تغیر حال | در صورهم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند | هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات وشئون | بود در مستقر عزبطون
گشت در عین این وآن ساری | غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را | که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو فعل ونیت من | هست بروفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست | فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد | خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدینمعنی | دستم از کار داشتن اولی

آنچه در من سرشته شد ز ازل ... چون نماید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید ... کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار فرسودن ... خواهم از کاروبار آسودن
چون توانم که بی بکنج برم ... بی طلب درطلب چه رنج برم

جواب آن

گفت هرجا شد این شناسائی ... موجب عطلت و تن آسائی
آن نشان شقاوت ازلیست ... اثر لعن و طرد لم یزلیست
هرکجا شد سبب مجاهده را ... محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات ... موجب نیل رفعت و درجات
مثل آن جواب نیل آمد ... بر بلا و ولادلیل آمد
قبطیان را ازو دهان پرخون ... سبطیان را ازو روان افزون
هرکرا درطبیعت اطلاق است ... خوردن قابضش چو تریاق است
هرکرا قبض باشد و قولنج ... او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هرجا ... اثر دیگرش شود پیدا
اثرش دریکی دوا و علاج ... در دگر مایهٔ فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل ... هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبة مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسرّ قدر ... پردهٔ جد و اجتهاد مدر
بگسل ازخویش در خدای گریز ... بگسل ازخویش در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار مأموری ... لیك در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم وخیال ... خویش را در مجاری افعال
قالبی ز اختیار خود عاری ... گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاری شود براوز افعال ... بنگر کز دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب رضوانست | یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار | نعمت حق شمار و شکر گزار
اذ من الشکر عم آلاؤه | و من الشکر دام نعماؤه
شکر باشد کلید گنج مزید | گنج خواهی مده زدست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت | شمر از نفس زشت کردارت
جرم وعصیان‌بسوی خویش افکن | سرشرمنده کم به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار | عجز و فقرو شکستگی پیش آر
کای خدا بندهٔ گنهکارم | گرد خود کوهها گنه دارم
نیست غیراز توعذر خواه توکس | عذر من عفو کوه‌وکاه تو پس

اشارة الی ماقاله بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یاایهاالناس اتقوا ربکم الایه ان الامر ذم وحمد فکونوا وقایة فی الذم و اجعلوه وقایتکم فی الحمد لتکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را بشناخت | در شرورش و قایهٔ حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام | دارد او را نگه ز تیر ملام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش | داشت مسند بنفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید | آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلهاچه‌زشت وچه‌خوب | بی وسایط بحق بود منسوب
لیك از آنجا که شیوهٔ ادبست | نسبت فعل شربحق عجب است
همچنین از مقولهٔ افعال | هرچه دید از قبیل خیروکمال
ساخت خاطر تهی زوایهٔ خویش | کرد حق‌را در آن وقایهٔ خویش

نزد از نفس و فعل نفس نطق
داشت بیواسطه مضاف بحق
تانیفتد درآن فساد و خلل
از ظهور و غرور نفس دغل
نزند سر ریا و عجب از وی
گرددش نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی
أدب آموز از خلیل خدای
زآنکه شرط اذا مرضت چه گفت
خویش راداشت اندر آن معرض
داد ربط جزا که بود شفا
بخدا عز شأنه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب
طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت أبد أدبست
پایهٔ رفعت خرد أدبست
جز أدب نیست دردل ابدال
جز أدب نیست داد أهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن
بر حدود خدای ایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن
بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یا رو رفیق
ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا
راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام
پاك کردن ز شوب نفس تمام
درأدای حدود بی تغییر
از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن
نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست
کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست
گوش کن قصهٔ نصاری را
که چو کردند قبله عیسی را
بس که درشأن او غلو کردند
دین و ملت فدای او کردند

سرزد از سرّ جانشان ناگاه کالمسیح بن مریم ابن الله

مذمت رفضه

رافضی را نگر که رفض خرد کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلی که رسد فهم رافضی آنجا
خودعلی را چه ننگ از آن افزون کش ستایش کنند مشتی دون
دون مگو بل زدون بسی دونتر درکمی از کم از کم افزونتر
همه را از ردی بدوش ردی بحدیث نبی و نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیدهٔ فرا بحضرت شاه خواند وهیچکس تحسین نکرد جز جاهلیکه بأسالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت پر صنایع قصیدهٔ پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست زانکه شاهند وشاه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحب دل مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکو خوان را که رساند بعرض شاه آنرا
نظم را حسن صوت میباید تا از آن حسن او بیفزاید
پای تاسر قصیده را برخواند حرف حرفش بسمع شاه نشاند
در سخن واجبست حسن بیان حق از آن گفت رتّل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید وزأدای سخن بیارامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش که بتحسین او کنند خروش
زآن هنرمند میکند جانی کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور بانگ زد از حریم مجلس دور
بارك الله فلان نکو گفتی گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست دست بررو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین حدیثم پشت بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترك تحسین پادشاه و سپاه روی بخت مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد روزعیش مرا مبدل کرد
هر چه از بوستان بی خردست گرچه شاخ قبول بیخ ردست
شعر کافتد قبول خاطر عام خاص داند که سست باشد وخام
میل هر کس بسوی جنس ویست آنچه پخته است جنس خام کی ست
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ چه شناسد صفیر بلبل باغ
چغد نازد بکنج ویرانه کی پذیرد ز قصر شه خانه
نیست چون دیدهٔ سخن بینش عار میآیدم ز تحسینش
همچنین را فضی بآن دغلی چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار وآفرینش بود علی را بار

سؤال

گر تو گویی که میل دل هر کز نیست خالی ز نسبتی جایز
را فضی بس دنی علی عالیست میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب کز تأمل در آن رسی بجواب

حکایت آن را فضیکه از یکی از فضلاء التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ماست

شیعهٔ پیش سنی فاضل گفت کای در علوم دین کامل

باز گو رمزی از علی ولی | که ترا یافتم ولی علی
گفت کای در ولای من واهی | از کدامین علی سخن خواهی
زآن علی کش توپی ظهیر و معین | یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم | در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی | آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو | نیست جز نقش نوکشیده تو
پیکری آفریده‌ای بخیال | گذرانیدهٔ پرلا احوال
پهلوانی بروت مالیده | بهر کین در دغا سگالیده
گربزی پر تهور و بی باك | کینه جوی و مفتن و سفاك
بندهٔ نفس خویش چون من و تو | فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خیبر بزور خود کنده | برده تادوش و دورش افکنده
بخلافت دلش بسی مایل | شد ابوبکر در میان حائل
بعد بوبکر خواست دیگر بار | لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین دار رخت بربست عمر | شد خلافت نصیب یار دگر
در تك و پوی بهر این مطلوب | همه غالب شدند و او مغلوب
باچنین وهم و ظن ز نادانی | اسدالله غالبش خوانی
این علی در شمارهٔ که و مه | خود نبودست ور نباشد به
و آن علی کش منم بجان بنده | سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف | بهر اعلای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش | خالی از حول خویش و قوت خویش
قدرت و فعل حق ازو زده سر | کنده بیخویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون | پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید ز آفات خود خلافت را | بیضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد | هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود | زآن مکدر شود صفای شهود

تا کسی بود ز انحراف مصون
کاید آن کار را ز عهده برون

بود با او موافق و منقاد
در جنگ و مخالفت نگشاد

چون همه روی در نقاب شدند
ذره سان محو آفتاب شدند

غیر ازو کس ز خاص و عام نبود
که تواند بآن قیام نمود

لاجرم نصرت شریعت را
متکفل شد آن ودیعت را

بود سر کمال مصطفوی
گشت ختم خلافت نبوی

بود ختم رسل نبی وزپی
شد علی خاتم خلافت وی

جمعی از بیعتش ابا کردند
و اندر آن سرکشی خطا کردند

سرکشیدن ز امر اهل کمال
هست ناشی ز سر نقص و وبال

در جهان شاه و رهبری چو علی
گر کسی سرکشد زهی دغلی

این علی در کمال خلق و سیر
عین بوبکر بود و عین عمر

لعن ایشان مکن که لعنت اوست
زشت باشد ز دوست لعنت دوست

نیست در هیچ معنی و جهتی
رافضی را باو مشابهتی

او بموهوم خویش دارد رو
زانکه موهوم اوست در خور او

علئی بهر خود تراشیده
خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه در این کارند
رو بوهم و خیال خود دارند

همه اندر خدا پرستی فاش
لیکن آزر صفت خدای تراش

هر کسی بر امید بهبودی
بسته با خود خیال معبودی

روی تعظیم خود در آن کرده
مهر آن در درون بپرورده

بعبادت اگرچه مشغول است
عابد آن اله مجعولست

روز محشر که بر عموم بشر   حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش   نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر   گردد آنرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود   همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را به اعتقادی خاص   شو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی   که مقید شود بمعتقدی
تختهٔ خامهٔ عقاید باش   در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات   بو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان   ثم وجه اللهش متمم دان
یعنی آنسو که روی قصد آری   تا حق بندکیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او   باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استثنا   بس بود عین حق عیان همه‌جا
عارف حق شناس را باید   که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا   نگسلد از جمال حق قطعاً
رو بهر چیز کاورد هردم   در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود   پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند   جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی   بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی کز اهل جهان   داد برهیأت مشاهده جان
چون بر آرد سر از نشیمن خاك   چشم جانش بود بحضرت پاك
وآن کزین منزل خراب گذشت   لیك با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار وخجل   پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا أبد مایل هوا و هوس   ناکس الرأس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مرشطر مسجد حرام را بنابر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الا هویت حق سبحانه چنانکه درقبله مصلی هست در جمیع جهات هست

کر مصلی کند بوقت صلاة ‌‌ ‌‌ روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور ‌‌ ‌‌ ورنه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس ‌‌ ‌‌ نیست در قبلهٔ مصلی و بس
کرچه در هر جهت بود موجود ‌‌ ‌‌ لیك در یك جهت شود مسجود
حق بودچون محیط و کعبه چو شط ‌‌ ‌‌ نیست این دور از آن بهیچ نمط
تاکنی در محیط ز آن شط ره ‌‌ ‌‌ کفت ولّوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط ببریدن ‌‌ ‌‌ هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبهٔ جسم وجسمانیات والله من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسمست حق نه جسمانی ‌‌ ‌‌ نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون ‌‌ ‌‌ و ز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس ‌‌ ‌‌ صفت او همین تجرد و بس
لیك چون در مراتب امکان ‌‌ ‌‌ کشت ظاهر بصورت اعیان
درجهان هر صفت که معروفست ‌‌ ‌‌ بی‌تقید بجمله موصوفست
هرچه باشد زجنس خیر وجمیل ‌‌ ‌‌ بین ز اوصاف ذات او بی قیل
وآنچه نقصی بود در آن واقع ‌‌ ‌‌ نیست قطعاً بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد ‌‌ ‌‌ از قصور قبول و استعداد

بس دلالت بر آنکه وصف کمال هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او قابل مستعد ستایش گو
وآنکه از قابل است شر و قبیح نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام واردست از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیك لکن الشر لایعود الیك
حق هم از بهر کشف این مقصود در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی وجامد نیست الامسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال میباشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفق‌اند و بزبان مقال نیز میباشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز واقعست

حمد و تسبیح حق بدین قانون که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال نه بترتیب لفظ و حرف ومقال
وین بسمع خرد شود مدرك و اندرین نیست هیچکس راشك
لیکن ارباب کشف و اهل عیان در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند راه قرب و رضا همی پویند
تیز گوشان که سمعشان مبدل شد بسمع دکر زنور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام ‌ ‌ باشد آنرا مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات ‌ ‌ ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار ‌ ‌ چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدأ آن ‌ ‌ کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علم ‌ ‌ این کلام ست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم ‌ ‌ صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار ‌ ‌ آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات ‌ ‌ بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ حروف ‌ ‌ گر مراو را قوالبند وظروف
وین دو قسم ست زانکه حرف ومقال ‌ ‌ یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرك همی‌شود بحواس ‌ ‌ ظاهر آمد به پیش عقل وقیاس
وآنچه باشد حواس از آن قاصر ‌ ‌ هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود ‌ ‌ آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم ‌ ‌ سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان باهم ‌ ‌ باشد از حرف صوت آن عالم
هر ملك را درو مثالی هست ‌ ‌ که دهدشان در آن مقالی دست
متجسد شود درو ارواح ‌ ‌ متروح شود درو اشباح
هرچه آید فروز عالم جان ‌ ‌ قالبی باشدش در آن میدان
وآنچه بالا رود ز عالم کل ‌ ‌ صورتی یابد اندر آن منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل ‌ ‌ هست ز احکام آن جهان بیقبل

نطق و تسبیح کز جماد و نبات بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم سمع‌وحس نیست‌اندرآن محرم
هرکراشد گشاده راه خیال اندرآن عالمش دهند مجال
کآنچه باشد شنیدنی شنود رغم محجوب را بدان گرود
و آنچه باشد ز دیدنی بیند دامن از منکر دنی‌چیند
نسبت این جهان بآن چونست از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة تلقی فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آنرا کسی چسان سنجد نیست‌ز آسانکه در بیان گنجد
چون سخن راکشید رشته دراز بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال‌طایفهٔ دیگر از بی‌ادبان که در احکام الهی و آداب‌نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری ز آن فریق گویم کیست آنکه‌درهر عمل‌بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند جز درآب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی دور قعری دراز پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جویها نبود آنجا که بود عرض و عمقشان دریا
بس وضوی رسول وصحب‌کرام چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی دست و پا یکبار فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دوبار دگر گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف نیست اسراف سیرت اشراف

عذر گوید که برلب جویم نیست اسراف هرچه میشویم
گرچه نبود شرف درآب روان هست در نقد عمرای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع ست هر که وسوسه جست فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش اینهمه چه میشوئی در نجاست گرفتهٔ گوئی
غسل آن چون بمحض شرع نبی است ز آن تجاوز کمال بی ادبیست
حق از آن صورت شریعت بست که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار از سر کوی شرع بندی بار
گرنه محکوم رأی خویشتنی چند گرد هوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع کنی شرع را گوست اصل فرع کنی
دلپسندی اسیر صد وسواس داری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خاك و خس بینباری گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که درخواب دزد دستار وجامهایش ببرد و ازارش گذاشت و او ازار از پای کشید و درسر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد رختش از تن کشید و دزد ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت دید گمگشته هرچه در بر داشت
دست خود بردسوی سر دو سه بار نه کله باز یافت نی دستار

گفت اگر جامه رفت نبود باك	دلم از بی عمامگی شد چاك
زآنکه نبود بچشم هیچ گروه	مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست	کرد بیرون ازار و در سر بست
که ازآنجاکه‌رسم‌شهروده‌است	کن برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود	بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وآنچه بنمودنش بشرع رواست	یکدمش زابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر	که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق	فرض باشد بشرع اهل طریق
میگذارد ولی بغسل و وضو	می کند گاه شست و شوی غلو
غسل‌اعضاسه‌بارا گرچه بس‌است	شوبداو آنقدر که دسترس است

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد	برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو	همچو خون درر گش درآید دیو
که بگوید نویت پی در پی	که بلاحول سازد آنرا طی
که‌کند پست و که بلندآهنگ	که گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برآرد دست	که بپهلو فرو گذارد دست
گاه سرگاه ریش جنباند	که چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام	وآن موسوس هنوز در احرام
خلق‌حیران که‌درچه کاراست‌این	دیو خرم که یار غار است این
میکند از تکرر نیت	قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این‌معنی‌است بس‌مشکل	یکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی	غم این کار پیش ازین خوردی
هرکه در خانه کرد خر تیمار	برد آسان بسوی منزل بار

وآنکه جو در سر بیابان داد
بارش آخر بپشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خودرا دید
که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست برمیداشت
باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد
شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست
امر حق یانه قول وفعل نبی است
نیست کار تو کسب جمعیت
رو همی گو که می کنم نیت
که سزاوار ریش وسبلت خویش
یا بمقدار حول و قدرت خویش
یک دوگانه نماز بگزارم
صورت ظاهرش بجای آرم
پس بتکبیر دستها بردار
کز توکافی بود همین مقدار
توکهٔ کز تو آن نماز آید
که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا بآسانی
جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد
تا شود فرد یکدم ازخود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح وچه شام
دارد اندر کتاب خانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی
در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح
نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار
تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور
نور وکشف و شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات
بیخبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان
وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار
از فروع و اصول کرده شعار

کرد خانه کتابهای سره — ازخری همچو خشت کرده خره
سوی هر خشت از آن که رو کرده — در فیضی برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم نبی — جز بر آن خشتها نکرد نبی
زآن بمجلس زبان چو بگشاید — سخنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده — در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست — پی نبرده بمغزها که دروست
پوست آمد نصیب اهل حجاب — مغز ها بهرهٔ اولی الالباب
مرد دانا زخوان چو میوه خورد — افکند پوست تا بهیمه چرد
وآنکه باشد بهیمه‌سیرت وخوی — پوست چیند همی زبرزن‌وکوی
پوست جز کثرت برونی نیست — مغز جز وحدت درونی نیست
هرکرا رو بکثرتست و برون — پشت او سوی وحدتست ودرون
او بکثرت گرفته است آرام — کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی — درنیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست — هرچه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد — روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی — آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم ازخود جدا تواند بود — بی‌خود و با خدا تواند بود
سر پر اندیشهای گوناگون — لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا — سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور — نیز خواهد زهی خیال وغرور
میکند بر دل این تمنا خوش — شرم بادش از آن عمامه و فش
با توگفتم حدیث اشرف ناس — حال ازقال را از آن بشناس
این بود سیرت خواص انام — چون بود حال عام کالانعام
بام را خود ز شام تا بسحر — نیست‌جزخورد وخواب‌فکرد گر
صلح و جنگش برای این باشد — نام و ننگش فدای این باشد

سخن از دخل وخرج راند وبس شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند ببندد بار جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره یا بده یا بشهر و باغ و تره
تخم حرص و هوای او یکسر ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه غیر آنش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم وزری برباید ز دست بی هنری
ور بود اهل کیل ووزن و ذراع نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر ازین نجوشد غم که خرد بیش یا فرو شد کم
اینکه گفتم حلال خوارانند راستکاران و رستگارانند
گوش کن سیرت عوانانرا بتغلب درم ستانان را
نه چگویم دگر مجالم نیست بیش از این قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد هجی نکند زآنکه اندیشه هم گری نکند
کم دونان و سست دینان گیر هم از آنان قیاس اینان گیر
برهی تیز میگذشت کسی دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش نام خویش بگوی لقب باب و مام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر نام من قلتبان نهاده پدر
نام خود گفتمت توهم بقیاس نام آن هردو را زآن بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم بیش ازین نیست فرصت سخنم

دربیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن ست و نظر بر عیب دیگران نینداختن

جامی این وعظ وتلخ گویی چند خرده گیری و عیب جویی چند

شیوهٔ واعظ آن بود که نخست	که فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت	گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار	چه کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی	و اندر افشای دیگران کوشی
کل بموی دروغ باشد سر	که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه ز بس تبه گویی	طعنه بر شاهدان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید	صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافور سای چون کردی	برسرت بیخت گردم سردی
سردی آمد طبیعت کافور	چکنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان جزین نمیداند	کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم امید	ریش در آسیا نکرده سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار	خیز و غسلی در آب دیده بر آر
بطبیبان میار روی و مجوی	دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج	پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر مو شیب	اینت یك پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی	اینهمه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر	شد زمانه ترا به شیر نذیر
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر	شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت	سر مویی نمیشود پندت
میکنی از بیاض شعر اعراض	روز و شب شعر می‌بری ببیاض
گاه میخواهی از مداد امداد	میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود	خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لهوست بگسل ازوی خو	لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف قافیه چنگ	کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف	کش مرض قافیه‌است و مرگ ردیف

دل گرو کردهٔ بنظم سخن   فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابداع   از مفاعیل و فاعلات ذراع
میکنی ز ابلهی و خود رایی   صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند   اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ   پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع   گرنه آبش دهی به‌منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود   چون نهد پا بلند شرع شود
ورندارد زعین شرع اثر   شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست   پیش اهل دل این سخن رد نیست
نالهٔ من زخست شرکاست   تن چو نالم ز شرایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعرشعار   کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر   بودی آزاده از فضول سیر
حکمت و اصل و فرع ورزیده   بترازوی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق   مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس شان مروح روح   جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی   از قناعت پر از طمع خالی
وه کز ایشان بجز فسانه نماند   جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر   که نداند ز جهل هر از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر   راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم   همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جای بجای   می دود چون سگان سوخته‌پای
تاکجا بو برد که یکدو سه کس   گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب   از شراب و کباب و چنگ و رباب

افکند خویش را بمکرو دروغ — پیش آنجمع چون مگس در دوغ
کاسهٔ چند زهر مار کند — باهمه جنگ و کارزار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد — هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از این گروه درشت — سیلیش برقفا و بر رومشت
بدر آید از آن میانه که بود — پس سر سرخ و چشم خانه کبود
باچنان چشم خانه و پس سر — روی از آنجا نهد بجای دگر
ننهادست هیچکس خوانی — در همه شهر بهر مهمانی
که نرفتست تا سر خوانش — ننشسته طفیل مهمانش
نگرفتست کس بی کشتی — کنج باغی و جانب دشتی
که نجسته سراغ وی از پی — طی نکرده بساط عشرت وی
زو یکی گر بغار کرده فرار — ثانی اثنین گشته در بن غار
ور دو کس زو باستغاثه شده — از عقب ثالث ثلاثه شده
ورسه کس از جفاش پی زده گم — چون سگ کهف گشته را بعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق — زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خست و ابرام — شعر مذموم و شاعران بدنام
هر که مخذول و خاسرش خوانند — خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصرست — جامع صد هزار شین و شرست
نیست یك خلق و سیرت مذموم — که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای — بتعصب شدند هرزه درآی
آن یکی رو بدیگری آورد — گفت ای در نکال و خسران فرد
هرکجا در زمانه دشنامی — رفته بر لفظ خاص یا عامی
بانرفتست لیك می شاید — که کس از وی زبان بیالاید
همه را کردم اندر ابنائی — تحفهٔ همچو تو گران جانی

آن دکر یك زبان بهرزه کشاد　　داد دشنام و ناسزا می‌داد
هرچه ازروی بغض وکین میکفت　　ناسزا کوی اولین میکفت
هست اینها همه درانبان درج　　تا بکی میکنی ز انبان خرج
چون زبانرا همی‌کنی جنبان　　چیزی آورکه نیست در انبان
همچنین هرچه عقل ووهم وخیال　　نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان　　هست بی اشتباه شامل آن
کرچه عدّش برون امکان ست　　همه در جش درون انبان‌ست
شاعری کرچه دلپذیرم نیست　　طرفه حالی کزان کزیرم نیست
نکبه الشعیر قد بوکل　　ویذم در عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم امروز　　بهر خویش آن مثل زنم امروز
میکنم عیب شعر و میکویم　　میزنم طعن مشك و میبویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم　　قیمت و قدر آن بدو شکنم
چکنم در سرشت من اینست　　و از ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا　　جانب این کشیده‌اند مرا
هرچه‌حق‌ساخت طوق کردن‌من　　کی توانم کشید از آن کردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمیداند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما أعطاه الا ما یصلح أن یکون له تعالی فلو علم أنه مخلوق لربه لعلم أن الله خالق الخلق ولی اکمل صورة تصلح لربه أعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است　　کو مکر آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال　　داندش از قبیل خیر و کمال

وآنچه پنداردش منافی آن / داردش از مقولهٔ نقصان
لیك این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
خود پی هرچه آفرید او را / نیست امکان بر آن مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین بامعاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی / که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطا کیشان / که گناه آید و خطا ز ایشان
تاکنند از گناه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشأه ملکیه ادراك این معنی نمیکرد ولهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بروی بفساد و سفك دماء گواهی دادند

بود بیرون ز نشأه املاك / که کنند این دقیقه را ادراك
لاجرم گاه خلعت آدم / میزدند از غرور و دعوی دم
کای خداما مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم چرا
زآب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فسادو خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسمآء / کلها أی حقایق الاشیآء
اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الاحقایق اعیان
کرد اسمآ تمام تعلیمش / کرد أوصاف ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملائکه را / انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا وزآء ما علمت / ما فهمنا خلاف ما فهمت
صنعت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما
هرچه مارا نمودهٔ دانیم / هیچ بروی نرود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دوم / از خدا این ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها یکایك داد
زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و مابقی اجزا
هرچه درجزو هست درکل هست / جزو را کوتهست از کل دست
نیست در هیچ جز و کل بکمال / هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا
ورشود جزو نیز مدرك خویش / ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل / بدگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق در آن واقع
نسخهٔ مجملست و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشك لب بساحل فرق
یك صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا
هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم / همه چیزی درو بود مدغم
خواهی افلاك و خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات وحیوان گیر
صورت نیك و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو

گرنه مرآت وجه باقی بود — از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاك — اگر ابلیس بی نبرد چه باك
هرچه در کنج کنت کنز نهان — بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی — هستی اوست علت غایی
زآنکه عرفان بود سبب آنرا — و اوست مظهر کمال عرفانرا

داود علیه السلام باحضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود باخدای براز — کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق — که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر کنجی — مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آنهمه گوهر — دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون — بنمایم ز ذات خود بیرون
تاکه بیرون ازین نشیمن راز — گردد احکامشان زهم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه — از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهر شناسی چند — تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار — تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند — عشق عشاق از آن بیفزایند
کیست آن گنج گنج ذات خدا — و آن جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات — شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی — لیکن از رتبهای امکانی
شد ز یك جلوه آن جمال نهان — ظاهر اندر مظاهر امکان

هر جمال و کمال فرخنده که بود در جهان پراکنده
پرتوآن کمال دان و جمال بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا جلوه‌گر در مجالی علما
علم حق ست کامدست پدید لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع ست و بعلمیکه مضاف بمرتبهٔ فرقست وعلی هذاالقیاس سایر صفات

علم یا دارد استناد بحق چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق زآن رو که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات مستمر الثبوت و الاثبات
نشود متصف بقسم دگر جز بوقت ظهور در مظهر
هر لنعلم که هست درقرآن قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراك از حدوث و عروض باشد پاك
ذکرالعلم مع کلا قسمیه فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج واندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لاعلما و لاعینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علمالاعینا و ظهور ایشان فی‌مراتب الکون متفرقهٔ مفصلة پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعهٔ وحدانیة کمافی اول رتب الذات و ذلك غایةالغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق زازل مندرج در تعین اول

همه بالذات متحد با هم / همه در ضمن یکدیگر مدغم
همه در ستر جمع متواری / همه از فرق و حکم اوعاری
در میانشان تعدد و تمییز / خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد از آن در تعین ثانی / شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدیگر ممتاز / امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط / ز امتیازات خارجی منحط
در پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیك نمود / متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور / شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس / و ز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم با سرها أسما / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آئینه جمله کون ولی / همچو آئینهٔ نکرده جلی
ننمود اندرو بوجه کمال / صورة ذی الجلال و الافضال
زآنکه بود این تفرق عددی / مانع از سر جمعی احدی
گشت آدم جلاء این مرآت / شد عیان ذات ازو بجمله صفات
مظهری گشت کلی وجامع / سر ذات و صفات از و لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همه أسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد / آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / هستیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض و الجبال فأبین أن یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا

هیچ موجود نیست در عالم — که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز — عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان — گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ — آشکار و نهان نه‌بیند هیچ
لیکن این دولتی نه‌آسان ست — بلکه خاص خواص انسان ست
جانب آن اشارتیست نهفت — آن امانت که حضرت حق گفت
برسموات وارض و مافی‌البین — قد عرضنا الامانة فأبین
لیس فی الکون کائناً ماکان — کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول — زآنکه انسان ظلوم بود وجهول
ظلم او آنکه هستی خود را — ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه غیر جز حق بود — صورت آن ز لوح دل بزدود
نیك ظلمی که عین معدلتست — نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف — مزن از دانش حقایق لاف
زآنکه در عالم خدا دانی — جهل علم ست و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمل افراد انسانست نه اناسی حیوانین که اولئك کالانعام بل هم اضل درشأن ایشانست

حد انسان بمذهب عامه — حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست زموی — به دو پا رهسپر بخانه و کوی
هرکرا بنگرند کین سانست — می‌برندش گمان که انسانست

وانکه‌خودرا گمان برد زخواص — می‌فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین برد زنادانی — ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای — واکشد پا ز باغ و راغ وسرای
کند اسباب شیخی آماده — بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند — تابع کرد و وردِ او گردند
برخلایق مقدمش دارند — هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنامِ او سازند — تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه — با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرداست چند مسألهٔ — در پی افکنده از خران گلهٔ
سینه پر کینه و دل پراز وسواس — کرده ضایع بگفت‌وگوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف مری — صرف حیض و نفاس وبیع‌وشری
گشته مشعوف لایجوز ویجوز — مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کارو بار کرده قیاس — خویشتن راکه هست اکمل‌ناس
همچنین تا بدرزی وجولاه — همه زین گونه اند روی براه
هرکسی را بخود گمان آنست — که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هرکس — زده ازوی بقدرخویش نفس
جنبش هرکسی زجای ویست — روی هرکس بفکر ورای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی‌ای گفت در حضور عوام — کان که ناقص ست وگاهی تام
تام از اسم بهره ور باشد — لیك همواره بیخبر باشد

وآنکه ناقص بود خبر داراست | خبرش همچو اسم ناچار است
عامیئی بانگ برکشید که هی | مولوی قول منعکس تاکی
بیخبر را بعکس خوانی تام | باخبر را بنقص رانی نام
تام آنکس بود که باخبر است | ناقص آن کز خبر نه بهره‌وراست
خبرت آمد دلیل آگاهی | جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان | کی بود این تمامی آن نقصان
صوفیئی بود دور بنشسته | عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت | گفت خوش نکته‌ٔ که نحوی گفت
و آنکه ناقص فتاد اسم خدا | نکندش بیخبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق اثرش | باشد از غیر اسم حق خبرش
کامل و تام آن بود الحق | که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق زاسم خویش بهره‌ورش | نیست از حال ماسوی خبرش
متکلم سه و کلام یکی | نیست کس را در این مقام شکی
هر کسی زآن کلام کامده پیش | معنی‌ای خواسته مناسب خویش
وین خلافی که میشود مفهوم | هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بروی میکنند اما مجازاً لا حقیقة

پیر دهقان چو دانهٔ گندم | در زمین بهر کشت سازد گم
هفتهٔ را ز زیر خاک کثیف | بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد یکچند | شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر | دانه در وی هنوز تازه وتر

نورسی گر درین همه احوال کند از پیر سالخورده سؤال
کین چه چیز است درمقابل آن غیر گندم نبایدش بزبان
لیك پوشیده نیست مردم را کآنچه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه فهی بالفعل عنه ممحوّه
نه ازو نان پزد کسی و نه آش نه شود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذوتمییز بتجوز کند برو تجویز
لیك چون پخته و رسیده شود بسرا و دکان کشیده شود
نام گندم محاسب ارزاق بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی بلکه او را شود تمام فدی
هستی خود کند درو فانی سر بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هرکه از زمین وبال نکشیدست سر باوج کمال
چون گیاه فتاده بر خاك است نام مردم برو نه ز ادراکست
مگر از تاب علم و آب عمل همه أحوال او شود مبدل
گردد ازوی صفات نقصان کم چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر خدای همواره چون غذا محو در غذا خواره
بربنی نوع خود شود فایق آنکه این اسم را بود لایق
لیك گر باز جویی آن انسان که بود فعل و سیرتش این سان
یابیش زیر گنبد دولاب همچو سیمرغ و کیمیانایاب

در تأسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذارا واذکر الله نشان ایشانست و اولئك الذین انعم الله علیهم درشأن ایشان

سالها شد که روی در دیوار دل بر آرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیئی کاید از وی نسیم محرمیئی
بروم خاك پای او باشم نقد جان زیر پای او باشم
یکزمان یکزبان شوم با او دو بگویم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش سازدم از سخنوری خاموش
وه کزین کس نشانه پیدا نیست اثری در زمانه قطعاً نیست
ور کسی را برم گمانکه ویست چون شود ظاهر آنچنانکه ویست
یابمش معجبی بخود مغرور طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم دراستش خبری نه زسرورانتش اثری
سخن او بغیر دعوی نی همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روزوشب خلاف هوی ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی که بود عشق حضرت مولی
وآن سوی را کند بنفی ز جای که بود غیر او نه غیر زدای
طالبانرا شود به توبه دلیل بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانهٔ او زهد از خوان لولیانهٔ او
چون پی گفت و گو نهد مجلس تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه سازدش روزی مایهٔ غیبت شبا روزی
رهنما نیست او که راه زنست بر سر راه خلق چاه کنست
چون شود گم بسوی حق ره ازو هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکبارہ در خدابستن خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا راست چون طبع مردم دانا

و ز حدیث صحیح مصطفوی ناشی از خلق وسیرت نبوی
نسخهٔ چون بخاری و مسلم که ز سقم و علل بود سالم
و ز تفاسیر آنچه مشهور است که ز تحریف مبتدع دورست
و زأصول و فروع شرع هدی آنچه الیق نماید و اولی
و زفنون‌أدب چو نحو وچوصرف آنچه باید در آن علوم شگرف
وزرسالات اهل کشف و شهود و ز مقالات اهل ذوق ووجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح و ز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند ببسط بدل چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشهٔ گیر و گوش باخود دار دیدهٔ عقل و هوش باخود دار
بگذر از نفس صاحب دل باش حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما بهرهٔ وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را مپسند صرف آن جز بیاربی مانند
صرفه در صرف عمر کن حرفه که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست

چون ز نفس وحدیثش آیی‌تنگ بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش بوسه زن درکنار خویشش‌کش
شاهدی گلعذار و مشکین خط چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت وروضهٔ حور سبزه‌اش مشك و تربتش کافور
جدولش چون‌چهار جوی بهشت فیض بخش ازچهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش رسته گلهاست گردانهارش
سورهایش همه قصار و طوال قصرها زان بهشت فرخفال

کرده همواره زآن قصور شگرف | جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری | که از آن دز توان بر آن گذری
رسد از هر دری که ویگه | طالبانرا صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر نوال | خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون | وقف بروی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات | حرفها طرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم سیاره | متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار | هریکی را دقایق بسیار
بکنار این نگار فرخ فر | چون در آری بغیر او منکر
صرف او کن حواس جسمانی | وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار | چشم بر خط و نقط وعجم گزار
گوش ازو معدن جواهر کن | هوش از و مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج | حرفهایش ادا کن از مخرج
دورباش از تهتک و تعجیل | کام گیر از تأمل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول | جهد در عرض کن نه اندرطول
رخت خویش از میانه بیرون بر | پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان | کآمد از وی کلام حق بمیان
سمع خود را بحکم شرع وقیاس | عین سمع خدای پاك شناس
گر کند جست‌وجوی حجت کس | حصر و هوا لسمیع حجت بس
هست رشحی دگر ازین منبع | کنت سمعآله وفی یسمع
بار خود دور کن که جز باری | در میان نیست سامع قاری
بزبان درخت و سمع کلیم | میکند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور | دیو رهزن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه | که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کارگزار / هریکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن سوی کفرخوانده وین سوی دین
آن‌دو اسم اسم‌هادی است و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / وین دلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کردبدان / ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل / روبهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاك نیاز / که تویی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم / آن من باش تا بیاسایم
ثانیاً آنکه از ره صورت / نکند نفس و دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی / دامن از وی تمام درچینی
وآنچه در وی هدایتی یابی / روی همت بسوی او تابی
ثالثاً آنکه این خجسته کلام / بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح ارکان / استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز / سوی شیطان و نفس‌شورانگیز
نه‌که گویی اعوذ و آری روی / سوی بدسیرتان ناخوشخوی
تا زهر بدعنانت کوته نیست / یك اعوذت اعوذ بالله نیست

بلکه آن پیش صاحب عرفان نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و که لاحول لیك فعلت بود مکذب قول
بر دهان جام مرك زهر آمیز بر زبـان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس مهرك دیو و سخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دواسبه میراند بزبانت أعوذ می‌خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه کشته همراه صاحب خانه
میکند همچو او فغان و نفیر در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز که سگ ترك چون شود کین توز
بتك از سك گریز گیرد پیش رو نهد سوی ترك نیك اندیش
خویش را افکند بخرگاهش کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترك چون ضعف حال او بیند زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد ایمن از سگ سرش براه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام چشم برخوان کبریای توام
می رسم بر در تو هر روزه شیء لله زنان بدریوزه
از بد این سگان امانم ده هرچه آنم به است آنم ده

انتقال از استعاذه ببسمله

چون زبان و جنان و ارکانرا که تصرف در اوست شیطانرا
بتعوذ چنانکه می‌دانی پاك کردی ز لوث شیطانی
زایت لایمسه الا آمدی در شمار مستثنا
مس دیو رجیم را یله کن بدل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی ره بسمل نفس کن ببسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان قربت حق طلب بدین قربان

اشارات حرفیة الی الباء

باکه از بسمله است حرف نخست بر بواقی از آن ترفع جست
که زرفعت گذشت وخفض گزید بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چوساخت خود راپست حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی بهره بفکن که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک تا ازآن سر کشید بر افلاك
چون‌خود از جیب کسر برزد سر آن صفت شد بجار او منجر
زآنکه مجرورخویش راجارست خو گرفتن زجار ناچار است
هرکه دارد ز خصلتی مایه اثر آن رسد بهمسایه
کرد گویی بدین حدیث اشعار آنکه الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی باهل فقرنشین همنشینی باهل فقر گزین
تاکنی کسب از آن فریق اثری گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد زیار بهتر خوی نافه گیرد ز مشك اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یکنفس خالی از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا مبتنی بر عمل فتادترا
روز قرآن الیه یصعد خوان کش بودتابه یرفعه میدان
تا بدانی که طیب ازکلمات یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون باوج بقا کنند صعود جز بقدر عمل نخواهد بود
بی‌که بنشست در مقام الف چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قدالف ازین معنی می‌نماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر منخفض بود و نافراخته سر

پادشاهان خلیفگان حق‌اند | درخلافت همه برین نسق اند
هرچه دارند اتصاف بدو | ز اقتدار و نفاذ امر علو
وصفهای حق است عزوجل | گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفیة الی الالف

الف اسم بیشتر از با | بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد بدید الف دربسم | مختفی گشت همچو جان‌درجسم
بود پیش از وجود خلق جهان | سروحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چویافت‌وصف ظهور | سر وحدت شداند ر آن مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر | گرچه بس‌ظاهراست و بس‌قاهر
لیك شیطان بمکرو زرق‌وحیل | پوشد آنرا ز دیدهٔ أحول
اینست آن سرکه سایلی‌آکه | از نبی در حروف بسم‌الله
چو ز نابودن الف پرسید | گفت شیطانش از میان دزدید

دربیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لا حق ذات | هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها | اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام | اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل | اسم این اسم دان وزین مکسل
فابتدأ الکلام بسم الله | کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآن راست | هر دو شرح کمال انسان‌راست
ختم برناس و ابتدا برناس | قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال لم یزل است | أول الفکر و آخر العمل است
این بودشأن علت غایی | جهد کن کین مقام را شایی

دربیان معنی اسم الرحمن الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان | باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط وسعت | مستفاد ازو رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام مفاض | برحقایق ز واهب فیاض
اسم رحمان از آن بود مشتق | لفظ او خاص معنیش مطلق
لفظ او بی‌وقوع سهو و غلط | می‌شود بر خدا مقول فقط
لیك معنیش شامل و عام‌ست | کون راکشته خوان انعام‌ست
عکس اینست حکم اسم رحیم | با عتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما | متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه | طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده بیخلاف و شقاق | برحق و خلق جایزالاطلاق

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاك کردی راه | متوسل شدی ببسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب | برتو جولان کند ز حجلهٔ غیب
بینی آن شاهد نکارین را | کرده در بر شعار مسکین را
آفتاب بلند از سایه | بسته بر روی خویش پیرایه
از الوالایدی اش رسیده شمار | بهر نظارهٔ الوالابصار
و ز پی خلعت بنی‌العباس | از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببیند هوش | چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی ازسرش حریرحروف | ظهر وبطنش شود ترا مکشوف
ظهرو بطنی است جمله قرآن‌را | از پی یکدیگر بجوی آن را
ظهرو بطن‌ست وبطن بطن یقین | همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بسبع قیاس | قشر و مغزند پیش خرده شناس

ظهر را هم ببطن چون نگری — همچنین قشر و مغزشان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را — بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور — نکنی نفتدت بمغز عثور
هست ماندن بقشر دأب دواب — مغز جو مغز چون أُلوالالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست — بازماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند — آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا بلفظ رسید — لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن برو نکرد ظهور — بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست — جز بنقش طلسم او ننشست
دیده از گنج خشت بر دیوار — خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عملش نگشته راهنمای — که یکی خشت بر کند از جای
بگشاید رهی بجانب گنج — شود از نقد گنج گوهر سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را — تا بگیری بسان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس هوا — کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بحبل و جاه فرو — از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد کزین نشیمن پست — بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی — و اندراین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن و القرآن یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن — و هو یقتضی به الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار — لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت — شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت — متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده — کین کلام خداست یا بنده
لذت نوشی مدام با او باش — تا شود صاف حلق تو زخراش

حلق باشد ز خلط بلغم پاك گر بود معده پر حرام چه باك
لعنتست این که سازدت بی سیم روز وشب با امیر و خواجه‌ندیم
مجلس ناکسان بیارایی تا بدان یك دو خرده بربایی
خانه‌شان مزبله است قرآن نور دار این نور را زمزبله دور
شرم بادت که بهر مزبلهٔ سازی از نور قدس مشعلهٔ
لعنتست اینکه همت توتمام گشت مصروف لفظ حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره در قرآآت سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد غم نخوردی برابر یك مد
همچنین هرچه از کلام خدا جز خدا قبلهٔ دل است ترا
موجب لعن مایهٔ طردست حبذا مقبلی کز آن فردست
معنی لعن چیست مردودی بمقامات بعد خوشنودی
هو که ماند از خدا بیك سرمو آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق هست ملعون بعذر بعد ازحق
زآنکه اندر مقام یکتایی نیست مورا مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب درخلوتی نشسته بودند ودربر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریك نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریك عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی مویی شدهٔ ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بدخویی داشت باریك نام هندوئی

بعد عمری شبی ز بخت بلند آمد آن صید و حشیش بکمند
بود با او بهم خوش وخندان کآمد آواز حلقه برسندان
کیست گفتا درین شب تاریك گفت کمتر غلام تو باریك
گفت رو کز کمال نزدیکی گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی زین در آن به که روی برتابی

دربیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود از این قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که درمیان نماز میکند برخدای عرض نیاز
چون در صدق نیست بلز برو میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات چون صیام و قیام وحج و زکاة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب وعمل پاك سازی ز شوب نفس دغل
نه در آن صاحب غرض باشی نه از آن طالب عوض باشی
کیسهٔ خود ازو بپردازی سایهٔ خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی گل رحمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش زخدا برتو جاری شده ز وهب وعطا
لیك با این همه خجل باشی فعل ناکرده منفعل باشی
زآنکه آن فعل گرچه فضل حق ست مبتنی بر قضای سابق است
مظهر آن تویی و درظاهر ساری احکام مظهر و سائر

گرچه خالیست فعل حق زخلل — ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین — آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت — شورشد چون بخاك شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال — که وزید او مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور — یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص مکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می‌بیند در عین اشراکست والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد وهم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق ومخلص مکسور اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین در شأن أنبیا علیهم السلام بروایتین کسر وفتح لام نازل شده‌ست

مرد مخلص نگشته از خود پاك — باشد اخلاص او همه اشراك
نفس از چرك شرك ناشده صاف — دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه — مخلصانرا جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس دغل — کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص — دهدش مخلصی زخود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست — کسر او فتح وفتح او کسرست

گر باخلاص خود شود حاضر / بیند اخلاص حق زخود ظاهر
مخلص آید ولی بحق نه بخود / بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص مخلصی که در قرآن / ابنیهٔ راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود بیك معنی
خس وخاشاك بین که درنکبا / میرود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر زخس دانی / رخش در کوی شرك می رانی
ورنه بینی بغیر جنبش باد / وز خس وجنبشش نیاری یاد
غرقه موج بحر توحیدی / خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد اما / دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کاملی ز اهل طریق / کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می‌باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراگنده مستولی گردد بتأمل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع وسنت و مطابق اشارات کبرا أمت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنانکه نه باین طریق در معانی آن فرو کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود / متکلم ترا شود مشهود
مده از نفش ضال و دیو مضل / بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز و ز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش تو سپاری بنامهٔ او هوش
نامه در هجر نزهت بصرست لیك یوم التلاق درد سرست
چون رسد روز وصل دست بیار نامه را جای به سردستار
ور شوی از جمال او محجوب فکر در نامه کردن آید خوب
لیك فکری که درسراچه روح بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد صد در فیض را گشاد دهد
یوسف جانت را برفع حجب برهاند ازین غیابهٔ جب
شوق دیرینه را بجنباند رویت از ما سوی بگرداند
برتوتابد سرایر توحید برتو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور دست احرار را شوی دستور
بی بدروازهٔ نجات بری می ز پیمانهٔ حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی مرغ کوری بآب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام که بزرق و فسون در این ایام
دم خبرت ز علم جفر زنند تار تزویر گرد جفر تنند
میدهند . از کمال بی عونی صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل نه بدانها ز کوی نقل سبیل
سربسر ز اقتضاء فهم ردی مبتنی بر قواعد عددی
ابتنایی تهی ز جزم و زظن بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه و ز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی توفیق که سپرده است شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده و اندر این فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه   که فلان شاه زاده بعد از شاه
وارث ملك و مال خواهد بود   عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون   چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندرین باب فصلی آماده   کرد وآورد پیش شهزاده
بار دیگر چون برد حضرت‌شاه   از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده   بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر   مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از او شاه سالهای دراز   زیست برتختگاه حشمت و ناز
هردو حکمش خلاف واقع شد   محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام   منعکس شد ز گردش ایام
لیك قطعاً خجل نمیگردند   زین صفت منفعل نمیگردند
شد مبین ز جرأت اینان   کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگرهست حکمت نبویست   مقتبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا   که شود از جمال پرده گشا
جفردان زمانه مست جنب   پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز اهوال عاقبت ترسان   نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم   و ز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته بر خود تخیلی باطل   یکسر از حلیهٔ خرد عاطل
مرد را دقت اهل دل صادق   چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزارست   صادقان را ز کاذبان عارست
صدق زین‌ست کذب شین‌چه‌سین   هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه‌تر آنکه اهل جاه و جلال   که ندارند در زمانه مثال
بخرد گرچه درجهان سمرند   این زخارف ازین خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند   و آن معارف که عارفان گفتند

همه درگوش هوششان بادست — طبعشان زاجتناب از آن شادست
کهنه خوانند جمله را و قدید — کی بود در قدید ذوق جدید
چند خاییدن قدید کسان — لب بنوبادهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست — ذوق نوبادهٔ جدید کراست
مدعی کز جدید می‌لافد — تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذاشته نارسیده بنو — کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه در زمین مانده — هم از آن رانده هم ازین مانده
سگکی میشد استخوان بدهان — کرد ره برکنار آب روان
بسکه آن آب صاف وروشن بود — عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر — هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب — استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست را هستئی توهم کرد — بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی بازماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد

گازری در نواحی بغداد — بود در کار گازری استاد
برلب دجله گازری کردی — روزی خود ز گازری خوردی
برلب آب دایما می‌دید — که کلنکی بزرگ میگردید
کرمکی چون ز آب بنمودی — نول کردی دراز و بر بودی
بهمان از جهان قناعت داشت — غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت باعز من قنع پیوند — بود پرواز کاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش — بود بی ذلت طمع شبعش

ناگهان روزی از هوا بازی تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنك نای او را گرفت سخت بچنك
از سر همت بلند که داشت اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن خوان نهادن تمام خود خوردن
به از آن سفره حفره آتش که ازو شد گرسنه و دلخوش
چون پدید آن کلنك ساده نهاد آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد از این کاروبار خویشم شرم که بکرمی شوم چنین دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور چند باشم بکرمکی مغرور
بعد از این همتی بکار کنم لایق خویشتن شکار کنم
بجهان دردهم صلای کرم خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت وگشاد بال وچو باز از زمین کرد برهوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا شد مطوق حمامهٔ پیدا
کرد بروی بسان باز کمین تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای در غدیری فتاد پر گل ولای
ماند در لای وگل پروبالش شد بادبار مبدل اقبالش
دید گازر شکاری بی فخ گفت بخ بخ که نیك‌شد مطبخ
برگرفتش روان و بادل شاد رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو بشگفت کین چه‌مرغست درجوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی کرده خود را شکار همچو منی
هرکه افزون کشد قدم زگلیم افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به جغد را جغدوار بودن به

رحم الله امرءاً عرف قدره ولم تجاوز طوره

فرخ آنکس که وارخود بشناخت — کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه — گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام — متجانب ز طفره نظام
هر که زد طفره از سرصرفه — تا بمقصد رسد بیك طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست — گردن و پشت هردو خرد شکست
مرغ نورس نگشته نیرومند — می‌برد ز اوج آشیان بلند
میزند پر و پر و بال و بال — میکند چرب گربه را چنگال
ورتو گویی که همت عالی — کز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند — میل مقصود ارجمند کند
از اموردنی به بیهوده — نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور — بهوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهو جوی — بشکار شگال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل — که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود — سوی هر خانهٔ دری بگشود
طالبانرا بلطف کرد خطاب — گفت فاتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارك باد — تاج فضلت کلاه تارك باد
ور گذاری درو ز بام روی — هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسواییت فتد از بام — دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
من نمیگویمت بکعبه مرو — همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر وراحله جوی — روز وشب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی — هم زکعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل — باز گردی ز اولین منزل

قصه غوری و حج رفتن او بیک تك و باز گشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی برخاست بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج بدلایل بیان نمود وحجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنیدی آن سخنان جست از جای‌خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه خاست بریاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده جنبشی کن اگرنهٔ مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد بل کز آب و گل تودل جنبد
پای بیرون نهد از ین گل‌وآب روی در مستقر حسن مآب
شعله بر زد زسینه آتش او جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرکاو در برابر داشت گرد در پا و گرك در برداشت
در کفش زادنی وراحله نی همرهش کاروان و قافله نی
پرس‌پرسان که کعبه کو وکجاست وز ره او نشان راست کراست
دوسه‌فرسنگ رفت بس‌بی‌سنگ وین جهان فراخ بروی تنك
پای وان پاره پای آبله شد معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست پرورش چون نیافت زود نشست
شر ری‌راکه جست ز اهن‌وسنگ بی فروزینه مشکل است درنگ
و ز فروزینه چون مدد یابد بهرهٔ از بقای خود یابد
ور تو باهیمه‌اش دهی پیوند شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بحدی که عالم افروزد هر چه یابد ز خشك وترسوزد
گیرد آن سان زبانهٔ او زور که نماند نشاندنش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف زود زوال / یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که برخبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشأش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او آری
گوش داری ز شر اضدادش / کنی از اهل جذبه امدادش
هرکه یابی ازآن نمد کلهش / تاج سازی بفرق خاك رهش
خانه گیری بکوی برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق دزدد و خوی / میوه از میوه رنك گیرد و بوی
پهلوان باش دادکار بده / یا نه پهلو بپهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو / بار هستی ز دوش و گردن تو

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که جوار کعبه خودرا برخاك انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت خداوندا مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم / میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی برخاك / روی بنهاده پیرهن زده چاك
نوحهٔ برگرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم
پهلوانرا بسوخت دل گفتا / کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن داد این مخنث ده / یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد　　داغ حرمان بگور خواهد برد
گرچنین پهلوان نباشد یافت　　روی از همسران نشاید تافت
هرکه یابی ز طور او بویی　　کش بود جذب حق سر موئی
رشته صحبتش ز کف مگذار　　زانکه موئیست در رسن بسیار
هرکه تنها رود چو آن غوری　　باز گردد بدرد و رنجوری

تتمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه　　رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ‌لنگان بخانه روی نهاد　　هرکه پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم　　باز گشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی‌رسم امروز　　تا بکعبه بسی ره است هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون　　چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم　　رو بدیوار محنتی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار　　واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود و عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه در این روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یؤثرالعزله　　حصل العزلة بلامهله
چون بود عزلتت ز صحبت به　　پا ز صحبت بکنج عزلت به
عزلت آمد کلید گنج شهود　　عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عز و لت که متصل است　　آن لت نفس و عز جان ودل است
عینش از علم وزی ز زهدشناس　　یعنی او راست علم زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت　　نیست بی زای زهد جز علّت
یافت عززین دو حرف عزلت تو　　نیست بی این دو حرف جزلت تو

اشارت بآنکه عزلت بردو قسم است عزلت مریدان وهی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد | عزلت عارفان بهوش وخرد
آن بود عزلت جسد که مدام | بگسلی ازهمه‌چه‌خاص وچه‌عام
در براهل زمانه دربندی | جا بجز کنج خانه نپسندی
پانفرسایی از خروج ودخول | لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی | بملاقاتشان قدم نزنی
خسرشان عین سود انگاری | بخلشان محض جود پنداری
پیش ازآن کت برد اجل زهمه | ببری رشتهٔ امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای | در حریم دلت نیابد جای
واکنی اندك اندك اندیشه | از همه تا شوی یك اندیشه
چون یك اندیشگیت پیشه شود | دولت که کهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد | بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بندهٔ شوی احدی | جان فشان زندهٔ شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو | گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام واتقا از ضر خواص وعوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد | تا زآسیب گمرهان برهد
کند از نفع وضرشان حذری | تا نه بیند ز شرشان شرری
رهد از خلق در سرارو جهار | تازید ایمن از شرار شرار

ای بساکس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یك شرارو بسوخت
دوستداران که نیکخواهانند / روز دزدان و عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله وریو / آلت دد کنند وعدت دیو
گاه هم پنجهٔ ددت سازند / گاه در دام دیوت اندازند
بخردی گوهر خرد سفتست / مار بدبه که یار بد گفتست
مار بد جز بگردتن نه تند / یار بد عقل و دین زبن بکند
ماربد گر بیفکنی سنگی / جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار / دربه بندی در آید از دیوار
ماربد جز بعمرهای مدید / ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن / نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون افسانه / باتو همخوابه است و هم خانه
کی دهد دست رستن ازکیدش / یا بدین پسای جستن از قیدش
ماربد چون به‌بینیش دانی / یار بد را شناخت نتوانی
بسکه خون جگر ببایدخورد / تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند / همه از جهد وجهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عما / تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف مانده قوی / بهر فرمان بریش ضال غوی
شاید ار آن خلاف این کردی / بوفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدیگر چو یارشدند / جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور اینجهان سپری / همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا / یلعن البعض منهم بعضا
سروران رنج بی روان جویان / قول لامرحبا بهم گویان
بی روان در عتاب با آنان / ورد لامرحبا بکم خوانان
ظلم جودستخود گزان کای کاش / رفتمی در ره پیمبر فاش

یار نگرفتمی فلانی را — دل نیازردمی جهانی را
صافیست این سخن ز شوب غرض — روز فرقان بخوان و بوم یعض
دور باش از درخدا دوران — راه هجرت گزین ز مهجوران
زآنکه آسان ز شرشان دوری — ندهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه — کای ز مکر سگان ده آگاه
بازئی کن مرا کنون تعلیم — که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازئی نبینم به — که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی برتو چشم تو بروی — نفتد ورنه افتدت در پی
بکشد گرنه حق شود یاور — پوستینت ز پشت پوست ز سر

طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان من فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسك اولی لانك بنفسك اعرف

وآن دگر رخت و بار برده بغار — و ز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده — زو نگردد بهر زه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش — هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از آنجمله شعبهٔ ادنی — کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذائی براه خلق خدای — نیست بدتر ز نفس بد فرمای
منصف متصف بهوش و خرد — خلق را نیك دید وخود را بد

همه‌کس راز خویش بهتر دید بد خود را بخلق نپسندید
تاکسی کم کشد ازو باری در دلی کم خلد از او خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خوش هم آوازیست پردل و بردبار و هم رازیست
تیغ تیزش اگر نهند بسر ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته برکمر دایم در مقام کرم بود قایم
همچو او تـا دبس قوی حال است روز و شب مستقر ابدال است
حق تعالی که خلق کرد جبال بی اظهار کبریا وجلال
قال فیها هدی وارشاداً و جعلنا الجبال اوتاداً
راهب القصه پی بکوه فشرد نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی زکوه بیرون پای بلکه بودی چوکوه پا برجای
روزی ازصوب شهرو عرصهٔدشت راز جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان‌حلم و کوه شکوه چند باشی چوکان نهان درکوه
قدم از کان خویش بیرون نه گوهر خویش را رواجی ده
تا گهرجای کرده درکان ست قیمت او ز خلق پنهان ست
چون ز کان جلوه گرشودبدکان قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر سگکی خویش از پلنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار کند از بهر خویش ورزش کار
می‌کند پوست از وفا کیشان می درد پوستین درویشان
کرده‌ام بند در بن غارش تا رهد عالمی ز آزارش
خورداین‌سگ‌بکوه زخم پلنگ به که آرد بزخم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دین داری — هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود — خار و خاشاك كشتزار وجود
پاك شو پاك كين خس و خاشاك — ندمد جز ز طینت نا پاك
گفت باسگ کسی که ای زجهان — گشته قانع بیك دو لقمهٔ نان
خیر و شر جهان شناختهٔ — با بد و نیك خلق ساختهٔ
بچه خصلت حرام زاده ترا — می‌شود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید — بی سبب دست جور بگشاید
ازچپ وراست چوب وسنگ کند — که بچوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری — که شوی شهره در نکو کاری
غیر از اینت مباد اندیشه — که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین — که به بی غیرتی کشد دردین
حکم خلاق را نهی یك سوی — برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار — بنده راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب — بخرد نیك و در شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاریست — چون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدت — برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای — باشدانده فزای محنت زای
اندهی موجب هزار ندم — محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده

ترك آزار کردن خواجه — دفتر کفر راست دیباچه
منکر آمد به پیش او معروف — شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی — داردش در ره اباحت روی

شد یکی پیش او حرام حلال | می نیندیشد از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را | می فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید | که گزافش ز مشرب توحید
اینت لاف وگزاف آن غاوی | لیکن او را چو نیك واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبست | مشربش شرب باده عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت | نه ز أحوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری | مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن | کس میازار وهرچه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان | دم زند از ارادات ایشان
هرکه درویش ازو بود بیزار | کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه است | نیست جمعیت اینکه تفرقه است.
اصطلاحات عارفان از بر | کرده و می‌کند بیان فرفر
دلش از سرّ کار واقف نه | معرفت بیشمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز | لیك چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بیباکان | مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاك و معنیش سرگین | نافه چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشك افشاند | ورگشایی جهان بگنداند

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

آنکه شرع خدای ازوست تباه | نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده درکوی و خانه وبازار | شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند بصورت حق | برد از شرع مصطفی رونق
میکند پایهٔ شریعت پست | تا دهد دایهٔ طبیعت دست

میر بازار و شحنهٔ شهر است   شرع ازو او ز شرع بی‌بهرست
شرع را تیره ساخت از توره   قند را شیره ریخت درشوره
کرد اسلام را وقایهٔ کفر   شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
ساخت‌یکسان ز نفس‌شورانگیز   دین حق را بتورهٔ چنگیز
فی‌المثل گریکی زعام الناس   بفروشد سه چار گزکرباس
خالی از داغ صاحب تمغا   در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند   زو سؤال نماز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه   پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کالهاش را بگردنش ماند   گرد بازارها بگرداند
بعد ازآنش سوی عسس خانه   بفرستد برای جرمانه
تاستاند عسس بچوب ازوی   بهر شحنه بهای شاهد و می
این و امثال این فراوان است   که برآن بد نهاد تاوان است
خصم دین شد بحیله ودستان   ای خدا داد دین از و بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن   شرم بگذاشت شرمسارش کن
خودچه‌حاجت که‌من دعاکنمش   برجگر ناوك دعا زنمش
پیشتر زین بهشتصد و هفتاد   بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین   دردو کونش نصیر باش و معین
وآنکه‌خذلان‌شرع خواست امروز   دل و جانش به تیر خذلان‌دوز
خودچه‌خذلان‌ازآن بتر که کسی   باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت برمولی   دین فروشی کند پی دنیی
بدهد دین و دنیی اندوزد   شمع دین بهر دنیی افروزد

قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی   فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده   ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یا رب بگیر سخت او را — ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر — تا نه پیچد ز خط حکم توسر
عارفی آن دعا شنید از دور — بادعا گوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون — که نهد پا ز شرع ودین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود — که بود زو خدای ناخشنود
کشته مسکین بموج دریا غرق — توچه سنگش همی زنی برفرق
گرترا دست هست دستش گیر — دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری میفکن از پایش — جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق ست سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

وآن دگر آنکه صحبت مولی — کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید — دل ز پیوند ماسوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را — داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از هر آرزو بگسست — هرچه شد قید او ازو بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی — که نگنجید در میانه کسی
مگر آنکس که محو خود کردست — ترك پیوند نیك و بد کردست
کرده برخویش جیب هستی شق — بر زده سر ز جیب هستی حق
خاك بر حرف خویش پاشیده — بل گزین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای — سر موئی نمانده ز و برجای
یکسر از موی هستی خود رست — موی را نیست جای او را هست
بسکه خودرا زموی سنجد کم — گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگست موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی
شوخکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی
خلوتی باچو خود دل‌افروزی
هر دو تنها بعیش بنشسته
بر رخ غیر در فرو بسته
کلك از حالشان شنید خبر
رفت و گستاخ حلقه زد بردر
زد یکی‌ازدرونه بانگ که کیست
بانگ بی وقت کردن ازپی‌چیست
نیست این در گشادنی بر گرد
گرنه سردی مکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست
حلقهٔ زلف یار در چنگست
هر که درکوفت باد می‌سنجد
زآنکه مو در میان نمی گنجد
گفت در بازکن بهانه مجوی
زانکه من خود کلم ندارم‌موی
موی را در میانه نبود راه
من ز مو عاریم بحمدالله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود رسیده‌اند وآن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهرست چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بسرّ قدم
قطب حق صاحب فصوص حکم
قدّس الله سرّه الاصفی
وهدانا لقسطه الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی
در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص
بودم‌از گفت‌وگوی خلق خلاص

درخانه براین و آن بسته بر مصلّای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب پا بدامان کشیده سر در جیب
ناکه آمد کسی درون ور بود آن مصلا که زیر پایم بود
زیرمن یکدو گز حصیر افکند که مصلا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من زآنکه دربسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس نهراسد ز کس خدای شناس
ثمّ قال اتّق الله المتعال فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و دردلم افتاد آن دم از ملهم سدادور شاد
که بپرسم ازو بوجه سؤال کز چه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت از آن چارخصلت مشهور که بقوت القلوب شد مستور
عزلت و خاموشی وجوع و سهر کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت وزد برفتن رای در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد زحدّ فهم عقول که‌چه‌سان‌بود آن خروج‌ودخول
گر تو گویی تمثّل ارواح بود آن نی تحوّل اشباح
آید از حول و قوت کُمّل که مجرّد شوند ازین هیکل
چون ملائك بخلع و لبس‌صور متمثّل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر نشود راست انتقال حصیر
هست جسم کثیف و ظلمانی نیست چیزی لطیف روحانی
بتمثّل چسان شوی قائل تا بدان قول‌حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملانرا هست از خدا بروجود اشیادست
شاید آنرا بقوّت ایجاد داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه‌اش وجود نبود داخل خانه‌اش وجود فزود
گویم این نیست خودبکلی رد لیك باشد عظیم مستبعد
زآنکه هرچه آفرینندش کامل گر شود لحظهٔ از آن غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه‌سوی | آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازو نگرداند | چشم همت از و نپوشاند
تاکند روزگار دور و دراز | نو نیازی برآن اداي نماز
گر توگویی سزد ز صاحب‌دید | که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زو وجود برباید | در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن زسبا | اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام | داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکماهه راه دریك آن | قطع کردن برون بود ز امکان
زآنکه تحریك جسم وجسمانی | امر تدریجی است نی‌آنی
گویم‌این‌وجه‌بس‌قویم‌وقوی‌است | گرچه بیرون‌زحدوهم‌غوی است
لیك کار خدا وخاص خدا | نیست محصور در مدارك ما
ای بسا کار کاید از ابدال | که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدر | کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم توزآن بود قاصر | مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال | مبرآنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان | باشد از اکثر عقول نهان
بسکه باشی مصدّق و موقن | کان بود مستحیل و این ممکن
لیك نسبت بقدرت صانع | نبود هیچ یك از آن واقع
تانورزی طریقت ابدال | کی شناسی حقیقت اینحال
عزلت‌وصمت وجوع و کمخوابی | پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت واسرارش | نیست حاجت دگر بتکرارش
زآن سه رکن دگر سخن بشنو | ترك انکار کن بدان بگرو

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت ست

چون نشستن خموش نتوانم | باری از خامشی سخن رانم

چون سخن لله ومع‌الله نیست | شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدای | ورنه لب را ببند وژاژ مخای
دل احرار گنج اسرارست | راه آن گنج چیست گفتارست
هر که این ره بسوی گنج گشاد | داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست | مایه‌اش بی سخن همه سودست
چون برو نقطهٔ ز نطق فزود | شد زیان گرچه بود یکسر سود
بر دوقسم ست صمت اگر دانی | صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان | که ببندی زبان ز همنفسان
وآن دگر صمت‌دل بود که حدیث | نکند در درونه نفس خبیث
هر کرا لب‌خموش ودل گویاست | خفّت وزر خویش را جویاست
گرچه بردش حدیث نفس ز راه | کم نویسد برو فرشته گناه
وآنکه برعکس‌این گرفت قرار | جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق | هرچه گوید صواب گوید وحق
هر کرا شد زبان و دل خاموش | معدن حکمت‌ست و مخزن‌هوش
جان او در تجلّیات قدم | یافته جاودان ثبات قدم
باخدا گوید از خدا شنود | یکنفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دوصمت‌حرمانست | سخرهٔ حکم نقش شیطانست
قول او منحرف زسمت سداد | فعل او متّصف بنعت فساد
نرود جز ره خطا و غلط | نزند جز در بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه | نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبانرا دهد ز نطق فروغ | سر بسرباشد افترى ودروغ
شده سر خیل اهل خذلانرا | گشته نایب مناب شیطانرا
بلکه بگذشته کارش از شیطان | مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیلهٔ برانگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت بر باد مفسدی را بوق | برد نفسش نفیر بر عیوق
شد پی میل خویش مکحله‌جوی | کرد صحرا و دشت درتك وپوی
اشتری یافت ناگهان ماده | بهر مقصود خویش آماده
خواست بااو شود بزودی جفت | شتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش | بست چوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید | مرد ریکش بآنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس | شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کارست این | مایهٔ صد هزار عارست این
هر که می‌بیند از شریف ووضیع | از تو این صورت رکیك وشنیع
پیش از آن کاندر آن زند طعنت | بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود | زادم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید | وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید گام | من بتلقین آن شوم بد نام

در بیان آنکه انسانرا قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل می‌کند ورزش آن پیش میگیرد در آن بکمال میرسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف | از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب | می‌شود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی | زود گردد فرشته سیرت خوی

ور زند فعل دیو از وی سر　　شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول　　فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل　　ملکات ملك کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو　　نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندست فطرت توسلیم　　بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس‌خود واکن　　هر صفت را بضد مداواکن
گر بخیلی بجود کوش وکرم　　بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند　　جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت　　لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور زخاموشیش نصیب افتاد　　بایدت لب بگفت وگوی گشاد
گفت وگوی کلید صدق وصواب　　نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن　　تو بطبع و هوا فروش مکن
ورنباشد سخن فروشی خوش　　رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله علیه‌السلام من کان یؤمن بالله و الیوم الاخر فلیقل خیراً اولیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است　　که بدان سلك شرع منتظم است
بعد من کان مؤمناً بالله　　و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت　　فلیقل خیراً او لیصمت گفت
خیر گو خیرورنه خامش کن　　هرچه جز خیراز آن فرامش کن
هر که دانا بود بآنکه خدا　　هست بینا بهر کس و شنوا
وگر از خیر دم زند یا شر　　کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید وهوش　　ورنه باشدز گفت وگوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدامست بآن اشتغال نمایند و قول شر کدامست که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار چار نوع ست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل که از آن قرب حق شود حاصل
قائل از وی برفعت درجات رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب که گرفتند از و طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع گرچه باشد و بال برسامع
همچو تبلیغ وحی باکفار که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر کافرانرا فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیك مر گذارنده را نیفتد نیك
همچو وعظ مرائیان زمان که نرستند از خیال وگمان
ماند واعظ بوزر عجب و ریا مستمع کاربست یافت جزا
یانه گوینده نی نیوشنده باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص وعام امروز که بود زین قبل تمام امروز
نکنند بر زبانشان جریان غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت هزل نامش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست کاید از مرد هوشیار درست
زآن دو قسم دگر ببند زبان ورنه بینی ادب چو بی ادبان

در تحریص و تحریض برپاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نورسیده مهمانیست پاس او دار اگر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این کرامی ضیف   که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب   آمده خالی از نشانهٔ عیب
جهد آن کن کزین نشیمن آز   به از آن کامدست کردد باز
قوّتش ده ز سجن این سجین   تا برآید باوج علّیین
قدرش از ذکر حق بلند شود   کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانت را بجذبهٔ حبّ   سوی بالا از ین غیابهٔ جُبّ
کرد این ضیف پاك برتو نزول   مکن او را بعیب ها مملول
ای بسا میهمان که بر تو فرو   آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت جنیبتش بستی   و ز نمیمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص وهواش آلودی   هم بعجب و ریاش فرسودی
بس که کفتی دریغ بر مافات   یا دروغ از برای ماهوآت
از بخار دریغ و دود دروغ   بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان از این معامله زود   که نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه‌ایست تهی   تا تو نقدی درآن خزینه نهی
کر بیاد خدا ز کوهر و دُر   سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بکشایند   که درآن آنچه هست بنمایند
صحن بازار از آن شود کلشن   چشم بازاریان از آن روشن
حور و غلمان برند ازآن مایه   حسن خود را کنند پیرایه
ملك احسنت کویدو شاباش   شود از مدح بر تو کوهر پاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال   نهی آنجا ز جهل سنك وسفال
کشد آن سنك تخت توزاد بار   تحت نار وقودها الاحجار
و آن سفالت بسفل سازد جا   درك اسفلت کند مأوا
ور کذاری ز سست اقبالی   همچنان آن خزینه را خالی
برشود چشم تو ز اشك ندم   و آتشت بر زند ز سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش   کنج دُرّو کهر نساختمش

تا کنون کردمی ثمن آنرا مرمشتن سرای رضوانرا
بود صد کنج کوهر آماده همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن اسکندر درظلمات و رسیدن بزمینی پرسنگ ریزه و گفتن مرسپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ راندخیل وحشم در آن کستاخ
هرکجا میشد از یسارو یمین بود پرسنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه کای همه کرده کم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه کوهر است بیشك وریب کیسه زآن پر کنید و دامن جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت کز چه تقصیر کرد و کم برداشت
وآنکه بگذاشت آتشی افروخت که بدان جاودانه خود را سوخت
هرکرا بود شك در اسکندر آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است هر که کفتست باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید درو کوهر برهگذر که شنید
زآن محل بر کذشت دست تهی جحد وانکار را رهین ورهی
وآنکه آینهٔ سکندر بود سرّ جانش در و مصور بود
هرچه از وی شنید باور داشت وآنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنك پارهای نفیس کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر کهر از سنگ و سنگ از کوهر

در مسلس آنچه سنک ریزه نمود چون بریدند لعل و مرجان بود
بر کرفتند آه و واویلی ز اشك حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست میگزید که‌چون زین کهر بر نداشتم افزون
بود خرج وجوال ومشك‌وجراب بر ستوران پی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر کردمی پر ازین در و کوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن کفت اسکندر این خبربامن
کرچه بود آن خبر پسندیده لیك نبود شنیده چون دیده
وآن‌دکرخون‌همی کریست که آه نفس و شیطان زدند برمن راه
خاك انباشتم بدیدهٔ هوش سخن راست را نکردم کوش
کاشکی بهر امتحان باری کردمی ز آن ذخیره مقداری
تاکنون نقد وقت من کشتی وقتم این سان بمقت نکذشتی
کاشکی کرکهر نکردم بار بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران باانبیاء علیهم‌السلام همچون نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم که درین تنک موطن مظلم
چون رسید ازخداکتاب ورسول آن به رد پیش رفت وین بقبول
نزدند از سر فساد و علو کافران جز در عناد و عتو
ولقد جاء هم من الانباء کذبوها و صدقوا الاهوآء
نیست کفتند صدق این روشن پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین یقین بلکه افك قدیم سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی هم سمعنا و هم اطعنا کوی
بهمه کفتهاش کرویده حکمهایش همه پسندیده

آمنوا نقش لوح خاطرشان عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز اتوا الزکاة سرمایه و ز اقیموا الصلاة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام و ز اتموا‌الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل ولیت گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون والحرکه کرده اخلاق نیك را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضد و مخضود مآء مسکوب و سایهٔ ممدود
آن فرش و آن نمارق و اکواب وآن سرروان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نا مقطوع که نباشد ز مستحق ممنوع
وآن معد کرده چیزهای دگر که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما ینافیها از درکهای نارو مافیها
همه اخلاق بوده و احوال اثر فعل صادر از عمال
کرده آنرا خدای عزوجل در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان گشته آنجا ز جملهٔ اعیان
بوده اینجا عوارض زایل گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگریزه گمان یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
اندرین نشأه‌سنگ‌خردو خسیس واندر آن گوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چسان شود جوهر یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقولهٔ قلب تانو نفیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون برحقیقت واحد در مراتب وجود شد وارد

زو بهر مرتبه نمود اثری · که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح · عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیکن اندر وجود ذهنیشان · نیست ز احکام نفس الامریشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود · هست قایم بذهن اهل خرد
لیکن اندر وجود نفس الامر · نیست در ذهن کس چه زید و چه عمرو
در وجودین خویشتن دایم · گاه لاقایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام · ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان · که وجودیست خارج اذهان
متعدد مواطنست و رتب · که بود زآن ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال · هریکی عالمی باستقلال
وآن مواطن چو دنیی و برزخ · نشآت بهشت یا دوزخ
یك حقیقت ز اختلاف ظهور · چون براینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده برذوی الافهام · که برو مختلف شود أحکام
دریکی از مقولهٔ هیئآت · باش گو و اندران دگر زذوات
در یکی از معانی و اوصاف · که براعیان بود مقاس و مضاف
در دگر از شمارهٔ اعیان · که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی · کاوست اصل بلندی و پستی
که چسان در مراتب و اطوار · مختلف می نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع · گاه سامع شود گهی مسموع
که کند جلوه بالتبع چو صفات · که کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم · جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب · در اضافات واقع است و نسب
پایهٔ عزّ ذات از آن اعلاست · کش تو گویی فزود یاخود کاست
جاودان در مقر اجلال است · و از ازل تا ابد بیك حال است
دامن قدس او کجا شاید · کز خیال تغیّر آلاید

التفات من الغيبة الى الخطاب بلسان المناجاة

یاجلیّ الظهور و الاشراق		کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرك شیء		انت شمس الضّحی و غیرك فیء
فیء چه باشد بفارسی سایه		سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم		ضوء ثانی رقم زده‌است حکیم
نور چون از صرافتش نازل		گشت نامش نهند فیء یاظل
دو جهان سایه است و نورتویی		سایه را مایهٔ ظهور تویی
این و آن صورتست و معنی تو		نیست موجود صورتی بی تو
پردهٔ صورت از میان بردار		بیش از این بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی		روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهّم من و ما		رؤیت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش		محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا		هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال		در نهایت بسوی تست مآل
اول ره تویی و آخر هم		بلکه سیر و مسیر وسایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی		بود ادعوا الی اللّهش دعوی
یافت ادعو چو استناد بوی		کرد قید علی بصیره ز پی
یعنی این دعوتم نه برعمیاست		بینم آنرا که از خدا بخداست
بلکه مدعوی ست و داعی نیز		در هدی و ضلال ساعی نیز
خودزخودخویش رابخودخواند		خود کند هرچه خواهد و داند
گمرهانرا درین نشیمن بیم		خوانم از اسم منتقم برحیم

من کیم مرخدای را سایه اسم هادی دهد مرا مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل ظل بود فی الحقیقه عین مظل
گرچه ما در شمار اسمائیم لیکن از روی ذات یکتائیم
من و هرکس گرفته است سبق ز من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم ستر این کار را چنین دانیم
دانم او را ز نقص شرکت پاك لست ممن یقول بالا شراك

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

ز آن سخن گوش کن جواب دگر که جز اینست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی ره ز صورت ببست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیك کسوتی باشدش مناسب ونیك
ملك خواب را نگر که چسان کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنئی ز جنس صور کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آزرا مقهور موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن رامغلوب از خرو گاو برتو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را بابن سیرین گفت ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر گفتهٔ فجر را از آن بی اجر
بانك بی وقت تو ز اکل و جماع کشته اهل محله را منّاع
از تو آن منع چون مقرر شد در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال که شود در توراسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق در قیامت بصورتی لایق
معنی عارضی بود اینجا صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست ازحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتك منی السلام و اخبر هم ان الجنة طیبة التربة عذبة المآء و انها قیعان و ان غراسها سبحان الله و الحمدلله و لااله‌الاالله والله‌اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا — با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی ازمن ای رسول کرام — امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاك وخوش زمین‌بهشت — لیکن‌آنجاکسی درخت نکشت
خاك او پاك و طیب افتاده — لیك هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسعی جمیل — سبحله حمدله است پس تهلیل
هست تکبیر نیز ازآن اشجار — خوش کسی کش جزین نباشدکار
عرض فانی‌اند این کلمات — نیستشان دردوآن بقاوثبات
لیك حق از کمال خلاقی — سازد آنرا جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری — بنماید گرفته بارو بری
باغ جنات تحتها الانهار — سبزو خرم شود از آن اشجار

اشارت بر کن سیم از أرکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن ازولایت جوع — باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا — محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع رأس المال — زآن کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان — همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ — تا شود بروی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار — بعموم تصرفش اشعار

زآنکه‌چون معده پرشود ز طعام | یکسر اعضا فتند در آثام
از ممر همه زند ابلیس | ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد | آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل وغرور | بمراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن | در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچهٔ گوش | کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایماً چه چاشت چه شام | چاشنی گیرد از حلال وحرام
لامسه بالعشی و الاشراق | شاهدانرا بسوده ساعدوساق
باشد القصه در همه اندام | فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون | در رگ و پی بود رونده چوخون
چون شود معده از طعام تهی | زآن لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او | شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هریك از اعضا | جوید از مشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان | بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر | تا شود مابقی اعضا سیر
گرسنه سر بجیب صبر و ثبات | به که در کسب کردن شهوات
بددی همچو گرگ دیوانه | پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن ادبار | پشت بر خلق و روی دردیوار
به که همچون سگان کهدانی | بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل تست | اکل تعمیر خانهٔ گل تست
خانهٔ دل گذاشتی بی نور | خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الاشیاء وضعه فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق | ببرد مزد خویش یوم تلاق

مگر آن هرزه کار بی حاصل — که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد درآب وخاك تلف — نایدش زآن بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست‌رسی — یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل — برکه و حوض بر ممرسبل
چون بود قصدش از ریا منفك — مزد یابد برآن عمل بیشك
گویم آری ولی بوجه جواب — با تو گویم دقیقهٔ درياب
قبله گاه توجهات همم — بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب — یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که میخواهد از عمارت گل — فسحت دار ونزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران — که بنا کرد مسجدی ویران
چون باخلاص همت عامل — متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع — ماند و او زاجرآن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات — چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند درآب وگل مرهون — ندهد اجر صانع بیچون
هرکرا از عمارت گل وآب — هست‌مقصود کسب قرب و ثواب
چون زگل درگذشت همت وی — نفقاتش همی‌رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه — عند کم بود کشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد.وا و ما عندالله باق

کل ما کان عندکم ینفد — دام ما عنده الی السرمد
وضع آن اندرآب وگل نبود — موضعش غیر جان‌ودل نبود
نشود حبهٔ از آن ضایع — روز محشر بود باو راجع
خانهٔ تن خرابه ایست کهن — لله و فی اللهش عمارت کن
لقمهایی که مشتهای دل ست — بهر این خانه مشتهای گل‌است
چون کفایت‌همی کند دوسه‌مشت — چند گل میکشی بگردن وپشت

کل مزن می نگویمت بگزاف کل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان پس از شراب وطعام که بطاعت توان نمود قیام
ور فزایی بر آن سرف باشد کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یکفی ابن آدم لقیمات یقلمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمکك کافی که به ابقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اولا مصغر کرد بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آندم که لقمه بندی کار خرد باید بقدر وکم بشمار

در مذمت آنانکه همت ایشان بتمام مصروف شرابست وطعام

خواجه رابین که از سحر تاشام دارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوشدلی وخوشحالی گاه بر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن روز وشب ریدن است یاخوردن
معده فاسد در اشتهای دروغ میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف داد برباد نقد عمر شریف
بسکه زد معده بر دماغش دود روزن عقل شد بر او مسدود
شهوت بطن ز آن بود بطنه تذهب بالذکآء و الفطنه
چون شود پر زنان وآب شکم گردد از سینه علم ودانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است ز آنکه از بهر فرج یاشکم است

دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند
هرکرا بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او بقدر همّت اوست
هرکرا همت آن بود که مدام / رودش در درون شراب وطعام
قیمت او اگر بیفزاید / آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل وجان
دل و جان بهر آب ونان خواهی / عقل و دین بهر این وآن کاهی
همت توهمه شکم باشد / هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شمار خردمندی خدمت گزار را و گفتن خردمند مرعارف را که حضرت حق سبحانه اینهمه طعامهای گوناگون و میوهای رنگارنك رااز برای آدمی زاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی / گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنك
مرد عارف تعللی می کرد / اندك اندك تناولی می‌کرد
دست می برد و دست می‌آورد / لیك کم می گرفت وکم می‌خورد
هرکه‌ازخوان‌حق‌غذا خوار است / بردلش خوردن غذا بار است
از ابای ابیت دارد قوت / زان اباءی کند زلقمه و لوت

میزبان پی بحال مهمان برد راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکاة دندان را رد مکن نزل مستمندانرا
خوان ما را به پشت پای مزن قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچکسان لب و دندان بنانشان برسان
ورنداری بخوان و سفره نیاز دست میکن بسوی میوه دراز
اینهمه میوه و طعام و شراب که درین عالم ست از هرباب
آفریده است حق برای شما تا فتد یك بیك خورای شما
گفت عارف که هرچه هست بلی بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیك و بد کردست خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی وما خلقت الجن گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل یعبدون را داد یأکلون را نکرد قطعاً یاد
در نعم هرکه روی منعم دید به نعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالك راه است شیوهٔ عارفان آگاه است
جوع سالك باختیار بود جوع عارف باضطرار بود
می نماید روندهٔ مرتاض از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد چون بمقصد رسد بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب نه باکلش فتد کشش نه بشرب
اکل وشربش چه باشدانس بحق دایم او در حق ست مستغرق

لقمه از خوان یطعمش بینی — شربت از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلی صمدی — دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمیست — مر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف — فهو مالم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست — بری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمان کند وجود دهی — ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمان چو هست عین وجود — خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالك خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبع افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

بی بمقصود کی برد سالك — ناشده نفس خویش را مالك
دل چو در نفس و دایهٔ اوبست — گشت از آن دایه پایهٔ او پست
می‌خورد میچرد بهایم وار — می‌برد می درد سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدوداست — و ز حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق — عاشق ست او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید — ره بکسب حظوظ پیماید
هرچه باشد بدان حیات منوط — یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش — و ز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال — ترك آن را بکل مبند خیال
وآنچه زاید بود براین مقدار — ز آرزوهای نفس بدکردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ — هر که مرداست از آن بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب — نور زاید از آن و صدق وصواب

فعل خیرات و ترك محظورات واندرین فعل و ترك صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذالله آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اقتصار کردن به ترك حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دوسه روزی لبی بدندان گیر راه مردان و ارجمندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم چند باشی بچنگ غصه دژم
نای خالی به است و طبل تهی چند درنای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ نشوی درجهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش از آن کت اجل نگیرد نای بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر و قدم نه بملك قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار همه نا مردم اندو مردم خوار
هرچه دادی بدستشان خوردند هر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب وخوردن نی هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان صرف بهر سفره و آش فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزل دیگر نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل أمانی و شهوات کرده میل أوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده ظرفهای نکو پراکنده
دیك دان کنده دیك بنهاده کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کز ده وشهر یافته از طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد دوسه من تانشیند بصدر شیخ زمن

سر انبان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و قلماش / تا بآن دم که پخته کردد آش
هرگز اسباب آش نا دیده / نگشاده بر آشنا دیده
بهر آش‌ست آشنائی او / ز آتش دیك روشنائی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت / کامردی را ز شهر سر بر تافت
کرد یاد حضور درویشان / که سرم خاك مقدم ایشان
سفره پرنان و فوطه پر خرما / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی / امردك هم دوان دوان درپی
سردرون زد که السلام علیك / لیتنی دایما اعیش لدیك
شیخ برجست در جواب سلام / که علیك السلام والاکرام
درهم آویختند هر دو دغل / بتمنای دست بوس و بغل
امردك نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسهٔ بر زدش به پیشانی
بعدازآن شیخ جای خودبنشست / پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست / اهل و مال و عیالتان چون ست
یك یك را جواب نیك شنید / رو در آن شخص کرد زوپرسید
کین پسر میشود ترا فرزند / یا نه شاگرد تست و خویشاوند
کفت‌ازین‌هرسه نیست هیچکدام / لیك با ماش نسبتیست تمام
نسبتی دور دور کرد بیان / که از آن سرّکار گشت عیان

حکایت برسبیل تمثیل

سایلی کفت با کسی بعجب / با فلانت چه نسبت‌ست و نسب
کفت اوترك هست و من تازیك / لیك داریم خویشی و نزدیك
دارد او پر درختها باغی / بر یکی کرده آشیان زاغی
هرکه آن زاغ میکشد آوا / آید آوای او بدین مأوا

تا مرا جای بودن این مأواست
گوش من بر نوای آن آواست

تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند
هر فتوحی که بود آوردند

شیخ مالید دست و پیش نشست
برد اول بنان و حلوا دست

پارهٔ خورد و پارهٔ بگذاشت
پارهٔ بخش غایبان برداشت

نقل و خرما بدست خود سره کرد
نامزد از برای شب چره کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند
و زپی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث
گاه تسویلهای دیو خبیث

یك زمان از سخن نیارامید
تا بنقل مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش را ندسخن
گاهی از شیخ شیخ پیر کهن

از کرامات آن دقایق خواند
وز مقامات این حقایق راند

سخنان گفت جمله پخته و نغز
لیکن از پوست پی نبرده بمغز

چون تو باشی زذوق و حال تهی
ذوق و حال کسان چه شرح دهی

خواجه را هیچ نی چه سود فغان
که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولئی در ده
نیست چیزی زنان گندم به

گفت هرگز تو خوردهٔ بابا
گفت من خود نخوردهام اما

بود جد مرا کهن سالی
یافته از زمانه اقبالی

دیده بود او کسی حوالی شهر
که گرفتی زنان گندم بهر

تتمهٔ سخن

بسخن شیخ روز را گذراند
بحیل چاشت را بشام رساند

وآن حوایج که نقد گنجینه
بود زایندگان پیشینه

حاضر آورد یکدو کاسه طعام
داشت محسوب در وظیفهٔ شام
چون‌شدآن‌آش‌وماش خورده‌روان
بر گرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید
نقل میگفت و نقلکی می چید
چون‌زشب‌در گذشت یکدوسه پاس
گفت بر نقل‌و نقل شکروسپاس
جانب خوابگه قدم برداشت
بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بیحد گرسنه بره زبون
چون بماند سلامت از وی چون
شیخ درخواب و مفسدك بیدار
شیخ بیکار و مفسدك در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ
کار خود راکه خاك برسرشیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن
بر توخواند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر
صدق بعض ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست
بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صدبار
می کنم ز آن گناه استغفار
آن فرو مایه را چه استحقاق
کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشایی چند
حیف باشد برین دغایی چند
بلکه‌زآنکس کش‌اینچنین کارست
حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاش او را نمونهٔ بودی
که من آنرا بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی
کردمی همچو آن عرب درری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر
جانب ری فتاد رأی سفر
دید پیش دکانچهٔ طباخ
چرب رودی نفیر زد گستاخ
بتعجب که یا عجم ماذا
خذ فلوساً واعطنی هذا
فلس او بستد و بجای نهاد
یك بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت
گرد بازاروشهروکو می گشت
ناگهانش میان شهر و غلو
چربِ رود از بغل فتاد فرو

چون زنامش نداشت مسکین بهر ||| که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ ||| خرزه برکف نهاده میزد بانگ
ایها المسلمون ببلدة ری ||| هل وجدتم بمثل هذاالشی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خواب مرگ و حیات بیداریست ||| صلح مرگ از حیات بیزاریست
می گریزی ز زخم نشتر مرگ ||| چکنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه ||| نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشنست برکه ومه ||| که سپردن بدزد کالابه
مگر این دزد ازآن بود بالا ||| که سپردن توان باو کالا
باشد ای کرده روبراه طلب ||| نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب توچون همه گذشت بخواب ||| عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز گردد روز ||| چیزی‌از شب بدزد و بروی دوز
فی المثل گر شود ز عمر توکم ||| روز افتی میان غصه و غم
صد شب ازعمر خویش کم کردی ||| غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر ||| نیست این راه انقطاع پذیر
شب روانرا ره بریدن شب ||| گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل شتر بخوابانند ||| آنزمان مدح‌شب روی خوانند
انما السایرون کل رواح ||| یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که معنوی است ||| گاه ایمان بغیب شب روی است
ظلمات حجب گرفته تمام ||| از یمین و یسار و خلف‌و امام
با وجود هزار راه نمای ||| باشد انده فزای محنت زای
بامدادان که سر زند ز زمین ||| برتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب ||| اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی را شوند قدر شناس بگشایند لب بشکر و سپاس
ترك پندار ما و من گویند حمد من اذهب‌الحزن گویند
هرچه‌جز حق‌همه‌غم است‌وحزن چه سرا و دکان چه بچه چه زن
برتو باشد ز هریك اندوهی که تحمل نیاورد کوهی
لیك چون نفحهٔ ز حق گذرد گرچه غم کوهها بود ببرد
ان لله منزل البرکات فی ایا بین دهرکم نفحات
متعرض شوید آنها را قابل آن کنید جانها را
ای بسا نفحه آمدو تو بخواب بر مشامت زدو تو مست خراب
میدهد بوی گل نسیم سحر لیک از آن مرد خفته راچه‌خبر
نفحه آمد ز حق نپذرفتی نفحه آمد دماغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیدارئی نیافت نصیب و آنکه بیمارئی نخواست طبیب
ایخدا نفحهٔ کرامت دار که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحهٔ دیگر که به بیداریم بود در خور
بعد از آن نفحهٔ که من بی‌من بروم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود اوان العرض جنة عرضها السماو الارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی و جنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است عرضها الارض والسمواتست
ارض چه بود حقایق اعیان مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفاتَ یا اسما متأثر ز حکمشان اشیا
بود اعیان باسرها و صفات مندمج در نخست رتبهٔ ذات
وحدت صرف وهستی ساذج بودو اینها همه درو مدرج
امتیازی و اختلافی نه اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض
عرضش این آسمان شد و این عرض
هم درآمد بکسوت اسما
هم برآمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش نی در عین
بود در علم مندمج کونین
بار دیگر چو عرض کرد آغاز
کرد عرض و سماء دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت
هردو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دومین
عرض او عین آسمان و زمین
هرچه در غیب ذات باطن بود
در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی تجرد و تأثیر
گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانی ولیک روحانی
نه هیولانی و نه جسمانی
وآنچه آمد مخالف ارواح
ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست آن زمین و از آن
باشد اطباق آسمان و جهان
ذات حق را که جنت آیین است
عرضها الارض والسما اینست
چون عیان شد زغیب قدس قدم
عرضش این هردو شد نه بیش نه کم

فی بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام
انما الناس هجّع و نیام
فاذا جآء هم وان کر هوا
سکرة الموت بعدها انتبهوا
آدمی زاده در مبادی حال
بی نفس و هوا رود همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی
سوی دانش وری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش
نگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی
جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور
همت او بر آن بود مقصور
غرض او بود زجنبش و کسب
اکتساب مراد نفس فحسب
حرکاتش همه هوا و هوس
نزند بی هوای نفس نفس

سکنانش برای نفس تسلم / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکانرا / جمله اقطاع کرده شیطانرا
گشته هریک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست از آن پیوند
هرچه بااو همی‌کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
درکفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود درکنج خانه حالا مال / یکدوخم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن در بهاش گیرد بهر
کرد از آن پر دوخیک و برخربست / جست بالا و در میانه نشست
مردوار از گزند راه آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد
چون زده دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر
ازکجا میرسی چه داری بار / واندرین شهر باکه داری کار
گفت باکس بشهر کارم نیست / رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغن است ومی کوشم / کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده بی روغن
تاهم اینجا بهاش بشمارم / توبده من بشهر روی آرم
زن فروجست و بار خویش گشاد / خیکها هردو پیش مرد نهاد
مرد یك خیك را دهان بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دارنگاه / تا بخیك دگر گشایم راه
زود بگشاد خیك دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیك شد بسته / دست بردش ببند آهسته

کرد بیرون زپای شلوارش / بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
زآنکه گرشوروجنگ می انگیخت / خیك روغن بخاك ره میریخت
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی زخیک‌چنگ بجنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بساکس که‌لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن باین‌وآن شد بند / خویش را زیر حکم دیو فکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن‌سکون ایکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراك / که ندارد از آن فضیحت باك
روزآخرکه مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کارو بار خویش آگاه / که برو مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر / گشت و حق بود حاضرو ناظر
یادش آیدکه در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان گزاری حق تافت / سوی کیدو فریب دیو شتافت
هرچه در شصت سال یا هفتاد / کرد از شرّ و خیر پیش افتاد
یک یك پیش چشم او دارند / آشکا را بروی او آرند
بگذراند ز گنبد والا / بانگ یا حسرتا و واویلا
حسرت ازجان او برارد دود / وآنزمان حسرتش ندارد سود
بسکه ریزد زدیده اشك ندم / غرق گردد زفرق تا بقدم
وآب چشمش شوددر آن شیون / آتشش را بخاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی / غم اینکار پیش ازین خوردی
دادی از جویبار دیده نمی / شستی از نامهٔ سیه رقمی

نم‌چه سوداین‌زمان که کشت امل / خشك کشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند / از جهالت بخنده شد خورسند
چون زمان نشاط خنده رسید / آبش‌از چشم‌وخون زدل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا کفت / اوزبس‌خنده همچو غنچه‌شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو / هرکز از چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحك واستبشار / خون فشاند زدیدهٔ خونبار
همه ضاحك زعیش و مستبشر / او ز رنج و عناعبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده دردست خواب غفلت‌اسیر
پیش از آن‌کت اجل کند بیدار / کر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند / تتجافی جنو بهم کفتند
چه نهی تن ببستر و بالشت / سربرآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست / خفته درخوابگـاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده حق‌ست وغیر حق مرده
زندهٔ جاودان ترا برسر / مردکانرا چه میکشی دزبر
حی قیوم پیش تو قایم / تو کرفتار مردکان دایم
چشم بر چشم تو خبیر بصیر / چشمت از مردگان تمتع‌گیر
چند باشی درین معامله کرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبهٔ زایمان‌ست / بیحیایی دلیل طغیان‌ست
هرکه موقن بود بآنکه خدای / حاضرو ناظرست در همه جای
درو دیوار و حاجب و بوّاب / نیست بردیدن خدای حجاب
در پس پرده‌های تو در تو / کی تواند مخالفت با او

هر که داند کز اوج قمهٔ عرش تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایك پرست و از ارواح مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام برأمور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر که نهانند در میان بشر
کون باهر بلندی و پستی پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند لیکن افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند زطبع دیو سرشت * دست یازد بفعل ناخوش‌زشت
هر که داند که مؤمن آگاه متفرّس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان هرچه باشد نهان زخلق جهان
کی تواند که در شب دیجور کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح مترسّم برسم اهل صلاح
سخنش اینکه دوش پاس پسین دیده ام خواب آن و واقعه این
با نبی یاولی شدم همدم ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میریا فلان دستور یافلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین وشهور براعادی مظفر و منصور
بافدالقصه آن خوشامد باف صد ازینها زتارو پود گزاف
برقد هرکسی مناسب او که بود لایق مناصب او
طرفه ترآنکه این تنك خردان گروند از کمال حرص بدان
هرچه بر امتداد جاه و جلال باشد از نوم ویقظهٔ اودال
یك بیك را کنند ازو باور نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان بران بود مجبول که کند هرچه خیر اوست قبول
هرخوش‌آمد که گویش بدروغ گیردش نفس از آن دروغ فروغ

گرچه باشد همه خطا و غلط　　نکند ردّ آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده　　همچوآن ساده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که درازگوش پیرلنگ پشت ریش ببازار خرفروشان برد دلال فریاد برداشت که میخرد خری جوان روان تندرست روستایی آن بشنید باور داشت و ازفروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترك　　داشت در ده یکی ضعیف خرك
خرکی پیرو سست و لاغرولنگ　　که نرفتی دو روز یك فرسنگ
بسکه از روزگار دیده دروش　　نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی　　راه را جز بگز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم　　سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریك　　همه عالم برو شدی تاریك
ور شدی راه هم ز بولش گل　　بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده‌روی شهرش برد　　بحریفان خر فروش سپرد
یکی از جمع خر فروشانه　　بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار　　که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استر جوان و روان　　سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل　　سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید نیش　　گامها بگذرد ز سایهٔ خویش
میجهد همچو باد جای بجای　　میرود همچو آب در گل ولای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم　　پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفتگوی میخندید　　لیکن آن ساده مرد چون بشنید

سر فرا گوش خر فروش آورد   کای ببازار خر فروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی   راه این عرصه راست میپویی
سخنی گویمت بمن کن گوش   بمنش بازده بکس مفروش
دیر شد کین چنین ستوده الاغ   که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست   روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه و بگرد جهان   من طلبکارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب   کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبودست آن   کز تو گویم کسی ربودست آن
سالها شد که راکب اویی   قصهٔ او ز من چه میجویی
بگزافی که برزبان دو سه بار   راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط   از جهالت چه اوفتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز   بوده در حرص و بخل و خست و آز
غیر جمع درم نورزیده   گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش زکام سی دندان   به از آن کز دهانش یك لب نان
گر کنندش ز پنجه پنج انگشت   ندهد حبهٔ برون از مشت
ور درم داری از کفش ببرند   به که دیناری از کفش ببرند
چون نهد خوان در آفتاب به پیش   گیرد از ترس دست سایهٔ خویش
مگسی افتدش بکاسه درون   تا مکیده بیفکند بیرون
کرده برخاطر آن مبرد خوش   نحو را چون کسایی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع   پیش او هست مطلقا ممنوع
بسکه میداردش زکسر نگاه   نیست کس را بکسری از وی راه
صرف را چون ندید صرفهٔ خویش   حرفی از نحو ساخت حرفهٔ خویش
باچنین سیرت ار کند بمثل   مدح او طامعی خسیس و دغل
کی چو حاتم بجود گشته سمر   پیش تو صدچو معن بسته کمر

صیت جود کف تو در عالم طعن معن ستد ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تاکی شد زنام تو ناقهٔ او طی
پیش تو یاد معن بیمعنی است هر گدایی زجود تو معنیست
ز ابلهی گوش سوی او دارد گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ نهدش بیضه زآن فسانه ولاغ
از خیالش زند نهالی سر کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفه پیشه نکند در دل خود اندیشه
کآنچه گفت آن منافق طامع نیست قطعا مطابق واقع
همه کذ بستد افترا ونفاق ندهد بوبی از وفا و وفاق
نخوت آرد زجانب ممدوح که کند سد بابهای فتوح
زور و بهتان زجانب مادح که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هردو را مشؤم زآن بشرع هدی بود مذموم

قال رسول‌الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی‌وجوه‌المداحین کذافی صحیح المسلم رحمة الله علیه‌وفیه ایضاً مدح رجل رجلا عند النبی صلی‌الله علیه و سلم قال صلی‌الله علیه وسلم و یحک قطعت عنق صاحبك

گوش بر مدح مدح گو کم نه بلکه احث‌التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو خاك ادبار ریخت برسر تو
هرچه برتو زنفس شور انگیز ریخت بردارو بر رخ او ریز
پیش خیر بشر نکوسیری کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحك قطعت عنق اخیک ساختی روز روشنش تاریك
مدحت یار خویش بگزیدی گردن یار خویش ببریدی

گرچه کردی بلند مقدارش کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم و خاك وی است عجب و پنداروی هلاك وی است
باشد او را درین سپنج سرای زندگانی و زندگی بخدای
از خداچون بخود شود محجوب صدمت مرگ بروی آرد کوب
ظاهراً گرچه زنده‌اش خوانی باطناً مرده است نادانی
انما الناس کلهم موتی نیست جز اهل علم مستثنی
لیك علمی که باشدت قاید که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیدهٔ تو بردارد جز حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حس امید زندهٔ سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود غیر حق قدیم وحی و ودود
همه را ظل ذات او بینی جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خودنگری پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح ببیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر توز وی شود واقع دانی آنرا ز حق بحق راجع
نخوت و کبر برتو ره نزند آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر نیك ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح کند این مدح فتحباب فتوح
همچو مدح ابوفراس شهیر بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین رازین بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسر نشد بجانبی نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیك جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از أعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمیشناسم از ترس آنکه مبادا أهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش ودر جواب سائل قصیدهٔ انشاء کرد بیست بیت کما بیش در تعریف و مدح امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبدالملك بنام هشام — در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست — بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبه نبی و ولی — زین عبّاد بن حسین علی
در کسآء بها وحلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف — در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه و گذر
شامئی کرد از هشام سؤال — کیست این باچنین جمال وجلال
از جهالت در آن تعلل کرد — وز شناساییش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست مدنی یایمانی یا مکی ست
بوفراس آن سخن ور نادر بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است اینکه مکه وبطحا زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن حطیم ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یك آمد بقدر او عارف بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست غنچهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار لاله راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش رود از فخر تر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او حامل دولتست محمل او
از چنین عزو دولت ظاهر هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز روشنایی فزای و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق از چنان مصدری شده مشتق
زحیا نایدش پسندیده که گشاید بروی کس دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند کزمهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور که مدانش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور گرضریری ندید ازآنچه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاك بوم‌اگرز آن‌نیافت بهره‌چه باك
بر نکو سیرتان و بدکاران دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم گر بریزد نمی نگردد کم

هست از آن معشر بلند آیین — که گذشتند زاوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق — بغض ایشان نشانِ کفر و نفاق
قربشان پایهٔ علو وجلال — بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را — طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدا باشند — واندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض — سائلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم — هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا — هم لیوث الشری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه — بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای — نام آنهاست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق — باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا — که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا بآخر گوش — خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق — همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت برچشم شامیان خوارش — حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی — راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد ظلم نگشادی — جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مبدل — از حسد حس او و شد أحول
آنکه أحول بود ز اول کار — چون شود حالش از حسد هشدار
آفت دیدهٔ جسد رمد است — رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیده خرد شد کور — و ز رمد دیدهٔ جسد بی‌نور

جان حاسد زداغ غم فرسود — وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد — برخدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا — مر فلانرا همی دهد نه مرا
گر بدانم نمیکند خوشدل — کاش ازو نیز سازدش زایل
حسد المرء یأکل الحسنات — وان اعتاد کسبها سنوات
نکشد از شر شرر هیزم — آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس هوا — می‌برند از گزیدگان خدا
جای اینان مقر قرب و وصال — جای آنان جحیم بعد و نکال
زاسمان مه همی دهد پرتو — بر زمین سگ همی زند عوعو
زاسمان‌خور همی‌درخشد فاش — بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین‌العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده‌این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عز وجل و دوستی فرزندان رسول صلی‌الله علیه وعلی آله وسلم

قصهٔ مدح بوفراس رشید — چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکوگفتار — کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول — گفت مقصود من خدا ورسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا — زآنکه عمر شریف را زخطا
همه جا از برای هر همجی — کرده ام صرف هر مدیح حجی
تافتم سوی این مدیح عنان — بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصاً لوجه‌الله — لا لان استعیض ما اعطاه

قال زین‌العباد والعباد ما نؤدیه عوض لا نرتاد
زآنکه ما اهل بیت احسانیم هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق بآن وفا و کرم گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول هرچه آمد از وچه رد چه قبول
بود از آن هردو قصدش الحق حق میکنم من هم از فرزدق دق
رشحهٔ زآن سجال و لطف و نوال که رسیدش از آن خجسته مآل
زآن حریفم اگر رسد حرفی بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین چون شنید آن نشید دور از شین
گفت نیل مراضی حق را بس بود این عمل فرزدق را
گر جز اینش ز دفتر حسنات بر نیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمانرا مستحق شد ریاض رضوانرا
زآنکه نزدیك حاکم جائر کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی‌الله علیه و علی آله وسلم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی مدحت خویشتن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای شناس وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاك نیست از طعن کج نهادم باك
دوستدار رسول و آل ویم دشمن خصم بد خصال ویم
جوهر من زکان ایشان‌ست رخت من از دکان ایشان‌ست
همچو سلمان شدم ز اهل‌البیت گشت روشن چراغ من زآن زیت

انا مولی لهم و مولی‌القوم کان منهم ولا اخاف اللوم
هست عشقند عاشقان دایم لایخافون لومة اللایم
چون بود عشق عاشقان درسم کی زکید منافقان ترسم
این نه رفض‌ست محض ایمانست رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر هست حب آل نبی رفض فرض است بر ذکی و غبی

وللشافعی رضی‌الله عنه

لو کان رفضاً حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافض

شافعی آنکه سنة نبوی زاجتهاد قویم اوست قوی
بزبان فصیح و لفظ متین گفت در طی شعر سحر آیین
گر بود رفض حب آل رسول یا تولا بخاندان بتول
گو گواباش آدمی و پری که شدم من زغیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است رفع من رفض و مابقی خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطهٔ بغض اصحاب رسول است صلی‌الله علیه و سلم نه بواسطهٔ حب اهل بیت رضوان‌الله علیهم اجمعین

رفض نی بد زحب آل عباست بدی آن ز بغض اهل وفاست
بغض آنانکه مقتدا بودند سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند برألمها مصابرت کردند
پایهٔ دین بلند از ایشان شد کار شرع ارجمند از ایشان شد
بانبی در شداید واهوال بذل ارواح کرده و اموال
در سفر هم رکاب او بوده در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو همه اسرار دین شنیده ازو
رضی‌الله عنهم از سوی حق بهر ایشان بشارت مطلق

وز رضوا عنه منصب ایشان　　برتری از همه رضاکیشان
چون همه مرضی خداوندند　　چه غم ار عمرووزید نپسندند
هرکه باشد پسند خالق پاك　　گر نباشد پسند خلق چه باك
لعن کز رافضی بود واقع　　شودآن لعن هم بدو راجع
قدر أصحاب ازآن بود برتر　　که زطعن خسان شود دیگر
ذروهٔ عرش ازآن بود بالا　　که نهیق خران رسد آنجا
هرکه بر روی مه فشاند تف　　یا دمد درچراغ انجم پف
روی خود را زتف بیالاید　　وز پف انفاس خویش فرساید
ورنه برآسمان مه و انجم　　فارغند از تف و پف مردم

در مذمت آنانکه صحابهٔ کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمدتست و محمدت او مذمت

هرکرا رفض خلق شد خلق است　　نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زآنکه ابلهی زعوام　　لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زآنکه جاهلی زسفه　　گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش ازدم کم　　چون بود گربرارد از ذم دم
وآنکه باشد دعاش نفرین بوی　　چون بود گر کند بنفرین روی
مدحجاهل بصورت ارمدحست　　گر بمعنی نظر کنی قدح ست
ورچه قدحش بود بظاهر قدح　　لیك باشد ز روی معنی مدح
زآنکه مدح از مناسبت خیزد　　جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحبدل　　که بود هم طویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنی و انسی　　هست برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز شیوهٔ جهال / از سمات فضیلتست و کمال

مدحت رافضی باین دغلی / دایما بر علی و آل علی

عذر آن کرده ام بیان زین پیش / رواز آنجا گشای مشکل خویش

فی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس أهل البیت و یطهر کم تطهیرا

معنی انما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه

که خدا را زلوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده براولوالافهام / که بود رجس بدترین آثام

چون بود رجس زلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند

از گنه چون بریست ذمتشان / نتوان بهر آن مذمتشان

از معاصی مدارشان معصوم / وز ذمایم مسازشان مذموم

از یکی گر جریمهٔ دانی / کش نهفتن بشرع نتوانی

بروی احکام شرع اجراکن / زآنچه مشروع نی تبراکن

بطبیعت مکن در آن مدخل / دین خود را مکن بدان مختل

ور شود بایکی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی

زآن حکایت بلطف منعش کن / باوی از حکم شرع گوی سخن

لب بگفتار ناسزا مگشای / ناسزا را بناسزا مزدای

بتعصب مگوی دشنامش / جز بحسن أدب مبر نامش

چه عجب گز وی آن کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول

تو مؤاخذ شوی از آن هذیان / که ترا یافت بر زبان جریان

اهل بیت طهارتند اینها / نور چشم بصارتند اینها

اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدق و احسانند

بهره مندند از نبی نبیه — کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزواند زآن چراغ سبل — هست در جزو شمهٔ از کل
آمد آن شمه مایهٔ تأثیر — جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر — مس اگر کوههاست گردد زر
گشته زاکسیر زرناب این مس — گرچه مس می‌نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زراست — پیش آن سنگ و پیش این گهر است
مکن ازحس زرو گهر رارد — که اغالیط حس ندارد حد
گرزر ناب از مس آلاید — قیمت زر ازآن نفر ساید
رنگ مس نیست بررخ زرغش — بهر بیگانگان بود روکش
آن بود غش که زرگر قلاب — مس نماید بصورت زرناب
تا بدان ابلهی فریب خورد — گیردآن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خودرا آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه وسلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج منا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب — که غلو کرده در علو نسب
پدرو مادر از نسب عاری — پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی — پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا — اوزند دم ز حیدرو زهرا
سازد ازآل مصطفی خود را — دارد از نسل مرتضی خودرا
گوید این لیک خلق و فعل و فنش — میکند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود — مرنبی را چسان نبیره بود
کی بود زاهل بیت آن نا اهل — که گریزد ز اهل او بوجهل

زد خری لاف باخران دگر — که مرا رخش رستم است پدر
داد از آنهایکی جوابش باز — که گواه تو بس دو گوش دراز
پشك در نافه شدکه من مشکم — می دهد بوی خوش ترو خشکم
نافه راچون شکافت مشك‌فروش — شد سیه زآن گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شترکه عمو — زکجا میرسی درست بگو
میرسم گفت حالی از حمام — شسته ام زآب سردو گرم اندام
گفت روبه که شاهدی اینت — بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا — هست بر پاشنه ترا پیدا
می‌ندانم که باولی و نبی — این چه گستاخیست وبی ادبی
ناکسان چون کنند و بی‌باکان — نسبت خویش باچلان پاکان
مایهٔ زرق‌و قلبی و دغلی — چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ ابلیس — چون بود زاشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت — چون بودحاصل ازدرخت‌بهشت
کی‌چو نافه خریطهٔ سرگین — فتد از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذاب — چون بود زادهٔ حدیث و کتاب
چون بود موجبه مقدمتین — سلب شر است در نتیجه و شین
میدهد سلب در نتیجه نشان — که نشد آن زموجبات عیان
لعن‌الله تارکا لادب — داخلا بینهم بغیر نسب
باد لعنت برآنکه مهرهٔ خر — کرد پیوند سلك دروگهر
باد لعنت برآنکه دیده بدوخت — خاك تیره بنرخ مشك فروخت
باد لعنت برآنکه روی اندود — کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بسی بودند — که زکسب و هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال — شیعیان در مزید فضل و کمال
هنری جانکرد در دلشان — که بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل بیت بر خواندند — لیك درکسب آن فرو ماندند

با کمال جلی و قدرسنی — نه حسینی شدند نی حسنی
حبذا قابلان این دوران — کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست وجو ببسر بردند — تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند — در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول — هر نسبشان که اوفتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند — گوهر خویش راعیان کردند
ساختند آل خویش را بستم — همچو استاد آل‌گر بیقم
شد ز جولاهکی و مال کری — حالشان منتقل بآل کری
لیك باشد بحکم عقل محال — که گلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می‌طلبند — زرد رویی آل می‌طلبند
بفرست ای خدای حجاجی — برسر او ز معدلت تاجی
تاچنان کاولین زنفس جهول — کرد جد در زوال آل رسول
کند این آخرین بدانش و داد — دفع این زادگان شر وفساد
شوید از آب تیغ میغ آثار — از شعار جمال آل این عار

دربیان آنکه باعث آنان که خودرا از جملهٔ آل حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه وسلم میدارند ونیستند حب ریاستست

باعث مدعی برین وسواس — نیست جز حب جاه عندالناس
تا بیابد زعام و خاص قبول — میکند خویش را زآل رسول
چون ندارد قرابت دینی — دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشدسست — نسبت آب و گل چه سود درست
بود بو طالب آن تهی زطلب — مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیك بود با ایشان — نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش — شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی‌الله علیه وسلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود — کس ازو مه نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا — تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی میساخت — نرد صحبت بهر کسی میباخت
برد روزی ز ذوق راه روی — ره بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید — شوك آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر — این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست — این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ — کرد اندیشه تافت بردل شیخ
شیخ آیینه ایست لیك کری — رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز — رو بروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود زجمله جهات — منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار — خاطر از زشت و خوب خالی دار
کآنچه باشد بدان دل تو گرو — بردل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و وادیلی — ور بود خوب سادگی اولی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر — تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف — کی بتحریر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی — کای فروغ چراغ مصطفوی
از نسب یافت آنچه جد تو یافت — از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سر افرازش — بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام — بلکه در پی‌روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی — گشته ام در متابعت فانی

بره سنتش فروشده‌ام
تا بحدی که جمله اوشده‌ام
هستی من دروچو وا برسید
حق بمحبوبی خودم بگزید

فی تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بانبی گفت ایزد متعال
که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبواالاله فاتبعون
نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعتست
پیروآنرا سبق متابعتست
هرکه در اتباع من شد گم
سرزد آخر زجیب یحببکم
هرکه جان در متابعت درباخت
حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج
بردش اقبال و بخت تا سرگنج
در ره گنج خانه جای بجای
ماند برخاك از و نشانهٔ پای
هرکه دیده بر آن نشانه نهاد
دولتش ره بگنج خانه گشاد
وآنکه ره دور ازونشانه سپرد
گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمنن‌است
ره سوی آن رعایت سنن ست
هرکه دربندآن رعایت بیش
بهره زآن گنج بیش گیردو بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی
شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب‌اوست
لم یزل لایزال محبوب اوست
هرکه با او مشارکت خواهد
جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند
تاشود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه اوگیرد
و ز سرش تا قدم فروگیرد

دربیان آنکه هر خبر را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را باو میل افتد

هرکه در راه عاشقی روزی
خورده باشد غم دلفروزی
هرچه همرنگ یار اوباشد
از دل و جان شکار او باشد

مه برآید بسوی او نگرد	حسن و خوبی ز روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد	صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد	بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل زخون دل شوید	بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند	که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد	سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری	وین ز خط خوشش نموداری
بالب غنچه خنده ساز کند	جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکر خنده	وین ز جعدش بود سرافکنده
چون به‌بیند بکوه کبك دری	که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری	که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیز پای شود	بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناك کند	چشمشان از غبار پاك کند
بر کهن منزلی که روزی یار	خانه کرده است یافکنده گذار
نگذرد زآن مرابع و اطلال	تانسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون	که شود دامن دمن گلگون
گرییابد یکی شکسته سفال	قدحی گیردش خجسته بفال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو	همچو می‌خوارگان خروشد ازو
گاه با دیگدان شود دمساز	گاه باخیمه پاره گوید راز
گاه سازد زخاك و خاکستر	بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه‌اش بوحل	آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه	کز جمال ویش بود حصه
کند از جان دل بدان میلی	همچو مجنون بجانب لیلی
هرکجا بیند آن جمال افزون	گیردش بیش جذب عشق وجنون

قصهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را

صید جویی بدشت دام نهاد
آهوی وحشیش بدام افتاد

پست پایش چو بود در دل وی
کش برد زنده تانواحی حی

نانهاده ز دشت پا بیرون
شد دوچار وی از قضا مجنون

دیدآن پای بسته آهو را
خاست از جان خسته آه اورا

پیش آن صید پیشه باز دوید
ناله وآه جانگداز کشید

کاخر این صید را چه‌آزاری
دست و پا بسته‌اش چرا داری

او بصورت مشابه لیلیست
گر بلیلی ببخشیش اولیست

نرگسش را نداده سرمه جلی
ورنه بودی ببعینه لیلی

گردنش را نسوده عقد گهر
ورنه بالیلی آمدی همسر

خواند از شوق یار فرزانه
صد ازینسان فسون و افسانه

رام شد صید پیشه ز افسونش
داد رشته بدست مجنونش

دست خودطوق گردن اوساخت
بزبان تفقدش بنواخت

بوسه برچشم و گردن او داد
رشته از دست و پای او بگشاد

گفت رو روفدای لیلی باش
همچو من در دعای لیلی باش

لاله می‌چر بجای خارو گیاه
و ز خدا سرخ روییش میخواه

سبزه میخوربگرد چشمه وجوی
بهر سر سبزیش دعا می گوی

تا ز لیلی ترا بود بویی
کم مباد از وجود تو موئی

که چرا کرده در زمین حرم
که غذا خورده ازریاض ارم

شاد زی از عنایت مولی
درحمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح وبسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامر دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصهٔ عاشقان خوش است بسی … سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش … هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد … هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا … تاکنم قصهای عشق املا
لیك چون دل بشرح عشق کشید … نوبت گفت و گو بعشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد … رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان … قاصدی نامهٔ وفا خوانان
کیست جانان امان ده جانها … از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند … سبق زندگی از و گیرند
تانمیری نباشی ارزنده … که بانفاس او شوی زنده
هست ازین مردگی مرادمرا … آنکه خواهند صوفیان بفنا
نه فنایی که جان ز تن برود … بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف … نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم … از اضافت کنی چو تنوین رم
هم زنو وارهی و هم زکهن … نگذرد برزبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من … رکوهٔ من عصا وجامهٔ من
زآنکه هرکس که ازمنی وارست … یك من او را هزار من باراست
صدمنش بار برسر و گردن … به که یکبار برزبانش من

دربیان آنکه حضرت شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته
از من و مای خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش او کفتی
لیك هرگز نه من نه ما کفتی

رفتی اندر صف صفا کیشان
بر زبانش بجای من ایشان

بود بر وی شهود حق غالب
دید خود را ز چشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایب راست
جامهٔ بود بر قد او راست

خرد آن ساده را کند تغییر
که ز غایب بمن کند تعبیر

خاصه از غایبی که ماند دور
جاودان از حریم قرب و حضور

بکشد رخت خود ز شهر وجود
بنشیند بکوشهٔ نابود

کر بجوید بسالهای دراز
اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه با او که غایب واحد است

کر تو کویی که شیخ دین زچه رو
لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او

کویمت زآنکه لفظ او مطلق
هست اشارت سوی هویت حق

پیش چشم شهود دیده وران
محو باشد هویت دکران

در عبارت چو او و هو رانند
غرض از او وهو همودانند

نیست مشهود جز هویت او
لاهو فی الوجود الا هو

وآن هویت که واحدست واحد
بر تر ازوهم کثرتست و عدد

لیک چون در عدد شود ساری | رو نماید تعددی طاری
بتک و پوچو مرد وحدت جوی | از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب | وصف کثرت ازو شود غائب
چون شود دور کثرتش زنظر | لفظ ایشان بآن بود در خور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار | ما و من آورند در گفتار
بیشك ایشان بسی شتافته اند | وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند | غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شدز خویش خلاص | شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ | غیر از آن بر زبان نراند هیچ
نشود ز آنش ما و من مانع | هرچه گوید برآن شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست | اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست | نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز | جز من و ما دگرچه گوید باز
قابل من چو نیست جز ذوالمن | غیر ذوالمن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش | که تواند زبحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا | من و مایش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور | نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمیدارد

خواجهٔ بندگان کار آگاه | قبلهٔ مقبلان عبیدالله
روح الله روح اسلافه | طول الله عمر اخلافه

تافت از التماس شاه زمان از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال رفت فرسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب چون فرشته که راند او بر آب
شاه و گردن کشان لشکر شاه که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ زخود پسندی خویش داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کز جلال و شکوه رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیك خواجه که کوه آیین بود بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی‌همه فرس می‌راند در معارف گهر همی افشاند
کرد تا که بدین کمینه ندی که نباشد فنا جزین معنی
کین همه های و هو زپیش وزپس نکند ذرهٔ اثر در کس
وینهمه شغلهای گوناگون نبرد مرد را زخود بیرون
ألحق آن شاه مسند ارشاد خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین رغم صورت پرست ظاهر بین
منهم از شوق میکنم سخنی ورنه مدحش چه حد همچو منی
پای تاسر اگر زبان گردم نتوانم که گرد آن گردم
همچو اوبی سزد معرف او وین زمان در جهان چو اوبی کو
قرنها دور آسمان گردد تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد تا چو او گوهری پدید آرد
بی این خواجه گیر کین خواجه دفتر فقر راست دیباچه
پای او ناسپرده نطع طمع کرده از کائنات قطع طمع
بلکه کرده زجود زود نه دیر دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بردرش حلقه حلقه اهل نیاز حلقه تا کوفته در او باز

چنبر چرخ حلقهٔ در او   حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عبادتها   کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل‌حاجت‌چوحاجیان پیوست   زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر   چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او برشح قلم   شسته از لوح ملك حرف ستم
صورت کلك او کلید نجات   معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهرکه شد واصل   آیتی یافت ز آسمان نازل
باشدآن چون نشان شاه مطاع   مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سائلانرا مفیض برو نوال   قابلانرا مفید علمو کمال
ساخت حکم شریعت ودین را   طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز   عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین برأی درست   داغ تمغا و لوث یرغوشست
آری او هست ابر رحمت بار   ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون   آرد آلودگی از آن بیرون
هرچه یابد زجنس قاذورات   کاهل دین را بود ز محظورات
همه‌را شوید از بلند و مغاك   خاك را سازد از پلیدی پاك
چشمها را کند ز آب زلال   در زمینهای شوره مالا مال
نم اوچون رسد بزیر زمین   بر دماند زگل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این‌اوصاف   نیست او ابر جز بدعوی و لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن   بفلك بر رود که ابرم من
ابلهانرا زند سر از خاطر   انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر قطره افشانست   قطره‌اش چون زدیده پنهانست
چون نشد سبزهٔ ازو خرم   چون نشد چشمهٔ ازو پرنم
دم آبی بتشنه نرساند   شعلهٔ آتش کسی ننشاند
غیر ازین نیستش زابر اثر   که‌کند منع پرتو مه و خور

مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده / که فتد بریتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جانفرسای / بل کزین دود های ابرنمای
دود در خانهٔ که راه کند / درو دیوار آن سیاه کند
درو دیوار تو شده‌ست سیاه / لیك ازآن تیرگی نئی آگاه
اینکه زآن تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیزو در پرتو کسی کن جا / کت بآن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر برسرت بارد / واندر آن تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل توکل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی وخود پرستی تو
تیره کردی زدود هستی روی / خیزو روکن درا برهستی شوی
کیست آن ابر گفته شدزین پیش / ابرخود کیست بل کز آن‌هم بیش
ابر چه بود محیط کز هرسو / ابرها سائل اند از کف او
او محیطست و گرد او اصحاب / فیض کش‌فیض بخش‌همچوسحاب

اشارت ببعضی از اوصاف واخلاق حضرت خواجه واصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم / چون نگین اند حلقه در خاتم
راز دانان که راز دین دانند / اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقهٔ که فوج ملك / حلقه درگوش آن ز اوج فلك
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جایشان دور حلقهٔ گردون / لیك از آن حلقه سیرشان‌بیرون
ملاء بالقلوب عرشیون / فرقة بالجسوم فرشیون

وصفشان چیست غیّب و حضار
او ملوك كساه هم اطمار

جانشان مرغ آشیانهٔ عرش
جسمشان نقد گنج خانهٔ فرش

غایبان از خود و بحق حاضر
معرض از خلق و سوی‌حق ناظر

بلباس ملوك ارزنده
لیك خود را نهفته در ژنده

از شریعت شعار ظاهرشان
برطریقت قرار خاطرشان

سرایشان ز قید ها مطلق
در حقیقت همیشه مستغرق

فی المثل گر هزار دل مرده
از هواهای نفس افسرده

بگذرند از حریم محفلشان
زنده گردد ز مردگی دلشان

یاد وقتی که وقت من خوش بود
دولتم سویشان عنان کش بود

هر دم آنجا گذار میکردم
آب از آن چشمه سار میخوردم

تشنه لب بودم و پریشانحال
پیش ایشان نهاده آب زلال

گردشان گشتمی و هر روزه
کردمی قطره قطره در یوزه

سوی هرقطره چون شتافتمی
زندگانی تازه یافتمی

وای آن تشنهٔ که خشك دهان
دور ماند ز چشمهای روان

وای آن ماهیی که در تف و تاب
باز ماند ز بحرهای خوشاب

وای آن گوسفند تن خسته
پایش از زخم سنك بشکسته

خسته وپا شکسته در صحرا
مانده از گله وشبان تنها

روز نزدیك شام و هر طرفی
زده گرگان برای شام صفی

وای او صد هزار بار هزار
گر نیاید شبان و آخر کار

در نیابد دل پریشانش
نرهاند ز چنگ ایشانش

ننماید رهش بسوی گله
کندش همچنان بگرگ یله

ما درین دشت گرگ خیز جهان
گوسفندیم و حفظ حق چوشبان

روز عمر آمده بشام اجل
ما نچیده هنوز دام امل

گرگ شیطان و نفس بدکردار
کرده برجان ماکمین صدبار

بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ
گرد ما صف کشیده‌اند چو گرگ

تا نیفتاده‌ایم از گله دور	گرگ برجان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم	ایمن از زخم اوکجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران	در ره جذب عشق هم کاران
زین جماعت اگر جدا افتی	در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان‌دورازین جماعت زیست	پس یدالله علی الجماعت چیست
مرکب خود سوی جماعت ران	مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه زحق بود در خور	مظهر آن جماعتست اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو	حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان	وقت رفتن رسید ازین زندان
هریکی را بحیله کاری و فن	داد تیری که زورکن بشکن
یك بیك را چو قوت تن بود	زورکردن همان شکستن بود
تیر ها دسته کرد در هر بار	نه فزون و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند	دستهٔ تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم هم پشت	بشکنه زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست	زودتان اوفتد زخصم ز شکست
یك‌یك‌انگشت‌اگر دهی بکسی	که بود زور اوکم از تو بسی
تابد انگشت تو بدان بشتاب	که درآن تافتن رود زتوتاب
ور بهر پنج تابی اش پنجه	دستش از تافتن کنی رنجه
جمع راهست قوتی معتاد	که نباشد میسر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل	که جماعت در آن بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام	می‌شود نشأهٔ نماز تمام
یکی از قوم اگر بود زغرور	در نمازش زسهو ولهو قصور

باشد از رای و همت عالی | دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط وارکان | نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال | کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام درکوع | خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد | که در أحوال او عیان باشد
ور یکی ز آن میان پریشاندل | باشد از فکر های بیحاصل
دیگری از خیال دور بود | غرق جمعیت و حضور بود
یك نماز از همه شود حـاصل | که بمیزان دین بود کامل
کامل ارنبود آن بود بی شك | که بود بیش فضلش از هر یك
اثر آن بهمگنان برسد | چون اثرهای فیض جان بجسد
همه ز آن فیض زندگی یابند | ذوق آداب بندکی یابند
شود از هم دلی و هم کاری | ذوق هر یك بدیگران ساری
پیش روشندلان نیك خصال | هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشادمآبی مولانا و مخدومنا سعدالملة و الدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند

کهف اصحاب سعددین و دول | منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور | نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین | که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آئینه | سوی مسجد شدم یك آدینه
چون ز مسجد پس ازادای نماز | سوی مأوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها | نوجوانی بحسن بی همتا

عشقش آورد برمن آنسان زور — کز دل وجان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران — که دلی راکه جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش — چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطره را چه زهره و یارا — که تواند احاطه بادریا
هرکجا تافت آفتاب قدم — کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آنماه — دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب — از تب عشق آن جوان درتاب
روشنم شد که آن محبت ودرد — در دل من از و سرایت کرد
من ازآن عشق هستم آزاده — پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی ازو چو بگذشتم — زآن هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد ازو که دمی — نشدی خالی از غم و المی
روز وشب رنجه بودی ازاوجاع — گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران — اینهمه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا — بلکه من شخص ودیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری — اثرآن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند — درمن انکار گونهٔ افکند
زید را طبع منحرف گردد — چون بتب عمرو متصف گردد
میزنند بر دماغ بکر بخار — چون زخالد برد صداع قرار
بود بامن رفیق خبازی — درخلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر — شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش — از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من — سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری — کند اندر کس دگر اثری
هست پیر آمد اندر کار — و آتشم زد بخرمن انکار

زنگ انکار از دلم بزدود   در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول یا فعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود   یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم   از ضمیرش غبار غصه وغم
گر نشیند بدامنش گردی   باشد آن گرد بر دلش دردی
تا زدامانش آن نیفشاند   پا بدامن کشید نتواند
یارچشم‌است‌اگرزشهوت‌وخشم   مویی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را زچشم بچین   موی دروی ز جهل سهل مبین
زآنکه در دیده موی ناهنجار   مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر   برخس و خار بسته راه گذر
کز برون رنج و آفتی ناگاه   بسواد بصر نیابد راه
یارچون‌چشم‌شد تومژگان باش   گرداو شو بپا چو مژگان فاش
دفع کن هر اذاکه از هر سوی   سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه ز خست و دونی   مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است   دیده زو هردم آفتی دیده است
گر گزاریش دیده کور کند   ورکنی درد و رنج و زور کند
بلکه صد بی بکندنش چاره   گرکنی بردمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست   نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده   موی افزونیند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار   ورنه بینی زدیدشان آزار

ز آتش کیدشان بکش دامن	پیش‌از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کید برفروخته اند	خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند	دم تسلیم و انقیاد زنند
هرکجا پانهی براه گذر	بارادت نهند آنجا سر
ور بآزارشان براری دست	گردن خود کنند پیش تو پست
گرزنی سنگ گوهرش خوانند	برسر خود چو تاج بنشانند
کآنچه آید از آن کف و پنجه	حاش‌لله که کس شود رنجه
محنت توکلید راحت ماست	ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی‌الله‌ست یاری ما	بغرض نیست دوستداری ما
رنج‌و محنت ز دوستان خدای	هست راحت فزای رنج زدای
داغ‌شان‌باغ و رنجشان گنجست	گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم	قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد	امتحان فضل‌و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شك	زند از بهر امتحانش محك
بر محك چون بود تمام عیار	خرد آنرا بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز	سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه	که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود	در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف	باتو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری	کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی وریش پهن کنی	بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را راز دار خود سازی	راز دل باهمه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر	کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون براید برین نسق یکچند	شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون	آید از پرده حیله ها بیرون

آن غرضها که بودشان درسر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما / برتو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن / دوستان را بجان شوی دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید / دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیك بهر حقوق پیشینه / داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری / لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد هم / کز نفاقت رسد هزار الم
دمبدم حیلهٔ بر انگیزی / که ازیشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند / حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره باتو آمیزند
بگذری تو از آن جفا کیشان / وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی / چون شناور بخرس درمانی

قصهٔ آن خرس که آبش میبرد شخصی تصور کرد که خیکی است پربار رفت تاآنرا بگیرد خرس در وی آویخت آنشخص بوی درماند دیگری از کناره فریاد کرد که خیك را بگذارو بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمیگذارد

خرسی ازحرص طعمه برلب رود / بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهئی برجست / برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد درآب فتاد / پوستین زآن خطا درآب نهاد

ای بساکس که حرص زد راهش — آب ناخورده گشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید — لیك از آن جز هلاك خویش ندید
آب بس تیز بودو پهناور — خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پازد بسی و سود نداشت — عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست — باید آنجا زحیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده — باشد از رخت و بخت آکنده
بر سر آب چرخ زن میرفت — دست شسته زجان و تن میرفت
دو شناور ز دور برلب آب — بهر کاری همیشدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن — از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یازنده ست — پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت — واند گر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید — خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم — باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر — گاه بالا همی شدو گه زیر
یار چون دید حال او زکنار — بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش — هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته ام — دست از پوست باز داشته ام
پوست ازمن همی ندارد دست — بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر پوك — پوست دانی ز خرس و خیك ز خوك
نبری خرس را ز دور گمان — پوستی پر قماش و رخت گران
نکنی خوك را ز جهل خیال — خیکی از شهد ناب مالا مال
گر تو گویی ستوده نیست بسی — که نهی خرس و خوك نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی — کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ — مرکب بخردی نراند هیچ

خرس یاخوك اگر نهندش نام | باشد آن خرس و خوك را دشنام
بزهٔ گر بود درین اقوال | ز آن دو باید نه ازوی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم | چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر برزبانم نه | هرچه مذموم از آن امانم ده
از بدی و ددی مده سازم | وز بدان و ددان زمان بازم
هر که دل ز آرزوی او خوش نیست | بزبان گفت و گوی آن خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن | دل از آن یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن | رفتن از بوستان سوی گلخن
چون حدیث خسان نه بهبوداست | باز گردم بآنچه مقصوداست

رجوع بآنچه پیش از ین اشارتی بآن رفته بود

پیش از ین ذکر قاصد و نامه | زد بلوح بیان رقم خامه
نامهٔ بود بس عظیم الشان | قرة العین خواجهٔ مرسل آن
حاصل نامه آنکه میباید | چند بیتی روان بنظم آید
دربیان عقاید اسلام | کافی اندربیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسانست | واندر آن خاص وعام یکسانست
هر که هست اهل سنت ودین‌دار | باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینك آنرا همی کنم املا | مستعیناً بربنا الاعلی

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول | بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل | عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد | در دل و جان خویشتن گیرد
بعد از آن بی‌تردد و انکار | بزبان هم زند دم اقرار
کافریننده ایست آدم را | بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدمشان ره وجود نمود — جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی — نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی — تا بود خلق را رسول ونبی
هرچه ثابت شود بقول ثقات — که محمد علیه الف صلاة
داد ما را خبر بموجب آن — واجب آید بآن ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل — شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هرکرا عقل خرده بین باشد — پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هرچه درو — باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آنرا زصانعی چاره — که بود فیض بخش همواره
خانه بی‌صنع خانه ساز که دید — نقش بی دست خامه زن که شنید
هرچه آورده سوی هستی پی — یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او ونی جوهر — هرچه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز — و او مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود — یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس — کنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا — لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحداست او بذات خویش واحد — وحدتی برتر از شمار و عدد
هرکرا وحدتش شود مشهود — از عدد فارغ ست و از معدود
ساحت عزتش بود زآن پاک — که کند کس توهّم اشراک
ره بامکان نیافت همتایش — تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون — کی بماندی جهان بدین قانون

در فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش زعقل باشد بهر / که دوشه را چوجاشودیك شهر
سلك جمعیت از نظام افتد / رخنه درکارخاص وعام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوفست / بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان بسیار / که بود برتر از قیاس شمار
در خبر گرچه هست صد کم یك / هست نسبت بآن جناب اندك
ور چه باشد هزار و یك مشهور / نیست اندر هزارو یك محصور
همه پاك از شرو بری از شین / همه باذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد / که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس تنست / بلکه او زنده‌هم بخویشتن است
او بخود زنده ایست پاینده / زندگانی دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور / علمی ازسبق‌و جهل‌وفکرت دور
متعلق بجمله کلیات / متجاوز از آن بجزئیات
ذرهٔ نیست در مکین و مکان / که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریك در بیابانها / عدد برگها ببستانها
همه نزدیك او بود ظاهر / همه درعلم او بود حاضر

اشارت بارادت

وزپی آن بود ارادت و خواست / خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلهایی که از همه اشیا نوبنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر ور طبیعی بود چو میل و حجر
منبعث جمله از مشیت اوست مبتنی برکمال حکمت اوست
نخلد بی ارادتش خاری نگسلد بی مشیتش تاری
فی‌المثل گر جهانیان خواهند که سر موی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او نتوان کاستن سر یك مو
ور همه در مقام آن آیند که بر آن ذرهٔ بیفزایند
ندهد بی ارادت اوسود نتوانند ذرهٔ افزود

اشارت بقدرت

بعد ازآن قدرتی بود کامل هر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت کار گر بی توسط آلت
اثرآن بهر عدم که رسید رخت با خطهٔ وجوه کشید

اشارت بسمع و بصر

هریك‌ازوصف سمع‌و وصف‌بصر هست جز علم معنیئی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یانزدیك بیند او روشن است و یا تاریك
حال هر ممکنی بکتم عدم بیندو داند او نه بیش‌و نه‌کم
وز سؤال‌و طلب هرآنچه رود برزبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

وآخرین وصف کان کلام بود نه بحلق‌و زبان‌و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی‌عبارت‌و حرف باعدم گفت نکتهای شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان بفضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شرو چه خیر همه تقدیر او بود لاغیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو یك بیك هست آفریدهٔ او
نیك‌و بد گرچه مقتضای قضاست این خلاف رضا و آن برضاست
هرچه خواهد کند ز منع وعطا نیست کس را مجال چون و چرا
عدل‌و فضل‌ست سوی او منسوب ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملائکه

زآنچه از علم آمده بعیان صنف اول صف ملایکه‌دان
بندگانند جمله فرمان بر ناکشیده بکفرو عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون مستقر در مقام لایعصون
بعضی اندر شهود حق دایم در جمال‌و کمال او هایم
بیخبر زآنکه در نشیمن بود عالمی هست‌و آدمی موجود
دیده برغیر حق نیندازند با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح متصرف در آن صباح‌و رواح
کرده هریك بموجب تقدیر در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان ست جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطرهٔ نم باران ز ابر برشهرو دشت و کهساران
که نه با آن فرشتهٔ آید کش بآنجا برد که می‌باید
ندمد برك تازهٔ از شاخ در چمنهاو بیشهای فراخ
که نه جمعی فرشته را بمثل باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایك چهار مشهورند که باسماء خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبریل است | نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل | قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر مؤکل بشرند | که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند باوی و دو بشام | بر یمین ویسار کرده مقام
کاتب‌الخیر آن یکی زیمین | شر و عصیان رقم زند دومین
می‌توانند پیش چشم بشر | که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل | از اولوالعزم و انبیاء و رسل

اشارة الی الایمان بأنبیاء علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند | برده ازکل ماخلق سبق‌اند
برسوای خود از بنی آدم | فضل دارند و بر ملائکه هم
نفس وشیطان بقصد جرم وگناه | نتواند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر | از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم | مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آندم‌که خورد گندم را | تخم میکاشت نسل مردم را
دانهٔ راکه خورد از آن شجره | شد وجود من و تواش ثمره

اشارة الی افضلیة نبیناصلی‌الله‌علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل | بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل أحمد عربی ست | که زحق‌سوی‌ما رسول‌و نبی‌ست
آن فضایل که انبیا را بود | و آن شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم | همه باشد ز فضل احمدکم
هر نبی را که حجتی دادند | جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس | غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارة الی ختمیته صلی الله علیه و سلم

خاتم الانبیاء والرسل است — دیگران همچوجزو واوچو کل است
نبی او رسول دیگر نیست — بعد از و هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول — کند از آسمان مسیح نزول
پی رو دین و شرع او باشد — تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او داند — همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست — هر شریعت که غیر آنست هباست
گرفتد حکم شرع آن سرور — متفق باشریعت دیگر
نیست آن را متابعت اصلا — جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلی الله علیه و سلم

برد بیدار حق شبی از بطحا — بتن او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا مقر بپشت براق — متوجه بقطع سبع طباق
بر سماوات یك بیك بگذشت — با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد وجحیم — هر که بوداندر آن دوجای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی — ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف — بمقامی ز بیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا — محرمی جز خدا نبود آنجا
دیدنیها بدید آنچه بدید — وآنچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد — خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیاء علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی — هست برفضلشان دلیل جلی

اگر اظهار آن میان امم   هست بادعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام   ورنه آمد کرامت آنرا نام
از ولی خارقی که مسموعست   معجز آن نبیّ متبوعست
معجزاتی که انبیا را بود   مثل آنها رسول مارا بود
ای بسا معجزه که او راهست   که ندادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار   گشته نازل بر انبیاء کبار
صدو چارست در خبر مذکور   لیکن آنرا در آن مدان محصور
هرکتابی که کرده حق انزال   باش مؤمن بآن علی الاجمال
همچو توراة آن کتاب کریم   برکلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامده است فرود   بر مسیح و زبور برداوود
جامع این چهار قرآنست   که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز   ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام   سحر ورزند در أدای کلام
عاجز آیند و قاصرو مضطر   یکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بآنکه کتاب‌الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست   از صفا کلام بنده جداست
مکن از حق کران چو معتزلی   لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث   میشود نیست چون دو آن لابث
باشد آن پیش عقل خرده شناس   مرکلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل   شخص صاحب‌لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه وسلم

امت احمد از میان امم باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امت اویند پی رو شرع وسنت اویند
ره بران ره هدی باشند بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب کز همه بهترند درهر باب
وز میان همه نبود حقیق بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او نبود از آن احرار کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز بذی‌النورین کارملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام سلك دین نبی نیافت نظام
نامشان جز باحترام مبر جز بتعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن دل زانکارشان بیك سوکن
هرخصومت که بودشان باهم بتعصب مزن در آنجا دم
برکس انگشت اعتراض منه دین خود رایگان زدست مده
حکم آن قصه باخدای گذار بندگی کن ترا بحکم چکار
وآن خلافی که داشت باحیدر در خلافت صحابئی دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود جنك باو خطا و منکر بود
آنخلاف از مخالفان مپسند لیکن از طعن و لعن لب دربند
گر کسی را خدای لعنت کرد نیست لعن من و تو اش درخورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل‌قبله برتو پدید | که بآوردهٔ نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا وخلل | بینی اورا ز روی علم و عمل
مکن اورا بسر زنش تکفیر | مشمارش زاهل نارو سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح | که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی | با أوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها ونافلها | سوی عقبی روانه قافلها
بیقین زاهل جنتش مشمار | ایمن ازروز آخرش مگذار
مگرآن‌کس که از رسول خدا | شد مبشر بجنةالمأوی
گر چه ده‌کس بودبآن مشهور | اندر آن ده مدارشان محصور
زآنکه جمعی‌ز آل پاك سرشت | هم بشارت رسیدشان ببهشت

اشارت بعذاب قبر و سؤال منکر ونکیر

هرکرا زیر خاك شد منزل | دو فرشته بصورتی هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال | امتحانرا ازو کنند سؤال
که خدای توو نبی توکیست | زآن‌همه‌دین که‌بوددین‌توچیست
گر بگوید جوابشان بصواب | برهداز غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند | روزنی در بهشت بگشایند
گردداوراعیان‌چه‌صبح‌و چه‌شام | که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور | آهنین گرزی آیدش برسر
نالهٔ او بوقت گرز خوری | بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند | همه ازخواب وخور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد | که دو پهلوی او زهم گذرد
بگشایند روزنی زسقر | تا در آن بنگرد بشام‌و سحر
جای خود را ببینند از دوزخ | آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان کالله الله برآیدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور حق تعالی که در دمد در صور
زآن دمیدن خلایق عالم همه میرند چون چراغ ازدم
عمرها زیر گنبد دوار نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور که کند نفخ صورصاحب صور
در دمد در قوالب‌و ابدان بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر چون شود حشر کرده درمحشر
سویشان بعداز انتظار گران نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت از سوی چپ نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی‌آن تا بسنجند طاعت‌و عصیان
آن‌کش افزود کفهٔ حسنات شادزی گو که‌شد ز اهل نجات
وآن کش افزود پلهٔ عصیان خون گری‌گو که مانددرخسران

اشارت بصراط

چون زمیزان و وزن‌آن برهند بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آن‌سان که از قدم تافرق عابرآن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم | عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر | برسر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای | قعر دوزخ شود مر اورا جای
مؤمنانرا رسد زحق تأیید | لیك بر قدر قوت توحید
هر کرا برطریقت نبوی | خود نبودست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز | بگذرد همچو برق خاطف تیز
یاچو مرغ پران و باد وزان | یاچو چیز دگر فروتر ازآن
وآنکه ضعفی بود در ایمانش | نبود زآن گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ | باشد اورا بقدر ضعف درنگ
لیك یابد خلاصی آخرکار | گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات | که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور | بهر هر موقفی سؤال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب | طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هریکی ز سختی حال | رنج بیند هزار سال و ملال
هر که افتد بدوزخ ازکفار | جاودان جای او بود درنار

اشارت بخلود کفار درنار وخروج بعض عصاة بشفاعت

ور بود مؤمن فتاده زراه | سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یاخود او را شفاعت شفعا | برهاند از آن جزا وسزا

اشارت بحوض کوثر

ور دری از شفیع نگشاید | ارحم‌الراحمین ببخشاید
چون ز دوزخ کنند خلق گذر | شست و شوئی کنند درکوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند | سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت | که بقول ثقات ثابت گشت
گر کسی را بقدر علم و عمل | دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد | هرگزش دل زغصه نخراشد
نعمت او بود برون زشمار | برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را به بصر | چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم | وبه انتهى الکلام وتم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالهٔ آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست | باز گردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است | حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق | دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشتهٔ خود آیم باز | سخن عاشقی کنم آغاز
هرگز آن رشته را خلل مرساد | تا بحشرم مهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل ذهبست | نام رشته بر آن نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر | هر که شیرست از آن نه پیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی | هم از آن سلسله است تا دانی
تا نجوشد زسینه عشق سخن | نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشقم از سینه | تادهم شرح عشق دیرینه
لیك بیم ملال بی ذوقی | که ندارد بشرح آن شوقی
میکند بند راه شرح و بیان | می‌نهد مهر خامشی بدهان
بس همان به که لب فروبندم | بیش ازین گفت و گوی نپسندم

گرمددکارمن شود توفیق — که‌کنم درس عشق را تحقیق
بهرآن دفتری زنو سازم — داستانی دگر بپردازم
وربماند جواد عمر از سیر — ختم‌الله لی بما هو خیر

فرغ الناظم عفاالله عنه من نظم هذا الکتاب بعد صلاة
یوم الجمعة غرة ذی‌القعدة سنة ست و سبعین و ثمان‌مئة
هجریة . صححت هذه‌المنظومة علی‌النسخة التی قرأت
علی ناظمها مرتضی‌النجفی الگیلانی

دفتر دوم

از سلسلة الذهب

بسم الله الرحمن الرحیم

هست صلای سرخوان کریم

بشنوای گوش برفسانهٔ عشق　　　از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینك چو نی بلحن صریر　　　قصهٔ عشق میکند تقریر
عشق مفتاح معدن جودست　　　هرچه بینی بعشق موجود است
هیچ جنسی زسافل و عالی　　　نیست ازعشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد　　　یافت خودرا در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال　　　متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات　　　کسب کرده زوی بقا و ثبات
هرچه دارد زنام غیر نشان　　　نیست دخلش در اتصاف بآن
چون وجوب وجود وقدس قدم　　　بی نیازی زعالم و آدم
آنکه دارد زعلم و دانش کام　　　نهد آنرا کمال ذاتی نام
لیك در ضمن آن کمال دگر　　　دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی　　　لقب آن کمال أسمایی
دین ظهور و شهود را دانا　　　می شمارد جلال و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست　　　دیدن آن کمال استجلال
وآن ظهور حق‌ست دز اطوار　　　مختلف در خصایص آثار
آمدن در صور کمال جلاست　　　دیدن آن کمال استجلاست

حق چو حسن کمال اسمادید
آنچنانش نهفته نپسندید

خواست اظهار آن کمال کند
عرض آن حسن و آن جمال کند

خواست تا در مجالی اعیان
سر مستور او رسد بعیان

چون زحق یافت انبعاث این خواست
فتنهٔ عشق و عاشقی بر خاست

هست با نیست عشق در پیوست
نیست زآن عشق نقش هستی بست

نیست چون فیض نور هستی یافت
روی همت بمنبع آن تافت

سایه وآفتاب را با هم
نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه محبت هرچند از جانبین است اما اصل در آن محبت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

عشق هر چند بین بین آمد
میل و جذبی زجانبین آمد

لیك عشق حق است اصل در آن
بر تو آن فتاده بر دگران

تا بر اهل طلب خدای مجید
متجلی نشد باسم مرید

بارادت کسی نشد موصوف
بمحبت کسی نشد معروف

ذات حق باهمه صفات بهم
جز وجوب و جود و نعت قدم

در حقایق بامرها ساریست
در مجاری جسم وجان جاریست

لیك پرده زروی خود نگشاد
هیچ حاجز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانائی
وآن دگر قابل توانائی

هوش ودانش از آن یکی زد سر
فعل قدرت نمود از آن دگر

شد یکی مظهر ارادت وخواست
شیوهٔ عاشقی ازو بر خاست

یافت بروی جمال عز قدم
دررهٔ عاشقی نهاد قدم

اشارت بملائکه مهیمین که لایزال درشهود جمال حضرت حق مستهلك اند و مستغرق

از ملائك جماعتی هستند   کزمی عشق جاودان مستند
نی زخود نی زخلقشان خبری   نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق   در شهود حق اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند   نام ایشان مهیمین گویند
زادمی زاده نیز بسیارند   که ازین شیوه بهرهٔ دارند
جسمشان در مجاهدت قایم   جانشان در مشاهدت هایم
دل بریده زدنیی و عقبی   کرده ازهر دوروی درمولی

سلطان العارفین قدس الله تعالی در بادیه کاهٔ دید بروی نوشته خسرالدنیا والاخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی است که دو جهانرا ازبرای خدای در باخته است

بحر بس ژرف و یم بس طامی   قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران   دید فرسوده کاهٔ و در آن
آیتی ثبت بودکش معنی   بود خسران دنیی و عقبی
چون برآن سرنوشته‌را نگریست   بوسها زد برآن وزار گریست
کین سر صوفی است افتاده   دو جهانرا برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرای   تا بود سودش ازمیانه خدای
ای‌خوش آنکس که‌شدبی‌این‌سود   برزیانکاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید   دو جهان داد و یك‌خدای خرید
هرچه بودش زجنس دنیی ودین   باخت درعشق حق خلیل‌امین

اشارت بقصهٔ امتحان ملائکه خلیل را صلوات الرحمان علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل‌الله آن امام کرام / یافت از حق موا‌ید انعام
افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکند ببر
شد بی رهروان صاحبدل / بردل پاك او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله‌اش زحد بگذشت
کوه و در پرمواشی نعمش / شهر و ده پرحواشی خدمش
لیك با اینهمه نمی‌آسود / بی‌کسب رضای حق می‌بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زدی دایم
حال اورا چو قدسیان دیدند / جز بمیزان ظن نسنجیدند
می زپیمانهٔ گمان خوردند / ظن بحال وی آنچنان بردند
کانهمه جدو جهد دمبدمش / نیست جز در مواشی و نعمش
عشق نعمت زدست ره‌بروی / عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذاتست / هدف تیرهای آفاتست
فعل معشوق وصف او بمثل / چون باضداد او شوند بدل
عاشقانرا فسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات باهر صفت شود پیدا / عاشق از عشق او بود شیدا
گر رضاباشد آن صفت در قهر / جان عاشق زهردو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمان علی نبینا و علیه

حق چو آن وهم و آن گمان دانست
چارهٔ آن در امتحان دانست

بهر نقد خلیل خواست محک
داد فرمان که فرقهٔ زملک

خلعت از صورت بشر کردند
سبحه خوانان بر او گذر کردند

بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل
بر گرفتند در جوار خلیل

زآن نوا و صدای جان افزای
عقل و هوش خلیل رفت زجای

نام جانان شنید جان افشاند
آستین برهمه جهان افشاند

ای خوش آن نغمهای درد آمیز
که بود شوق بخش و شور انگیز

برکند عقل را زبیخ و زبن
نوکند در درونه عشق کهن

چون شدند آن گروه سبحه سرای
خامش از سبحهای هوش ربای

باخود آمد خلیل و داد آواز
کین نوا را زنو کنید آغاز

جان من از سماع ناشده سیر
برخموشی چرا شدید دلیر

حالت صوفیان نگشته تمام
بر مغنی بود سکوت حرام

نیست در مذهب مسلمانی
جز باتمام ذبح قربانی

مرغ راکز کف تو دانه کش است
نیم بسمل رها کنی نه خوش است

یا مکن قصد هیچ جانداری
یا چو کشتی تمام کش باری

نیم کشته نه مرده نی زندست
جان عاشق بدان نه ار زندست

حال اهل ضلال در عقبی
لایموت آمده است لایحیی

قدسیان گوهر ادب سفتند
در جواب خلیل حق گفتند

تاکی این ذکر را یگان گوییم
کار کردیم مزد آن جوییم

کار بی مزد هیچکس نکند
مزد دیده زکار بس نکند

کار خواهی بمزد بگشا دست
گره از کار مزد بگشاد است

زآنچه دارم زمال گفت وعقار   بر شما میکنم دودانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا   این نوای طرب فزای ادا
بربیان بلیغ ولفظ فصیح   برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح   شد براهیم را مهیج روح
دلو جانش در اهتزاز آمد   وجدو حال گذشته بازآمد
وجدوحالی چنانکه هست‌محال   درك آن پیش عقل‌و وهم‌و خیال
بلکه نارسته از خیال‌و گمان   نیست ادراك آن ترا امکان
قدسیان بازلب فرو بستند   زآن نواو خموش بنشستند
بانگ برداشت آن ستودهٔ سیر   که فدا میکنم دودانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید   شورش و وجد من‌زیاده کنید
جان من‌ماهی‌است‌وذکرحق‌آب   صبر ماهی زآب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند   ورکند صبر زنده‌کی ماند
هرچه از آب برکنار بود   آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریك روان   ماهیش میبرند خلق گمان
سبحه خوانان که مزدجوی شدند   مزد دیدندو سبحه گوی شدند
های‌و هویی فکنددر ملکوت   ذکر ذوالکبریاء ذوالجبروت
شد خلیل ازسماع آن بیخویش   ساحتطی بردهٔ وجود از پیش
کرد برخود لباس هستی شق   سر برون زد زجیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت   برلب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل   کآنچه دارم من از کثیرو قلیل
جمله را میکنم فدای شما   تازهم نگسلد نوای شما
منشینید ازاین سرود خموش   که شدم‌در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن ندا کردند   ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از ادای ایشان مست   داد یکبارگی عنان از دست
وقت‌خوش یافت‌زآن‌ترانه‌خوش   دست همت فشاند صوفی وش

هرچه بودش زملك و مال پسند — جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سرذوق — نفشاند حریق شعلهٔ شوق
برخودو خلق آستین وداع — کردخودکشتن‌است‌آن نه‌سماع
زآتش امتحان چو ابراهیم — خالص آمدچوزر ناب سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان — که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم — نقد پنهانئی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تویم — ناقد مخزن نهان تویم
للّهالحمد کامدی بشمار — چو زرده دهی تمام عیار
تو خلیلی‌و درتو عشق خدای — متخلل شده زسر تاپای
جزو جزو تو از قدم تافرق — گشته در خلت‌و محبت غرق
بندهٔ منعمی نه بند نعم — از فوات نعم تراچه ألم
گر نعم فی‌المثل نقم گردد — نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد — تاج خلت همین ترا زیبد
هر گمانی که داشتیم ترا — گشت روشن که سهو بودوخطا
عشق تو ذاتی است نی غرضی — گشته صافی زشوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود — حاش‌للّه که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی‌و افعالی‌و آثاری

یابود عشق منتشی از ذات — یا بود منبعث زحسن صفات
یا زافعال ماز آثارش — می‌شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بودکه باشد دل — سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد زخویشتن طلبی — گر نباشد معینش سببی
کششی خیزد از درونهٔ جان — که عبارت ازآن کشش نتوان
هم عبارت ازآن بود کوتاه — هم اشارت درآن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت — زین تك‌و پوی چیست مطلوبت

خوابت از چشم اشکبار که برد | صبرت از جان بیقرار که برد
رو بره داشت جان آگاهت | چون فتادی زره که زد راهت
در جواب و سؤال ماند لال | دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه برخاطرش شود ظاهر | باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی برانس و جان غالب | دختری بلکه اختر ثاقب
از قضا روزی آن یگانه عصر | سرفرو کرد از کرانه قصر
حبشی زادهٔ بدید از دور | دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه جرده روان | چون الف کرد منزلش در جان
باسواد رخ و جبین و عذار | کرد جا در دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده | چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بود او سمر بماه وشی | سوخت جانش زداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ و خوش لاغی | که زند بر تذروره زاغی
لیك اینها زعشق نیست شگفت | خود چه گل کان زباغ او نشگفت
عشق در بند لطف و احسانست | عشق بنده‌است و حسن سلطانست
هرکجا حسن می نماید روی | می‌نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه درلباس ایاز | خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی | قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن زصورت عذرا | عذر وامق نهاده در صحرا
حسن بود آن کزان سیاه نمود | که از آن ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان ستوده غلام | برد از آن ماه هرچه داشت تمام
هرچه ازجنس هستیش در دست | دید برد و بجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید | غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش | هرچه جز دوست برگرفت از پیش

یکدل و یك جهت شد و یك روی روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید هرچه جز دوست دید از آن ببرید
دختر القصه ماند بی خور و خواب دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فروبست از پرستاران مهر بگسست از وفا داران
پشت بر بزم و عیش و شادی کرد رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو ساخت دیوانه اش بحیله وریو
آن دگر گفت باپری شدیار کارش از یاری پری شد زار
و آن دگر گفت ساحران هستند خورد و خوابش بساحری بستند
و آن دگر گفت خوبئی بتمام داشت چشمش رسید از ایام
و آن دگر گفت هیچ ازینها نیست آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل باو داده وزغمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یك دایه از فسون و فسانه پرمایه
کنده پیری که تا جوان بوده هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران دست درکار سازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی بر خود افسونگران بلرزیدی
ورزبان درفسانه بگشادی مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه ساز بفن مهرهٔ چندکرده در گردن
بادچون سبحه اش بزخم درشت خرد به مهرهای گردن وپشت
ورچه میکرد و نفس حیله گرش وصله وصله مرقعی ببرش
بود اولی ز دهر خونخواره چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید بروی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند که بود با تو روح را پیوند
حق چونشو ونمای سروتوجست برکنار منش نشاند نخست

لب تو کاینچنین شکرشکن است ... پرورش یافته زشیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته ... نقش نوکلك صنع من بسته
تا نکردم بسرمه دست دراز ... بود چشمت تهی زسرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم ... در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم نغوله موی ترا ... کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر ... از حریرت فکنده ام بستر
چو شده سیر نرگس تو زخواب ... گل روی تو شسته‌ام بگلاب
حق خدمت بسی گزارده شد ... تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن زرنج و ملال ... بدل این ماه چار ده بهلال
محنت روز گار نادیده ... گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل زقدر توراست ... این‌زمان قد تو خمیده چراست
دیده‌عمری بروی توخوش زیست ... اینچنین زلف تو مشوش چیست
حال‌خود باز گوچه حالست این ... اثر خواب یاخیالست این
یابه بیداریت کسی زدراه ... وزتو بر بود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای ... سوی‌آن رهزنم رهی بنمای
گر بود همچومه براوج بلند ... آرم آن را فروبخمّ کمند
ورچه ماهی بود ببحر درون ... کنم او را بمکر و حیله برون
چون فسون وفریب بندم کار ... خواهد از کار من فلك زنهار
گربود زاهدی بخود مغرور ... یا حکیمی زخود پرستی دور
آن بزهد از فسون من نرهد ... وین بجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه‌آن فسون‌چوشنید ... بهتر ازراست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد ... پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود ... بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار ... بکنم دل زغصه فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا | دور دارم زعار و نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست | بهر موعود خود زجا بر خاست
سینه سوزان زداغ آن حبشی | کرد هرجا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را | دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند | شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن سراغش داد | راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری | که نکردی بسوی او گذری
یکشب او را به پیش خویش نشاند | بروی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر | که نماندش زحال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی | چین در ابروی خود نیفکندی
ورد و صد نیش پای کرده دراز | نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چه دایه دید گران | بست در پشت خادمیش روان
برد چون تنك مشك یاعنبر | یکسر او را بخانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت بخواب | چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او | برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش | واو بصدر وصال خرم و خوش

حکایت شیخ ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون بیا یزید پیام | کای گرفته بخواب خوش آرام
سر بر آور که وقت بیگه گشت | پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد | آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب از همه پیش | بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار | صبحدم پیش او شود بیدار
لیك در مجمع طلبکاران | باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری زخواب دیده نبست | ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمك کردی / جگر خود بآن نمك خوردی
ساختی آب دیده را نمك آب / پاك شستی زدیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود / یکشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آنشب / میوهٔ وصل یار چید آن شب
تخم بیخوابیش رسید ببر / آمدش بر جمال یار نظر
گربه بیخوابیش نبودی خوی / بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خودزخواب رسید / هیچ مقصود به زخواب ندید
بعداز آن چون زدی براهی گام / یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی قرین باخویش / که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو زخاروخس رفتی / سر ببالین نهادیو خفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خوابو دل بیدار / دست فارغ زکارو دل درکار
یار برچشم سر چوگشت عیان / گر بود بسته چشم سرچه زیان
ور بود چشم سر ازو مسدود / گر بودچشم سر گشاده چه‌سود

رجوع بتمامی قصه

بازکردم ز قصهٔ دختر / که شدش خون زانتظار جگر
یار خفته بخوابو او بیدار / چون شود ازوصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای / زنگ حرمان زخاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق بامرده / نیست جز کارجان افسرده
چشم او فارغ ازکرشمهٔ ناز / گوش او بیخبر زعرض نیاز
نه‌زبانش بنطق گوهر ریز / نه دهانش به خنده شور انگیز

قامت او که سرو آزاد است
برزمین همچو سایه افتاداست
من ازین سایه سایه‌دار شدم
بیخورو خواب سایه وار شدم
کار باسایه‌کس نساخته است
عشق باسایه‌کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید
حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری
مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست
چون‌چمن صحن‌خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر
قفل مرجان زحقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز
در رحمت که کرده بود فراز
خانهٔ دید همچو قصر بهشت
پس‌و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی بمسند ناز
خوش نشسته زدیگران ممتاز
از همه در جلال‌و جاه فره
وز همه در جمال خوبی به
همه پیشش بخدمت ایستاده
داد خدمت گزاریش داده
واو نشسته بخرمی‌و خوشی
چشم‌و دل وقف کرده برحبشی
حبشی نیز روی او میدید
دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال‌و خواب بود
آب پنداردو سراب بود
تادم صبح در کشاکش بود
گاه خوش بودو گاه‌ناخوش‌بود
خوشیش آنکه در چنان جائی
فارغ از وحشتی‌و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید
هیچ گوشی حدیث او نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت
در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه از جمال‌و وصال
بود در معرض فنا وزوال
دید کان راحتی که روی نمود
بی غم‌و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج
باهم آمیخته است راحت‌و رنج
مرغ زیرك چو در زمین بیند
دانه را دام درکمین بیند
يك زمانی بحزم کار کند
صبر از دانه اختیار کند
تادگر مرغکان غفلت کیش
سوی دانه روند ازوی پیش

کر نیاید کزندشان ازدام کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان زدانه رنج و ملال رونهد در کریز فارغبال
مادرین دامکاه خونخواره کم از آن مرغکیم صدباره
هیچ از آسیب دهر نهراسیم بلکه دانه زدام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم دام را جز فسانه نشماریم
وربکویدکسی که آن دام است دام بهر عذاب و ایلام است
برغرض کردد آن سخن محمول نشود بهره ور زحسن قبول
نیست این قصهای قرآنی که نیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام میزدند ازپی امانی کام
آن امانی که کام ایشان شد آخرالامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم کرد آری حصهٔ خود زقصهٔ برداری
نه که آنرا فسانهٔ خوانی در ریاست بهانهٔ دانی
همچو آن کافران پیشینه که پراز کینه بودشان سینه
از نبی قصها چوبشنفتند از تعنت بیکدکر کفتند
نه زاخبار راستین است این بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصها چو می‌شنوی بزبان خوش بآن همی کروی
لیك حالت بود مکذب کفت آشکارت بود خلاف نهفت
کر ترا سرّ آن یقین بودی کاروبار توکی چنین بودی
نکذشتی زدانش و خبرت بر کرفتی زدیکران عبرت
هر که کوید تراکه معلوم است که فلانی طعام مسموم است
لیك از آن میخوردبحرص و شره کفت اورا دروغ دان و تبه
میکند حیله تا ازآن ببرد طمع خلق را وخود بخورد

خواب کردن حبشی و بردن دایه ویرا بخـانه

شب چو نزدیك شد بوقت سحر حبشی برد سوی بالین سر

چشم حس بست ازین جهان خراب   داد نقد خرد بغارت خواب
دایه آنرا چه دید چابك چست   باز بردش بخوابگاه نخست
بیخود افتاد تابلندی چاشت   چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هرطرف گردید   زآنچه شب دیده بودهیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین   رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب خبری   نه ازآن شادی وطرب اثری
نه ازآن آفتاب جاه و جلال   هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود زپیرو جوان   جست چندانکه داشت تاب وتوان
ناشده بر مراد خود فیروز   ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آنسان دید   موجب آنچه دید از و پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم   غرقه گشته بخون دلی دارم
زدره من بعشوه ناگاهی   دلپذیری بحسن و دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال   عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد   یامحل و مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانهٔ او   خانهٔ کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخام   مسکنش تبت است یاتاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست   خصم جان سوز و یار غمخر کیست
چشم او سرمه ناك افتاد است   یاخود از سرمه پاك افتاد است
نخل قدش که صنع حق بستست   معتدل یا بلند یا پستست
گیسویش چون کمند تافته اند   یا پی دام و بند بافته اند
رخش از نقش خال وخط ساده ست   یاخود آن زیب دیگرش داده است
لعلش آمد حیات تشنه لبان   یا هلاك مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است   قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته   بر جهان راه عافیت بسته

یا گشادست و رخنه گاه بلا — باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان — هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سرمخفی مرموز — هست مستور سر غیب هنوز
هرچه زین نکتها خیال کنند — وزمن خسته دل سؤال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست — جز ندانم سخن میسر نیست
زآنکه من در جمال آن دلبر — معنئی دیده‌ام برون زصفر
گرچه آن معنئی زصورت فرد — در لباس زصور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوزافروخت — سربسر پردهای صورت سوخت
محو معنی وفارغ ازصورم — نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ زخط ممتاز — زلف از رو نمیشناسم باز
گر کشد چشم او به تیغ ستم — ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان — نیست این مشکل آن دگر آسان
دأب من نیست جز محبت ذات — ذات بر من زدست ره نه صفات
من صفت بهر ذات میخواهم — نه از برای صفات میکاهم
چون زدل برق عشق شد لامع — ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست — نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات — هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل — چون شود با نعیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال — بلکه گیرد بنفرت استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال

با پدر گفت نازنین پسری — کای ز هر نیك وبد ترا خبری
چون نهم ز استانه بیرون پای — شور و غوغا بر آید ازهمه جای
از یمین و یسار اهل نیاز — دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه درد ناك زند — جیب جانرا ز درد چاك زند

وآن دگر خون زدیده افشاند — سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یك ازدرد عشق وسوز جگر — بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم — باکه آمیزم ازکه پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا — کز جمالم چه ره زده است ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده — رخ بخونم منقش افتاده
وآن دگر گفت ازآن لب میگون — چشم من پر نم است ودل پرخون
وآن دگر گفت کان خط نو خیز — زد رقم بر صحیفهٔ پرهیز
وآن دگر گفت کان قد ورفتار — برده است از دلم شکیب و قرار
وآن دگر گفت کان خم ابرو — ساخت پشتم زبار عشق دوتو
وآن دگر گفت از آن چه غبغب — جان شیرینم آمدست بلب
وآن دگر گفت دانهٔ آن خال — در دلم کشت تخم رنج و ملال
وآن دگر گفت از آن دو نرگس مست — دل من همچوجام باده شکست
وآن دگر گفت معنی بیچون — دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی — میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم — می ندانم چه چیز میجویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر — چو نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب — که بود ریش پر بعرف عرب
لیکن آن پر که مرغ حسن وجمال — زند از وی سوی عدم پروبال
گرچه خیزد همین زروی ذقن — رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم ازآن شود بی آب — لالهٔ روی ازآن شود بی تاب
خم ابروکه خوانیش مه نو — شود از ریش داس عمر درو
قدکه باشد نهال تازه و تر — خشك چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری — آورد روي در سیه کاری

خال مشکین که بر جبین وعذار — نقطهٔ مشك بود بر گلنار
چون دمدریش بینیش بصریح — مثل بعرالظباء حول الشیح
وآنچه میدانیش چه سیمین — بینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه — و زنم بول ازو دمیده گیاه
لب و سبلت چنان بهم کزموی — لای پالای بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش — گل‌دهد جای خویشتن‌بحشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد — چه گیاهی که گاووخر بخورد
پس باین خال‌وخط مشو مغرور — باش ازآلایش رعونت دور
کاینهمه زیب و زینت صور است — حال‌صورت زمان‌زمان‌دگر است
هر که او دل درین صوربستست — بگسل ازوی که همتش پستست
پی آن روکه عارف معنیست — مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر — دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید — عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییر است — عارف ازعشق آن کران گیراست
چو شنید این سخن پسر زپدر — کرد بیرون غرورحسن زسر
حسن سیرت گرفت باهمه پیش — لیك بامرد عارف ازهمه بیش
چشم ودل بر رضای او میداشت — گوش برحکم‌ورای او میداشت
هرچه گفتی بجان نیوشیدی — زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین — کش شهود خدای بود آئین
روی او را چوروشن آینه یافت — که برآن نور حق معاینه تافت
دائما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او ز نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق
حبذا آن دو ناظر و منظور — هردو زالودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده — باده ازجام یکدگر خورده

سینهٔ آن چو دامن این چاک   دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز   عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از آن دو مهر گزار   گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال   ز آن پسر آفتاب حسن جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست   آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخصست و عشق چون سایه   سایه از شخص میبرد مایه
چون در آید وجود شخص ز پای   نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی   در محبت در گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی   بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز   پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که روبره میداشت   سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند همچو نخست   نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند   در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت   کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود   عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمیشود سپری   عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست   خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سؤال شنید   از جواب سؤال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست   و هم نقص زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزل است   عشق آن بی‌قصور و بی‌خلل است
هر که را زد جمال معنی راه   دست تغییر از آن بود کوتاه
لیك معنی جز از لباس صور   نشود جلوه‌گر بر اهل نظر

رخ ز هر صورتی که بنماید بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود بدوریزد حلیهٔ خویش ازو در آویزد
عالمی مبتلای او گردد پای بند وفای او گردد
لیك هر یك بقدر همت خویش گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی اصلا بکمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ غیر صورت دگر نه بیند هیچ
ببرد حسن صورت از راهش نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند بحجاب صور گرفتارند
لیك باشد ز اختلاف صور روی هریك بقبله گاه دگر
پیش ایشان ز فرط جهل وعمی نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را زلباب قشرخواریست دأبشان چو دواب
چشمشان از صور چوماند دور دل و جانشان شود زغم رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بکمال معنی برده‌اند اما شراب عشق جز از جام صورت نخورده دایما در کشاکش انداز صورتی خلاص ناشده بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین من ذلك

وآن دگر گرچه عاشق صورست لیك معشوقش ازصور دگرست
حسن معنیست دیده در صورت چشم ازآن دوختست برصورت
هست در دیده حسن معنی خام نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظرنکرده نخست نیست دردید حسن معنی چست
نیست بیرون زشیشهٔ رنگین نور بیرنگ دیدنش آیین
میکند سوی دید نور آهنگ لیك در شیشهای رنگا رنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله هست در دید نور صرف آنکه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحدالدین کرمانی را قدس‌الله اسرار هما را دید که درهنگامهای دمشق میگردد ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب‌را درطشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نه می‌بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین | کرده نظارهٔ بتان آیین
دردمشق از هوای غمزه زنان | گرد هنگامهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت | گفت ای شیخ در چکاری گفت
چشمهٔ آفتاب می بینم | لیك در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بی‌بصریست | راست‌بین‌باش‌این‌چه کج‌نظریست
بر قفا گرنه دمل است ترا | کار بهر چه مهمل است ترا
سر زپستی بسوی بالاکن | سوی خورشید چشم خودواکن
ذات خورشید بر فلك طالع | تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگر چه بمشاهدهٔ صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه‌آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهدهٔ جمال معنی

واندکر کرچه بود عشق مجاز | رهزن عقل و دین او زآغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد | ره بسر منزل حقیقت برد
میوهٔ زآن درخت چیدو گذشت | جرعهٔ زآن‌قدح‌چشید و گذشت
سخنی خوب ونکتهٔ سره گفت | عاقلی کالمجاز قنطره گفت
برهٔ تو مجاز قنطره ایست | نکنند کش فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل | کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر | بحقارت بسوی او منگر
کی زبحر تعلقات جهان | که دروغرقه‌اند پیرو جوان
جز بآن پل توان گذر کردن | پی بعشق حقیقی آوردن

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

وآن دگر گرچه سوی صورت رو | آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت ومعنی | چون دو آیینه اند و داده جلی
دیده بر هرکدام بگشاید | جز جمال خدای ننماید
ببصر صورت جهان بیند | ببصیرت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای | نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر | چون باینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو | عشق من بود ازین قبل باتو
رخت آینهٔ مصفا بود | زآن جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل | چون درآینه ات فتاد خلل
چشم از آینه ات فروبستم | پس زانوی خویش بنشستم
شاهد ازآینه چو تابد رو | به بود آینه سر زانو
آنکه باشد ز زانو آینه‌اش | حسن معنی شود بود معاینه اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف | از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند | پیش من ظاهر ترا چه نشاند
چون زمن دور میتوانی زیست | نزد من هردم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم | نیست دستور میهمان کریم
که زخوردن چو دل بپردازد | میزبانرا زدل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را | بر زمین افکند نمکدان را

یاچو از نقل و باده گیرد کام — افکند سنگ بر طبق یاجام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است — در وصول مراد رابطه است
هست درکیش حق‌شناسان فرض — بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را — آن زفرمان عقل بیرون را
که بویرانهٔ همی گردید — گریه میکرد و زار می‌نالید
گاه چون سایه برزمین هموار — او فتادی بپای هر دیوار
که فکندی چو آفتاب سپهر — خویشتن را بصحنش از سرمهر
که بمژگانش آستان رفتی — چون‌سگان سر برآستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه — که ترا اینهمه بدین خانه
مهر ورزی و چاپلوسی چیست — خاك روبی وخاك بوسی‌چیست
نیست نقش بتی بدیوارش — چه بری سجده بر همین دارش
از خس و خار او چه میجویی — زآن نرسته گلی چه می بویی
گفت‌خامش که‌این‌مقام کسی است — که بهر موی من ازوهوسی‌است
قصه کوته نشیمن لیلیست — که زهر ذره ام باو میلیست
نیست اینجا گشاده هیچ دری — که نبوده برآن درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری — که به پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا زگل دمیده خسی — که نه دامن بران کشیده بسی
هر چه من میکنم ببوی ویست — اضطرابی ز آرزوی ویست
عشقبازی بمنزل یاران — نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار — بگذرد نگذرد زصبر و قرار
بیقراری و بیخودی نکند — ترك سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز — باد رو بام او نگوید راز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تأمل درآن و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

هست ازینجمله آنکه اهل نظر / بر ندارند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند بر خوردار / زایت فانظروا الی الاثار
در جمال اثر کنند نگاه / بمؤثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال
زآنکه آنکش وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا / یك بنایی عنایت بنا
نعت موجد وجوب میباید / کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیك نظام و نسق / نیست الادلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تابودی / کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست بی کم وکاست / میبرد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده برذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان / بمواقیت عالم وازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل / نکنی نفی آن برای علیل
اولا هرچه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاك سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق می گویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سر گشتگیست دره عشق / کی رود حکم فکر برشه عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان اسندلال
ایخوش آن کو جمال حق دیده / پرد های اثر بدریده
پرد کی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش
کل توحید بی شکی چیده / پرده و پرد کی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثرست باثر

روش عارف نکو گفتار — از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ززنگ کثرت رست — داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان — منبسط بر حقایق اعیان
متنزل زوحدت اطلاق — متکثر زانفس و آفاق
زآنچه برلوح کون مسطور است — اولا چشم وی بر آن نوراست
آنچه در عرصهٔ جهان بیند — همه بعد از شهودآن بیند
یابد آنرا زاختلاف شئون — جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطرهٔ از تموج دریا — در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد زشدت برد — هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هرجائی — می شنید اینکه هست دریائی
کرد از موج شبنم وباران — بر وجودش اقامت برهان
گرچه ازروی عقل برهان گفت — بود صد شك درون جانش نهفت
آری ازسنگلاخ وهم و خیال — کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس — دانش خویش را زفکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن — از قوانین منطقش برهان
تاشناسد صحیح را ز سقیم — باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم وفنون — حاصل خویشتن باین قانون
ظن اوآنکه ازگمان رستست — همه در بار خود یقین بستست
لیك آندم که بار بگشاید — جز متاع گمان برون ناید

قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از اولیاء علم وی بجهل بر آمد

یافت ناگاه آن حکیمك راه ‌ ‌ پیش جمعی زاولیآء الله
فصل دی بودو منقل آتش ‌ ‌ شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل ‌ ‌ از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ کهن بتمام ‌ ‌ که برو نار گشت بردو سلام
آن حکیمك ز جهل و استنکار ‌ ‌ گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا ‌ ‌ گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین ‌ ‌ گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامن ریخت ‌ ‌ آتش غیرتش ز جان انگیخت
گفت درکن میان آتش دست ‌ ‌ هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن ‌ ‌ شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید ‌ ‌ جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم آن یقین بودی ‌ ‌ قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین زبیم زوال ‌ ‌ بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان ‌ ‌ گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود ببحر رسید ‌ ‌ خویشتن را ورای بحر ندید
هستئی خویش را درو گم ساخت ‌ ‌ هیچ چیزی بغیر آن نشناخت
گاه اورا عیان بصورت موج ‌ ‌ دیدهم در حضیض و هم در اوج
متراکم شد آن بخار و از آن ‌ ‌ متکاثف شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت ‌ ‌ رونق افزای باغ و بستان گشت

قطره‌ها چون بیکدیگر پیوست سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف‌زنان خروش کنان تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید کرد آرام شد دراین دوره سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست کردن انکار دیده ودانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت عشق با هرچه باخت بااو باخت
ازچپ وراست چون گشاد نظر غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آئین درجهان نیستند جز حق‌بین
دیدهٔ جمله ماند بریك جاست لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

آن یکی در مجالی اشیا بصفتهای حق بود بینا
هر چه بیند بمعنی صفتی گردد اورا سبیل معرفتی
صدهزار آینه است در نظرش بصفات خدای راهبرش
گرچه بردست زه بکشف صفات بی‌خبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وآن دگر جمله رایك آینه‌دید که خدارا درآن معاینه دید
دید یك ذات درحدود جهات متجلی شده بجمله صفات
یك وجود است سربسر عالم همه اجزائی متصل باهم
کرهٔ مصمت است بی تجویف جمع گشته درآن لطیف و کثیف
نه درآن فرجهٔ نه فاصلهٔ نه از خلاهیچ طرف را کلهٔ
امتیازاتشان زیکدیگر هست از اعراض یاصفات صور
آن گرانمایه جوهر قابل که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا وآن عوارض مجالی اسما
هرکه ناظر بحال مرآتست صورتش دیدن از محالاتست

هر کرا دیده هست بر صورت — بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیز بین باشد — درشهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یکذات — جلوه گر گشته باشئون صفات
همچو آینه وصف ذات جهان — باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نه بیند هیچ — غیر حق هیچجا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه‌اش — محو مشهود گشت آینه‌اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست — آینه چیست واندر آینه کیست
آینه اوست واندر آینه هم — غایب از دیده او معاینه هم
اول آئینه سان برون آید — پس در آئینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند — نام ونقشش جز آینه مپسند
ور زتقیید یابیش مطلق — اوست پیدا درآینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت ست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض ومقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب و قوسین است و مقام جمع احدیة که مرتبهٔ اوادنی است ومخاصهٔ پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و کمل ورثهٔ وی

هر کرا دیده نی بحق بیناست — دیدهٔ او بدید حق نه سزاست
تا نگردد بحکم لی یبصر — دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن — گل زباغ شهود حق چیدن
چون توسازی روان زنافلها — بدیار قبول قافلها
بر قوای تو وحدت واطلاق — غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش وزبان تو هریك — عین هستی حق شود بیشك
وصف امکان شود درو مغلوب — منصبغ یابیش بحکم وجوب
فعل وادراك درهمه حالت — بتو باشد مضاف وحق آلت

گرددت پیش صوفیان کرام — متقرب بقرب نافله نام
وگر آن رتبه‌ات شود حاصل — که تو آلت شوی وحق فاعل
هرکه عرف مقربان داند — اهل قرب فرایضت خواند
ورکنی این دو قرب را باهم — جمع باشی یگانهٔ عالم
نقد قربین حاصل تو بود — قاب قوسین منزل تو بود
ور بهمت کنی بلند روی — که مقید بجمع هم نشوی
دوران باشدت دراین سه مقام — بی تقید بقید هیچ کدام
پاز عالی نهی سوی اعلی — سرفرازی باوج اوادنی
این مقام نبی است وآنکه قوی — باشد اندر وراثت نبوی
حبذا عارفی زخود رسته — بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق — ذات او وصف او شده همه حق
هرکه افتد بآب و گل نظرش — شود از خود تصور بشرش
چون شود کشف سر ربانی — سر زند زو نوای سبحانی
گویدار زانکه بنده‌ام حق کو — در حقم چیست ازمن این تك‌وپو
افتد از حیرتش بکار گره — همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت برسبیل تمثیل

یکمنك گوشت دادخواجه بزن — کش پزد زود بهر طعمهٔ من
گوشت‌را زن‌کباب کرد وبخورد — خواجه‌چون گوشت‌خواست‌عذرآورد
که هنوز آن ز دیك بیرون بود — که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه رافی‌الحال — نامد افزون ز گوشت یك‌مثقال
زد بصد غصه دست بر زانو — کرد بازن عتاب کای بانو
گربه‌پیشك چوگوشت‌یکمن‌بود — گوشت یکمن دگربران افزود
نیست این نکته پیش من روشن — که تواند شدن دو من یکمن
اگراین گربه‌است گوشت کجاست — وگراین گوشت‌شکل گربه‌چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مقسوم   غیر محمود نیست یا مذموم

آنست مذموم کزشکوك وشبه   بسته گردد بسوی مقصد ره

هست در راه سعی وکوی طلب   شرط اول تعین مطلب

وجهۀ قصد ناشده ممتاز   طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان دو ره چو پیش آید   که یکی زآن دو کعبه را شاید

تا بتعیین ندانی آن ره را   کی بریدن توانی آن ره را

لیك تعیین ره بجزم و یقین   که نه شك را شوی رهی ورهین

باامارات عقل دان و حواس   یا بتقلید مرد راه شناس

یا بالهام و کشف ربانی   که مرآنرا خلاف نتوانی

گر نباشد یکی ازین سه دلیل   یا زمانی زراه خوار و ذلیل

ره زند بر توغول حیرانی   بلکه غولی شوی بیابانی

چون ترا سرحیرت مذموم   شد بتفصیل ازین سخن معلوم

آن بود شرح حیرت محمود   که کشی برقع از رخ مقصود

لمعات جمال قدس قدم   برتو تابد زاوج فضل وکرم

هر زمان لمعۀ دگر بینی   هر نفس میوۀ دگر چینی

سازدت اصطلام آن لمعات   فارغ از مبدعات و مخترعات

خورد وخوابت تمام بربایند   بر تودرهای فیض بگشایند

گم شوی جاودان زهستی خویش   ساده گردی زخودپرستی خویش

صد بدونیك بگذرد بسرت   که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بریکجای بماند

در نواحی مصر شیر زنی | همچو مردان مرد خود شکنی
بچنین دولتی مشرف شد | نقد هستی تمامش از کف شد
شست از آلودگی بکلی دست | نه بشب خفت و نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سرپای | که نجنبید چون درخت ازجای
خفته مرغش بفرق فارغبال | گشته مارش بساق پا خلخال
شست وشو داده موی او باران | شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز آفتاب عالمتاب | سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فروبسته از شراب وطعام | چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی | دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله ومست | ایستاده بیانه نیست نه هست
چشم او برجمال شاهد حق | جان بطوفان عشق مستغرق
دل پیرواز های روحانی | گوش برراز های پنهانی
زن مگویش که درکشاکش درد | یك سرموی او به از صد مرد
مرد وزن هست نقش پیکرخاك | جان روشن بود ازینها پاك
کردکارا مراز من برهان | وزغم مرد و فکر زن برهان
مردئی ده که راد مرد شوم | و ز مرید و مراد فرد شوم
غرقه کردم بموج لجه راز | هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه دل عاشق اول بسوی خویش است بعداز آن سوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست درخویش است | دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد | ور بکاهد برای خود کاهد

همه گرد مراد خود گردد — بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او — دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد — صید مقصود رام خود یابد
ور بود برخلاف مقصودش — زآن تغابن بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن داویست — بهوا های خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد — بمرادات نفس بند مباد
حیف عاقل، که نقد عمر نفیس — هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ازسود و مایهٔ نفس — نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بسکه باشد فرود پایهٔ وی — شر بود هر چه هست وایهٔ وی
هر چه با وایهٔ وی انجامد — خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار — یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابهٔ و از آنجا در چاهی چون در سر دابه افتاد بانك کرد که ای خداوندان سرای سرای شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه — رفت از همت فرو مایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه — داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد وخاست زجای — شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین — بود سردابهٔ در آن دیرین
شد بسردابه هم خطا پایش — جزم شد بر هلاك خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان — کرده قصد هلاك مهمانان
گرنه تحت الثری است جای شما — چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه — کاخر آنجا گشاد پا تا به
درتك چاه میخی ایستاده — بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ — گشت جای نشست او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکرگزار
که بحمدالله ارچه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت / وآخرکار من بخیر گذشت
خیر هرکس بقدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / همدم آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زرو زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن دگر سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز / وآنچه باشد مناسب ازهر چیز
آن یکی را هوای درس علوم / منطق ونحوصرف و طب و نجوم
وآن دگر را خیال کلك ودوات / جمع کردن برای آن ادوات
بس کم کاچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون ست / وزحد اعتبار افزون ست
لیك با هم درین صفت یارند / که ازین کار خانهٔ عارند
جلوه گاه جمالشان دنیی است / جای وزر و بالشان عقبی است
همه ازعز قرب واهب فرد / مایهٔ لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی‌الله‌علیه وسلم فرموده‌است که‌الدنیا ملعونة وملعون‌ما فیهاالا ذکرالله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون / وآنچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / در نظرگاه قرب بیرونند
هرکه پیوند ساخت با ملعون / نیست اوهم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح

لعن راندن بود ز ساحت قرب محنت بعد و بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصودست او در آندم لعین ومطرودست
چون بمقصود خویش رو آورد رست از زخم تیغ لعنت طرد
سایهٔ لطف رحمتش دریافت آفتاب قبول بر وی تافت
قرب او چیست از حق آگاهی بعد او زین طریق گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن هست ازین قرب وبعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن نهی از اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ وآن عذاب و نکل در برزخ
درکات مراتب بعدند که یکایك مناسب بعدند
گشته ظاهر بیك طریق و نسق صورت غفلت تو اندر حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم چشمهٔ سلسبیل یاتسنیم
درجات بهشت و لطف قصور غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای صورت قرب و آگهی ز خدای
ای کزین آگهی شدی آگاه غیرازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای واندرآن آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی گنج میبایدت بکش رنجی
در طلب ناکشیده محنت و رنج ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بودهٔ
و سئوال پسر که ریش گاو کیست وجواب دادن پدر که آنکس
است که بامداد ازخانه بیرون آید و گوید که امروز گنجی یابم
پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده‌ام

با پسر گفت پیری از همدان کای در اطوار کار خود همدان
خویش را عمری آزمودستی هیچگه ریش گاو بودستی

گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه / می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم / ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری / نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایهای نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد

عاشق صدق جو چو دریابد / ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی دل آورد بقبلهٔ دوست / نشود محتجب ز مغز به پوست
هرچه گوید برای او گوید / هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را / پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده‌اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی ازهمه بیخبر بود

از رخ شاه زاده گلخنئی / تافت در دل ز مهر روشنئی
شه چو از ره سواره بگذشتی / گلخنی در نظاره گمگشتی
چون درآمد ز درد عشق ز پای / کرد در تنگنای گلخن جای
چندگه شاهزاده ره پیمود / گلخنی در نظاره که ننمود
بلطافت بهانهٔ برساخت / مرکب خودبسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید / نقد هستی بپای شاه کشید
چشم‌ودل برجمال جانان دوخت / ژنده اش‌زآتشی که بودافروخت
شعله از ژنده در تنش آویخت / او ز دیدار شه نظر نگسیخت

داشت حیران بروی دوست نظر — نه ز تن نی ز زنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او چو شتافت — غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال — شود از غیر عشق فارغبال
عشق را قبله گاه خود سازد — دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد — آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب — شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد — پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان درآرد سر — بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی — که بحق در اوان حق طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو — مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود دا که غایت امل است — دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر — ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید — از تك و پوی گفت و گوی رمید
داد با خود ترانهٔ نوساز — عشقبازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی — داد دامن بچنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین — وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خار بن قرار گرفت — ترك رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی بدین نسق چو گذشت — بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال افتاد مجنون را — بیخود آن مبتلای مفتون را
که نشانش بدشت پیدا نیست — هم تك آهوان صحرا نیست

ماند است از گروه کوران دور / نفکند در صف کوزنان عبور
روزها نشنوم ز کس رازش / شب نیابد بگوشم آوازش
آخرالامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند / صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان / یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز / عقل و دین را درید پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای / شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای زعشق برخوردار / سایه انداخت وصل سر بردار
گفت مجنون کئی تو باز نمای / لب خامش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی / بتمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من / که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجائی / خوشترم بعد ازین به تنهائی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / بر تو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست / جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند / پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد / کامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد ز شکر ریز / قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشأ جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود
زد بهرجا ره اسیر دگر / صبرش از دل ربود و هوش ز سر

بکمند خودش مقید کرد — رویش از هر دو کون در خود کرد
من هم ای پادشاه گدای توام — هدف ناوك قضای توام
چند سر گشته داریم چون گوی — بی سر و پا دوانیم هر سوی
که بری گاه در خراباتم — که شوی قبلهٔ مناجاتم
که بصلحم کشی و گاه بجنگ — که بشهدم کشی و که بشرنگ
چه شود کز خودم خلاص دهی — جامی از بادهای خاص دهی
برباید چنان زخویشتنم — که نیابم خبر زخود که منم
ور نیابی سزا بدین هوسم — که عجب سفله طبع و هیچکسم
بدر اهل درد راهم ده — بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاك پای ایشان کن — حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکش شان — وقت من خوش زقصهٔ خوش شان

قصهٔ عاشق شدن مؤلف فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مفرط از دل وی سرزده بود و معشوق معین معلوم نی

پیر توحید شیخ محی الدین — آفتاب سپهر کشف و یقین
زآنچه از ذوق خود بیان کردست — در فتوحات مکی آوردست
که زمغرب چو آمدم بدمشق — جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود — که بر آمد زهستی من دود
لیکن آنرا بهیچ روی ورهی — متعین نبود قبله گهی
علم افروخت عشق بر عیوق — لیك نام نشان نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی واحمد حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفق آن شه دین — رفت درخواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاك سرشت — ایستاده برهگذار بهشت
یك بیك را بچهره می نگرد — ره رد وقبول می‌سپرد
سعدا را بخلد می‌خواند — اشقیا را زخلد میراند

بعد ازآن دید با خدا دانی | دو فرشته نشسته بر خوانی
می‌نهندش زطیبات جنان | از چپ وراست لقمها بدهان
بعد از آن باهزار جاه وجمال | یافت ره در سرادقات جلال
دید درزیر عرش حیرانی | از دو عالم فشانده دامانی
کرده درجلوه گاه وحدت جای | دوخته دیده در شهود خدای
ننهد دیدهٔ شهود بهم | ندهد پشت استقامت خم
گفت باخویشتن درآن دل شب | که‌کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت این‌که مشعوفست | بشهود و خدای معروفست
که زامید و بیم فارغ و فرد | بمحبت پرستش حق کرد
وآن دوتن راکه دیدی از اول | بشر حافی و احمد حنبل
جامی ازهرچه هست بگسل‌بند | واندرآن یار دل گسل دربند
بوکه حکم کماتعیش و تموت | دهدت بعد مردن از وی‌قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ ابوعلی رودباری قدس سره مردن آن مرقع پوش شوریده حال رادر محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بوعلی رود باری آن شه دین | خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت و روزی بجانب حمام | تاسبك گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گونا گون | ژنده صوفیانه بر بیرون
یارب‌این‌ژنده گفت کسوت کیست | که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی | در ره عاشقی و فاکیشی
ایستاده بفرق خود کامی | که سرش می‌سترد حجامی
موی او چون شدی سترده بتیغ | داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی بسوی زمین | بهر موچیدنش زروی زمین
صاف کرده درون زحیله و زرق | ریختی آب صافیش برفرق
عزم رفتن‌چه‌کرد تازه جوان | رفت درویش تابرون وروان

بهرش آوردیك دوقوطه خشك   بوی گل زآن وزان و نفحهٔ مشك
چون تنش خشك شد زتری آب   سوی بیرون نهاد رو بشتاب
او خرامان چو سروی لندر پیش   از قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال   تاشود واقف از حقیقت حال
جامه بردلشت آن فقیر نژند   بسر آن جوان فرو افکند
رفت ولختی گلاب وعود اندوخت   ریخت بروی گلاب وعود بسوخت
مروحه برگرفت وکردش باد   آینه پیش روی وی بنهاد
اینهمه کرد ولیکن آن دلخواه   هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید   ناله ازجان دردناك کشید
کای مرا سوخته زعشوه گری   چکنم تاتوسوی من نگری
نیست گفتا بزندگان نظرم   پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد   وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان وآه نکرد   وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد   کفنش کرد و پس بخاك سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز   آمدش آن پسر براه فراز
خرقهٔ بس خشن فکنده ببر   شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تونهٔ آنکه سالها زین پیش   لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم   شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب   دامن من گرفت وکرد عتاب
کای بتو بعد مرگ هم رویم   مردم و ننگریستی سویم
آن سخن کارکرد در دل من   داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاك او گذر کردم   جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر وفاقه پوشیدم   در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هرسال   میگذارم حجی برین منوال
بسرخاك او همی آیم   چهره برخاك او همی سایم
میگشایم زشرمساری خویش   لب بعذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبك سیری — در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان — لیك در كسوت مسلمانان
گفت كای كهنه پیر دیرانی — چیست این كسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم — دیده روشن بنور ایمانم
گفت كاین دولت از كجات رسید — كه درین تیرگی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام — نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت — چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحادم — بامیانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش — دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاكیزه دختری ترسا — بر گل از زلف عنبر ترسا
داشت مالی ز حد و عد بیرون — با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد — زآن نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بیادش رفت — هرچه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب و نی بروز قرار — با دل ریش و دیدهٔ خونبار
گفت و گو با خیال او میكرد — جست و جوی وصال او میكرد
حیلها كرد و مكرها انگیخت — سیم وزر هرچه داشت بروی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت — حیله ومكر هیچ سود نداشت
آخر ازكارخویش مضطر ماند — وز فروماندگی بجان درماند
بود آنجا مصوری قادر — در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی كم و كاست — بكشیدی چنانكه بودی راست
دامن از زر و سیم مالا مال — با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید — شكل یارش چنانكه بود كشید

کرد جایش فراز مسند راز / عشق بازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاك پاش مالیدی
گاه بر روی او کشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
که باو دست در کمر کردی / که ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنه‌بآب / کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر میبرد / غمش از دل بدین بدر میبرد
تاکه از دور چرخ جان فرسای / آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تب کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را بدید از غم و درد / شرح دادن نمیتوان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده / زخم صد مادر پسر مرده
هرچه ز آغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کاین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت و گوی او کردیم / صبحدم ره بسوی او کردیم
یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاك جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل ای دل زمرگ بیغم باش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترك او بار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصت اندك / میروم من هم از قفا اینك

شاد گشتند از آن مسلمانان بروی وهین وی ثنا خوانان
خاك او پیش یار او کندند اشك ریزان بگورش افکندند
روز دیگر بیامداد پگاه سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر زیرآن بیتها سه‌چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم وصل جانان از این سفر سودم
بعنایت رضای من جستند نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای داد درپیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد دامن وصل یارو عیش ابد
گفت‌راهب‌چوخواندم‌این‌دوسه‌حرف نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من برآن گرفت آرام که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان‌و دل برآن اقرار گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزك خلیفهٔبغداد برغلام وی واز استیلای عشق وی خودرا در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت درپرده شاهدی نوخیز درترنم زبسته شکر ریز
چون گرفتی‌چوزهره دربرچنگ چنگ زهره فتادی از آهنگ
باغلام خلیفه کز خوبی بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر که نبودی بحال خود حاضر
هردو مفتون یکدگر بودند بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان برسر مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق زآتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت چنگ را برهمان نوا بنواخت
کرد قولی بعشقبازی ساز پس‌برآن قول برکشید آواز

کآخر ای چرخ بیوفایی چند روح کاهی و عمر سایی چند
هرگز از بهر تو نگشتم گرم شرم میآیدم زکار تو شرم
به‌که یکدم بخویش پردازی چارهٔ کار خویشتن سازی
بود در پرده دلبر دیگر همچو او پرده سازو رامشگر
گفت هرسوکسان بغمازی چارهٔ خود چگونه میسازی
پرده از پیش چاك زدکه چنین شد چوماهی و مه دجله نشین
همچومه‌خویش‌رادرآب انداخت همچوماهی‌بخوطه‌خواری‌ساخت
بود استاده آن غلام آنجا جانی از هجر تلخکام آنجا
خویشتن‌راچووی درآب افکند کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده رخ نهفتند هردو در پرده
هردو رستند از منی‌و تویی دست شستند از غباردویی
جامی آیین عاشقی اینست مهر اینست‌و مابقی کین است
گر بدریای عشق داری روی همچواینان زخویش‌دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دخترعم عاشق شد و در عشق وی نام‌دزدی برخود نهاد وناموس هم‌نگاهداشت وبدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم شدگرفتار عشق دختر عم
روزو شب در سرای عم می‌بود در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش میدید میوه ازباغ نوبرش می‌چید
بود شبها درآن نشیمن راز باشکنهای زلف اوکجه باز
لیك داغش چو سینه سوز افتاد کجهٔ او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش داشت از خانه آمدن بازش
چند روزآن جوان نیکو روی که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق طاقتش جفت گشت‌وطاقت طاق

یك شب از آرزوی دیدارش کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او که در آید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای از لب بام در میان سرای
غم ز افتادنش چو گشت آگاه دزد وارش گرفت وداشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازوکه ای اوباش دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت کام راند برخویشتن بدزدی نام
شاه بعداز جواب بشنیدن داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت آن حال رقعهٔ کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق نیست برعاشق این جزا لایق
عاشق از سوز عشق مجنون است کار مجنون زشرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست حال آن دلفکار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد این جوان را مکش بمحنت ودرد
بگسل از عهد سست پیوندی سرفرازیش ده بفر زندی
رسم و راه ستمگری بگذار جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کونه لایق است مرا نه حریف موافق است مرا
شاه گفت آنکه ننگ و نام توجست دست از نام ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی سر ز پیونداو چرا تابی
گفت عم کو فقیر ودست تهیست مرد را داغ فقر روسیهی است
شاه اسباب کار مرد بساخت بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را ساخت یك عقد هر دو گوهر را

قصهٔ هینه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب   رفت تا روضهٔ نبی یکشب
رو در آن قبلهٔ دعا آورد   ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز   گوش بنهاد برنشیمن راز
ناگه آمد بگوشش آوازی   که همی گفت غصه پردازی
کای دل امشب تراچه اندوه است   وین چه بار گران ترازکوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید   برتو داغی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب زنالهٔ زار   ساخت ازخواب خوش ترابیدار
یا نه یاری درین شب تاریك   از برون دور وز درون نزدیك
برتو درهای امتحان بگشود   خوابت از چشم خونفشان بربود
بست هجرش کمر بکینه ترا   سنگ غم زد بر آبگینه ترا
چه شبست این چوزلف یاردراز   چشم من نا شده بخواب فراز
قیرشب قید پای انجم شد   مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس   تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده پردهٔ کوس   تیغ گردون بریده نای خروس
چون مؤذن ره مناره سپرد   گویی افتاد ازآن بگردن خرد
کش نیاید ز حلقهٔ حلقوم   بانگ یا حی یا توانای قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه   که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم درکشد غریبی را   یا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جان آزرده   زد دوصد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد   گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم   واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم   کز جدایی چگونه مینالم
ز آتش غم چو موی پیچانم   موی پیچان و مور پیچانم

هست ناچار پیش فرزانه موی را شانه مور را دانه
اکرم شانه همچو موهوس است شانه ام فرق شاخ شاخ بس‌است
دانه کر بایدم چو مور نژند باشدم اشك دانه دانه پسند
ماه کردون بود کواکه چنین ناله زآن میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است تیغ مهرش دلم شکافته است
هر کزم این کمان نبود بخویش کایدم اینچنین بلایی پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا داد نا آزموده زهر مرا
هر که نا آزموده زهر خورد چه عجب کرزه اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالهٔ خویش کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد شدخموش آنچنان که کوئی مرد

حیران شدن معتمر در آن که زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز او نرفت

معتمر چون بدید صورت حال برضمیرش نشست کرد ملال
کام زد در ره پشیمانی داد رخت خرد بحیرانی
کانهمه نالش از زبان که بود وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده باز در خامشی سکالنده
آدمی یا نه آدمیست پری‌ست کادمی وار کرده نوحه کریست
کاش چون خواست از دلش ناله ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره کری دست بکشادمی بچاره کری
چون بدینحال یکدو لحظه کذشت حال آن دل رمیده باز کذشت
تیز برداشت همچو چنك آواز غزلی جان کداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز غزلی صبر کاه وشوق انکیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز در بهر مصرعش ز عیش فراز

حرف حرفش همه فسانهٔ درد نغمهٔ محنت‌و ترانهٔ درد
اولش نور عشق‌را مطلع وآخرش روز وصل‌را مقطع
در قولفیش شرح سینهٔ تنگ بحر او رهنما بکام نهنگ
که‌درو ذکر یلدو منزل او وصف شیرینی شمایل او
که دراو عجزو خواری عاشق قصهٔ خاکساری عاشق
که درو محنت درازی شب عمر کاهی‌و جان گدازی شب
که درو داستان روز فراق حرقت داغ شوق‌و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم ویافتن هینه را

آن بزرگ عرب چوآن بشنید جانب او شدن غنیمت دید
تاشود واقف از حقیقت راز رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده روی زیبا بخاك بنهاده
قد زنخل مدینه شیرین‌تر طره از عطر مکه مشکین‌تر
لعل او غیرت عقیق یمن شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده درمیان ظلام همچو پرنور آبگینهٔ شام
سنبل‌تر دمیده از سمنش سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری طوطی غرقه در شکر خواری
بررخش از دو چشم اشك فشان مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدابود گوییا جدولی مثنا بود
که‌کشید از شفق دبیر سپهر رقم آنرا بلوح صفحهٔ مهر
داد بروی سلام‌و یافت جواب کرد بروی زروی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است بکدامین قبیله‌ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست آرزویت کدام‌و کام تو چیست
دلت اینگونه بیقرار چراست همدمت نالهای زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو وز مژه خون دل گشایی تو

گفت از انصار دارم اصل و نژاد
پدرم نام من عیینه نهاد
وآنچه از من شنیدئی دیدی
موجب آن زمن بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز
زآنکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب
رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا کردم
حق مسجد که بود اداکردم
بستم از جان نماز را احرام
کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم
سجده گاه از دودیده نم دادم
بتشهد نشستم آزاده
از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش زمن بشهد انگشت
کرد شیرینیم بتلخی پشت
بهر عقده کشائی ایام
تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست برفلك بردم
پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار
از همه کارها وآخر کار
از میان باکناره پیوستم
بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یك گروه زنان
سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل زآهوان رمهٔ
هریکی را زناز زمزمهٔ
در گهر غرق گوش وگرد نشان
خاك ره مشکبو زدامنشان
از پی رقصشان بربع و دمن
بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یك تن از آن میان ممتاز
پای تاسر همه کرشمه و ناز
او چومه بود و دیگران انجم
او پری بود ودیگران مردم
کام جان خندهٔ شکر ریزش
دام دل گیسوی دل آویزش
غنچه پر نوش گلبنی زارم
نافه درناف آهوئی زحرم
پای از آن جمع برکناره نهاد
برسرم ایستاده لب بگشاد
کای عیینه دل تو میخواهد
وصل آن کز غم تو میکاهد

هیچ داری سر گرفتاری کز غمت بردلش بود باری
بامن این نکته گفت و زود برفت درمن آتش زدو چو دود برفت
نه نشانی زنام او دارم نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا نه‌زپای میروم کوبکوی و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد یکزمانی بروی خاك افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان بدلخراش آواز غزلی سینه سوزکرد آغاز

غزل گفتن هینه در حسب حال خود

کای‌زمن دور رفته صد منزل کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری سوی خونین دلان نمی گذری
مانده دور از در توآب و گلم بررخ تست جسم و جان ودلم
مهر توکرده در دلم مسکن دل من بردرت گرفته وطن
خواهشم بین مباش ناخواهم کز دوعالم همین ترا خواهم
بیتو برمن بلای جان باشد گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرك عرب بدید آنحال بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا بازآی جای گم کردهٔ بجا بازآی
توبه کن از گناهکاری خویش شرم دار ازنه شرم‌داری خویش
هول روز شمار در پیش است وای آن کونه آخراندیش است
یادکن از مواقف عرصات وز ستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل هوسی دان زهردغا و دغل
نه مبارك بود هوس برمرد مردئی کن ازین هوس برگرد
گفت کای بیخبر زماتم عشق غافل از جان گدازی غم عشق
عشق هرجا که بیخ محکم کرد شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کندن — بنصیحت زبایش افکندن
مشك ماند زبوی ولعل ازرنگ — فلك ازجنبش و زمین زد رنگ
لیك حاشاکه یار دل کسلم — رخت بربندد ازحریم دلم
حرف‌مهرش که در دل تنگ‌است — همچو نقش نشسته‌درسنگ‌است
آمد ازعشق شیشه برسنگم — بملامت مزن بسر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب در طلب ربا

خسرو صبح چون علم برزد — لشکر شام را بهم برزد
هردو کردند از آن حرم بشتاب — چاره جور وبمسجد احزاب
تابه پیشین قدم بیفشردند — در طلب روز را بسر بردند
ناگه از ره نسیم یار رسید — آن گروه زن آمدند پدید
لیك مقصود کار همره نی — خیل انجم رسید وآن مه نی
باعیینه سخن گزار شدند — قصه پرداز آن نگار شدند
که برون بردرخت ازین منزل — راند تا منزل دگر محمل
روی خورشیدقرب غیم گرفت — راه حی بنی سلیم گرفت
قبلهٔ آن قبیله شد رویش — طاق محرابشان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد — شعله زن لالهٔ زباغ تو برد
گرچه بارب رحیل از ینجابست — طالب وصل تست هر جاهست
چون‌سمن‌تازه وچوگل بویاست — نام اواز معطری ریاست
نام ریا چه‌آمدش درگوش — از سرش عقل رفت واز دل هوش
پرده ازچهرهٔ حیا برداشت — شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغاکه یار محمل بست — بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش — تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدرم ارچه بالا نیست — جای ریا بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریارا — پشت برمن چراست ریارا

تا بکی از دودیده خون‌ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و درچشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هوا داران
که مرا در فراق آن دلدار / دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تازدرد و فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عینه و ویرا بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا پیش پدروی رفتن

معتمر گفت باوی از دل پاك / کای عینه مباش اندهناك
کانچه دارم ز ملك ومال بکف / گرچه‌اسباب‌حشمت‌ست وشرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او راگرفت مشفق وار / برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام بایشان / کای بملك صفا و فاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب / هست شمعی زدودمان عرب
گفت کورا بلایی افتادست / درکمند هوایی افتادست
چشم بیمارم از شمایاری / وزسر مرحمت مدد کاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بردیار بنی سلیم کنند
همه سمعاً و طاعة گویان / معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریارا
تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را ازآن خبرکردند
گردشان شاد و خرم استقبال / باکسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند
هرکسی را بجای وی بنشاند / وز ثنا گوهرش بفرق فشاند

آنچه حاضر ز گله بود و رمه — کشت و بخت و کشید پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب — همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس ز سفره و خوانت — تا ز بحر نوال و احسانت

حاجت جمله را روا نکنی — آرزوی همه عطا نکنی

گفت کای روی صدق روی شما — چیست از بنده آرزوی شما

گفت هست آنکه گوهر صدفت — اختر برج عزت و شرفت

با عیینه که فخر انصارست — نیک کردار و راست گفتارست

گوهر سلك اتصال شود — راز دار شب وصال شود

گفت تدبیر کار و بار او راست — واندرین کار اختیار او راست

بادی این را بگویم از آغاز — آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریا باریا در خواستگاری کردن وی از برای عیینه

این سخن گفت و از زمین برخاست — غضب آمیز و خشمگین برخاست

چون درآمد بخانه ریا گفت — کز چه رو خاطرت چنین آشفت

گفت از آن رو که جمعی از انصار — بهوایت کشیده اند قطار

همه یکدل بدوستداری تو — یکزبان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریمانند — در حریم کرم مقیمانند

بهر ایشان پیمبر مختار — خواستست از خدای استغفار

از برای چه دوستار منند — وز هوای که خواستکار منند

گفت بهر یگانهٔ ز کرام — عالی اندر نسب عیینه بنام

گفت من هم شنیده ام خبرش — نسبتی نیست با کسی دگرش

چون کند وعده در وفا کوشد — وز جفای زمانه نخروشد

هرچه آید بدست او بدهد — چشم بر دست دیگران ننهد

پدرش گفت میخورم سوگند — بخدایی که نبودش مانند

که ترا هیچگه بوی ندهم / نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو واو / وآنچه بوده میانهٔ تو واو
گفت باوی مراچه بازار است / که از آن خاطر تو دربار است
نه خیالی زروی من دیده‌است / نه گیاهی زباغ من چیده است
لیك چون سبق یافت سوگندت / باجابت نمیکنم بندت
قوم انصار پاك دینانند / درزمان و زمین امینانند
بر مقالاتشان مگردان پشت / رد ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پرزهر / گر نمی‌بایدت گران‌کن مهر
نرخ کالاز حد چو در گذرد / رغبت از جان‌مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و باایشان / گفت‌کای زمرهٔ و فاکیشان
کرد ریا قبول این پیوند / لیك او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید / تاسر او بآن فرو آید
باشد او گوهری جهان افروز / کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان بیکدیگر

معتمر گفت آن منم اینك / هرچه خواهی ضمان منم اینك
خواست چندان زر تمام عیار / که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم / سیم‌خالص‌نه‌بیش از آن و نه کم
جامکی صد ز بردهای یمن / صد دیگر از آن فزون بثمن
نافها مشك و طبلها عنبر / عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت با سه چار نفر / زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو مفتون را شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم لب بلب کامران شدند از هم
این شد آنرا ببوسه مرهم داغ آن شد این را بخنده غنچهٔ باغ
تنگ با هم چوغنچه شب خفتند همچو گل صبحگاه بشکفتند
تافته روی شغل از همه کار شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریا را بعد ازچهل روز همراه عیینه بمدینه وپیش گرفتن حرامیان و هلاك شدن بردست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریا را ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند وز غریبی ره وطن سپرند
بهروی خویش عماری پرداخت برگ گل‌راز غنچه‌محمل ساخت
سی شتر از نفایس اجناس جمله نادر بچشم جنس شناس
با دو صد عزو حشمت و جاهش کرد سوی مدینه همراهش
هردو با هم عیینه وریا شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار تیز برکار خویش شکر گزار
که دو عاشق بهم رسانیدند دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آن که آخر کار برچه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون‌با مدینه یك فرسنگ جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه وزکمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع صیدشان صب شکارشان یربوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش فارغان از فروغ دانش وهش

همچو گرگان طعمه ناخورده　　بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشهٔ کمین کردند　　رو در آن قوم پاك دین کردند
چو عیینه هجوم ایشان دید　　غیرت عاشقی درو پیچید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر　　گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاك افکند　　چون سگانشان بخون و خاك افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار　　داد آن قوم را چو دیو فرار
لیك نا مقبلی ز کین داری　　ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا بتن فتادش چاك　　مرغ او کرد رو بعالم پاك
دوستان در خروش و گریه چو میغ　　که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چو آن خروش شنید　　موکنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را　　غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمه سار سینهٔ تنگ　　خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد　　چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره برخون و خاك می مالید　　وز دل دردناك می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد　　کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من　　کاشکی بودمی بجای تو من
عقل برعشق من زند خنده　　که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت وز جان بر آورد آه　　رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد　　روی بر روی او نهاد و بمرد
ترك هجران سرای فانی کرد　　روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری　　بر گرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد　　هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز　　بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند　　بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پر آب و سینه کباب | پاك شستندشان بمشك و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند | در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاك غرق خونابه | تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پرخطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت | بسر روضهٔ نبی میرفت
راه عمداً بر آن دیار افکند | بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاك آن دو وانده مند | سرکشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن | دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری | سرخی ازچشم خونفشان خبری
با کسی گفت زان زمین بشکفت | چه درخت‌است این بحیرت گفت
که درختیست این سرشتهٔ عشق | رسته از تربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاك آن دو تن علمیست | بروی از شرح‌حالشان رقمیست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند | حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد | کس‌چو ایشان ازینجهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد | رهگذارش بخوان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش‌در گوش | که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر چالاك | کآنچه دارد بکف ببازد پاك
کیسه از سیم و زر بپردازد | خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام | تحفهٔ از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم | قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان | لعل او کام جان خشك لبان

چشم او چشمه خیز فتنه و ناز — خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام — از مقیمان ستر غیب آرام
چون نشیند ز پا بحسن وقار — باز دارد سپهر راز مدار
گر بر آرد بمطربی آواز — جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمهٔ چنگ — برياض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید — در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش زرو زن گوش — غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید — وزخبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان — داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریمست و خالق ورازق — بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبیّ و آل کرام — یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف — که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست — که شوی در طریق عشق درست
لیك چندین حجاب تو بر تو — برتو بینم تنیده از هر سو
که نیاید ز چشم تو نظری — نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه‌را و بخانه بردن وجذبه رسیدن مرویرا

تاجر القصه شد عزایم خوان — بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منور یافت — دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربابنده — برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده — بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد — کرد برهرچه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار — از درم دربهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد — خانه ویران گری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود — بغنا و نوا ورود و سرود

لیك میدید ازو ربودگئی واندر آن هردمش فزودگئی
تا یکی روز بر گرفت آهنگ بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحر خیزان رازدار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم بند هرکس مکن به بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم تخم دیگر نرست زآب و گلم
آنچنان پرشدازتوام رگ وپی که شود پرسبوی وخم ازمی
تو کس بیکسان و من بیکس بیکسی را بفور کاربرس
از کف این و آن خلاصم کن بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت ازچنگ خودکنارگزین بر گرفت از کنار و زد بزمین
آنچه بودی چو آرزو پیوست درکنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هرکه بود با تاجر اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین رهش زده است زخم برجان آگهش زده است
لیك هرچند گفت و گو کردند ازچپ وراست جستجو کردند
هیچ روشن نشدکه آن مه کیست وانکه بروی زدازبتان ره کیست
قرب یکسال آنچنان میبود همدم گریه و فغان میبود
نه بشب خواب و نی بروز قرار نه ز لب خنده نه از زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد عاقبت جزم بر جنونش کرد

بردش از قصر چون نگارستان همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا زدیده خون میراند بیتها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانهٔ میگفت غزل عاشقانهٔ میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله سره بسر وقت تحفه وآگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی آن سریع طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل بروی ادراك سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت عقدهٔ قبض او کشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم سوی بیمار خانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم بوکه این درد را دوا بینم
چون به بیمار خانه روی نهاد گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می بارد بر گل زرد لاله میکارد
دست بر دل ترانه میگوید غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آنحال از مقیمان بقعه کرد سؤال
کاین پری رو چراست درزنجیر برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه تحفه است اینکه گشت دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی راچوشنید از جگر آه دردناك کشید
اشك خونین ز دیده افشانان بانگ برداشت کای مسلمانان

من نه مجنون که نیك هشیارم — آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست — نعرهٔ رند می پرست ازوست
سوز عشقش ز دست بر من راه — از همه غافلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه — پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست — کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم — به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید — خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش — کرد از اشك خود گهرریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او — دیده از دیده اشك رانی او
گفت این گریه ایست بر صفتش — وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را — جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی زخویش برفت — پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد — باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاك سیر — چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی — لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته ام — با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز راز های جهان — هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای زعشق درتب وتاب — کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد — در ستایش گری زبانم داد
بشناسائی خودم بنواخت — ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بمن بود اقرب — نیست دور ازبرم نه روز و نه شب
بعد از آن شهقهٔ بزد که مگر — مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد — در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند — بندش از دست و پا جدا کردند

گفت ازین پس نهٔ به بند گرو   هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت‌ای بعلم و دانش پیش   از همه چون روم بخاطرخویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد   بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم   رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار   تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون   که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ تحفه را ازوی

تحفه و شیخ در سخن بودند   رازگوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده   در لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد   سوی آن بندهٔ زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد   دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بیمن همت او   سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ نمناك   بهر تعظیم شیخ سود بخاك
شیخ گفتا که این حدمتن نیست   کاین کنیزك زمن باین اولیست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد   رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه   که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دست آن گشادایشیخ   که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار   که براید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون   در بهای کنیزك و اکنون
نه کنیزك بدست نی مالم   محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه   جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای اله کریم   ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشك ربختگان   خاك ذلت بچهره بیختگان

کارساز فتادگان از کار بار بردار ماندگان در بار
مانده دربار تحفه است دلم سخنی گفته‌ام وزآن خجلم
کار من تنگ شد ز تنگ دلی سرخ روییم ده درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای قیمت تحفه‌ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاك نیاز که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشادو دید کرده مقام بر درش خواجهٔ وچار غلام
همه بر آستان او زده صف هریکی شمع و بدرهٔ در کف
اذن خواهان درآمدند از در بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاك عیار هریکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند برسر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه دربار است قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ تا شوی بهره‌ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامدادپگاه رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدرها بر وی گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون کش بدینها کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلا اکراه میدهم خالصاً لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا بوکه حاصل کنم رضای خدا
خواجه‌چون گوش کردآ نسخنان دست بر رو نهاد گریه‌کنان

گفت گویا که خالق معبود — نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید — سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من زملك و مال اکنون — هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدا — که خدایم ببست درد و سرا
تحفه از بند بندگی چو رهید — از سر خود هر آنچه بود کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس — موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون — چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش — متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر — نه خبر یافتند ازو نه اثر
هرسه کردند متفق با هم — روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد — تن ببوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت — دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند — ریك کوبان بکعبه پی بردند
با دل بیغش و درونهٔ صاف — شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش — کش بر آمد زجان خسته خروش
وز پی ناله نکته ایش نهفت — شد شنیده که بی دلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان — مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان — رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری — زخم تو مرهم دل افکاری
هر که ازشوق تست درتب وتاب — نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس — مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد — تا نه بیند ترا نیارامد
چون مناجات او سری بشنید — سوی او چون سرشك خویش دوید
سر برآورد کای سری چونی — کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا کئی تو باز نمای — که فتادم ز نالهٔ تو ز پای

گفت تن زن که هست رسوایی ناشناسی پس از شناسائی
تحفه ام من خلاص کردهٔ تو صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش بخاك افتاده چشمها در مغاك افتاده
سرو سیمین او خلال شده ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چونون گشته طرهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند وز دو صد درد و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز در غمت مرد رو بخاك نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه در جنان با منست همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف‌گه است چشم بنهاده هرطرف بره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاك افتاد پیش آن پاك جان پاك بداد
هردو را شیخ گور کرد وکفن بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس‌الله تعالی سره در حرم مکه بآن کنیزك وملاقات ایشان بایکدیگر

لقمهٔ ماهی فنا ذوالنون سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف رفت نوری بآسمان ز مطاف

پشت خود را بخانه بنهادم واندر آن داد فکر میدادم
نالهٔ ناگهم رسید بگوش که بر آمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای لیس الاهواك جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشك سرخ و چهره زرد که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد زدرد عشق تو تنگ چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینهٔ بریان گشتم از درد یاریش گریان
در مناجات باز لب بگشود کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم از گنه گر چه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو گفت ازینسان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند که ز جام هوای او هستند
اول او دوست داشت ایشان را پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا که بخوانی فسوف یاتی اللا
ه بقوم یحبهم و یحب بونه ای حبیب گشته محب
گر نه او دوستدارت ز نخست کی بود دوستداری تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست خواستکاری نخست ازوی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای بهر اثبات سایه زاژ مخای
ما نبودیم و خواست از وی بود ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف ازچه رویی چنین نحیف وضعیف

گفت مست محبت مولی	هست دایم ضعیف دردنبی
چون دوای محب او دردست	بامید شفانه در خوردست
تانیابد زدوست بوی‌وفا	زآن‌مرض نیستش امید شفا
گفت باشیخ بعدازآن کای‌شیخ	که نه روشن بود جهان بی‌شیخ
بقفا وانگر چو وانگرید	گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب اوتافت	اثری زو بجز خیال نیافت
ماندحیران که‌مرغ‌سازچون‌رفت	که بیك دم ز قید بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته برلب بام	بافروزان رخی چوماه تمام
برشکسته کلاه گوشهٔ ناز	گشته نازش هلاك اهل نیاز
پیری‌آمد سفید موی شده	پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خودرا بخاك می‌مالید	وزدل دردناك می‌نالید
کای‌پسر ازتو سینه چاك شدم	رحمتی کزغمت هلاك شدم
پیش ازآن‌کز غمت بمیرم زار	حاجت من بیك نگاه برار
گفت بااو پسر بعشوه گری	من‌که باشم که‌تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من	که بخوبیست صدبرابر من
پیرمسکین‌چوآن‌طرف نگریست	تابه بیندکه در برابر کیست
دست‌زد آن بخون خلق دلیر	وزلب بامش اوفکند بزیر
کآنکه مارا بعشق نام برد	در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز	ورنه‌ازدیده خون‌فشان‌شب‌وروز
گرنه از وصل بهره‌ور باشی	باری از هجر نوحه‌گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بربالای منبر

کشتهٔ عشق بوعلی دقاق	آن درآیین عشبازی طاق
روزی این درد از دلش زدسر	بمناجات گفت برمنبر

کای خداوند آسمان‌و زمین | نه مکان از توخالی‌و نه‌مکین
جلوه‌گر دربلندو پست تویی | قصه‌کوتاه هرچه هست تویی
از تو باخلق لافها زده‌ام | وه‌چندین گزافها زده‌ام
روز محشر که سازیم زنده | مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم | کسوت صوفیان مکن زتنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم | نیست ززی صوفیان صبرم
درکفم رکوه‌و عصایی نه | در بوادی دوزخم سرده
تابهر وادئی که روآرم | نوحهٔ جان گداز بردارم
برخود از دردهای گوناگون | ریزم از دیده آب‌و از دل‌خون
چون نباشد بقربتم فرمان | پرورم جان بنوحهٔ حرمان

ببام برآمدن وی قدس سره درآخر روز وبآفتاب خطاب کردن

هم زوی آورند کآخر کار | چون شد این درد بردلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی | شیخ دین برکنار بام شدی
اشك خون ریختی گهر سفتی | رو بخورشید کردی‌و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای | شب تاریك کاه روز افزای
زاول بامداد کز سرکوه | سرزدی باهزار فروشکوه
تاباکنون که کردی ازتك‌و پوی | زردرو دردیار فرقت روی
تیغ آهخته زیر پا دیدی | کوههای بلند ببریدی
بس بیابان ژرف پی‌درپی | که بیك قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر | برگذشتی زموج ناشده‌تر
ده بده کوبکوو شهر بشهر | یافتند ازفروغ فیض تو بهر
هیچ‌جا دل شکستهٔ دیدی | وزخودو خلق رستهٔ دیدی

کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بررخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار / تاشدی آفتاب نادیدار
بعد ازآن آمدی فرود از بام / همچنان بیقرارو بی آرام
بیقراری عشق بی‌تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام‌اند / چون بمیرندهم نیارامند

دیدن بعضی از اصحاب بعد ازوفات ویرا قدس سره بخواب

هم زوی آورند کزاصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی شورو بیقراری داشت / گریه‌و اضطراب‌و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا / که زمردن ملالتست ترا
گویی ازحال خود نه‌خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که بدنیا برد خداوندم
نه‌پی مال‌و جاه‌و زینت زر / نه‌پی وعظ و مجلس‌و منبر
بلکه ازبهر آنکه تاپیوست / جزعصایی نباشدم دردست
بهمه کویها در آرم سر / یك بیك خانه را بکوبم‌در
صاحب خانه‌را دهم آواز / کای‌پی هیچ مانده از همه‌باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگرکز چه‌باز میمانی
جامی انفاس عمر مغتنم‌است / انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیرهٔ برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصرتو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو سینه تاریکان / منشین بیخبر زنزدیکان

در ذکر موت واحوال آن

صرصر مرگ‌را به‌بین‌چه‌فن‌است / سرشکن بیخ کن ثمر فکن است

شاخ پیوندها شکستهٔ اوست — بیخ امیدها گسستهٔ اوست
وی‌فکنده‌است ازین درخت بلند — میوهٔ نارسیدهٔ فرزند
چندکردن بحول‌و قوت فخر — کثمودالذین جابواالصخر
روبقرآن بخوان‌که باد چه‌کرد — باجنود ثمودو عاد چه‌کرد
دست بگسل زنقل‌و باده‌و جام — یادکن زآنکه ریزدت درکام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق — حین یلتف ساقکم بالساق
پیش ازآن‌دم که برسر بستر — پیچدت پابها بیکدیگر
پای‌ازین تنگنای بیرون‌نه — رخت ازین تیره‌جای بیرون‌نه
آن‌بود پابرون نهادن تو — رخت ازینجا برون نهادن تو
که‌ببری زغیر حق پیوند — نهی از بندگیش برخود بند
الم‌مرگ قطع پیوندست — زآنچه اکنون دلت‌بآن بندست
بندهارا چو بگسلی امروز — بهمین قطع واصلی امروز
چون‌بمیری زخویش پیش‌ازمرگ — نخوری زخم نیش پیش ازمرگ

اشارة الی قوله علیه‌السلام من‌اراد أن ینظر الی‌میت یمشی علی وجه‌الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة رض

بود ازین‌گونه مردهٔ بوبکر — رسته ازکید زرق‌و حیله‌و مکر
زآن‌چودیدش نبی‌که می‌پیمود — ره‌درین تیره خاکدان فرمود
هرکه خواهد زخلق کهنه‌و نو — نگرد مردهٔ روان کورو
آهوی مشك نافه رابنگر — پسر بوقحافه را بنگر
اوچنین مرده‌و گروه شقاق — می‌زنندش زجهل طعن نفاق
کان صدق‌و نفاق یعنی چه — غرق وصل‌وفراق یعنی چه
بود آینهٔ تمام صفا — عکس بینندگان درو پیدا
هرکه سویش زنیك‌و بدمیدید — اندرون عکس روی خود میدید

طعنه بروی زجان پرکینه — طعن زشتان بود برآیینه
زشت ننهد زبدسرشتی خویش — جز برآیینه عیب زشتی خویش

حکایت برسبیل تمثیل

زنگئی روی چون در دوزخ — بینئی همچو موری مطبخ
ننمودی بهپیش رویش زشت — لاف کافوری ارزدی انگشت
چشمها کردو چشم خانه مغاك — کردکان در کوئی فتاده ز خاك
دولبش طبع کوب و دل رنجان — همچو برروی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه — فرجهٔ در کدوی پردانه
دید آیینهٔ بره برداشت — برتماشای خویش دیده کماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید — همه را از صفات آینه دید
کفت اکرروی بودیت چون من — صدکرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی تست — بر ره افکندنت ز زشتی تست
اکرش چشم تیزبین بودی — کفت و کویش نهاینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی — طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا بهرچه در نکرد — عیب بکذارد و هنر نکرد
هست در عیبها هنر بینی — از میان صدف کهرچینی
برهنر هرکه عیب بکزینند — از میان کهر صدف چینند

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لاتأکل الا طیبا ولاتضع الا طیبا

کفت خیر بشر رسول خدای — آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مؤمن بلند محل — بمثل راست همچو میخ عسل
مکس شهد چون رود در باغ — دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار — از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر نگرند — گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون — از ممر زبان دهند برون
طیبات آن طیبین آمد — ضد آن بهر ضد این آمد
از نُبی آنچه حجتست اینست — الخبیثات للخبیثین ست
هرکه بینی ز ناقص و کامل — نیست الا بجنس خود مایل
اولیاء یار اولیاء باشند — اشقیا یار اشقیا باشند
ور دو ضد را بهم قرین یابی — راز پرداز و همنشین یابی
دان که جنسیتی نهانی هست — که بظاهر در آن نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم — دید زاغ و کبوتری با هم
هر دو فارغ نشسته بر یك شاخ — در زبان آوری بهم گستاخ
مانده حیران بفهم خورده شناس — کاین نه بر وفق حکمتست وقیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید — الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرو — بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاك در شتاب شدند — لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگی است — که میانشان مناسبت لنگی است
لنگی پا رساند با همشان — در تك و پوی ساخت همدشان
گر ترا ذوق آن شود جامی — که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار — رسم و راه رسیدگان بردار
تاز خامی خویش هیچکسی — بمقام رسیدگی برسی
سوی پاکان توجهی می کن — بتکلف تشبهی می کن

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

هر که درزی پاك کیشان است — بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زی ایشان چیست — گر توانی بزی ایشان زیست

اتباع شریعت نبوی اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن دل باخلاق او پروردن
کردن سر بوحدت مطلق در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی جهد کن آنقدر که بتوانی
کل مالیس کله یدرك کله لایجوز أن یترك

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن بواسطهٔ آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام برآوردی و مسخرگی کردی

زآل فرعون بود ناسرهٔ هرزه‌گو مسخ روی مسخرهٔ
بود بر صورت کلیم الله گاه و بیگاه باعصا و کلاه
پیش فرعونیان زناسرگی مثل موسی شدی بمسخرگی
سر بتقلید وی برآوردی هرچه دیدی زوی همان کردی
ماتم غرق را چو زد جبریل جامهٔ عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاك از غرق ریخت موسی ز درد خاك بفرق
کای نکوکار ازین تبه‌کردار از همه بیش دیده‌ام آزار
وی بدین مکرمت چه ارزنده است که همه مرده اند واو زنده است
گفت حق کای گزیده‌وی یکچند ساختی با تو خویش را مانند
هرکه برصورت گزیدهٔ ماست بعذاب مخالفان نه سزاست
آن تشبه که از عداوت خواست بین که چون مرگ کامو عمرفزاست
آنکه از محض دوستی خیزد کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اختصار این دفتر از سلسلة الذهب برهمین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر نبود از نصف اولین کمتر
لیك خامه ز جنبش پیوست چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز سازدم کزلك عزیمت تیز

دهم از سرتراش آن خامه | برسانم بمقطع این نامه
ورنه آنرا که خاطر صافیست | اینقدرهم که گفته شد کافیست
داشت جهدی و پیر چرخ برین | در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش بصاد و ضاد رسید | خامه را حکم استاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

دفتر سوم

از سلسلة الذهب

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم

حمد ایزد نه کار تست ایدل
هرچه کار تو بار تست ایدل

پشت طاقت بعاجزی خم ده
و اعترف بالقصور عن حمده

و تفضل بافضل الصلوات
و تقرب باحسن الدعوات

بنبی‌الهدی واحبابه
وارثی علمه وآدابه

این معدلت نامه‌ایست متحف بسلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدم اند ولهوی را که آخر آن فناست و آن شغل بزخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده‌اند وصورت عافیت از آن بلا را عاقبت خیر ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعای دام بقاؤهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق ودرود نبی
نیست پوشیده برزکی وغبی

که ظلال الله اند پادشهان
راحت رنج دیدگان جهان

سایه بان ساخته زچتر سیاه
آفتاب حوادث‌اند پنــاه

چترشان مختصر بپیش نظر
ظلش از نور مهد شاملتر

ملك اگر جمع اگر پریشان‌است
اثر عدل وظلم ایشان ست

عدل ایشان کند بدانش و داد
خانهٔ ملك را قوی بنیـاد

ظلم ایشان بکین نوی و کهن
خلق را برکند زبیخ وزبن

ملك کشت است وعدل ابر پر آب
ملك دادت خدا بعدل شتاب

تخم کشتی در آبیاری کوش / دارش از تشنگی وخواری گوش
کشت بی آب هیچ برندهد / چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار / هیچ چیز دگر نباید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد / هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر وسیم
دشمنان گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تامعلوم کند که باوی درچه مقام است درصدد صلح یامعرض انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان / قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد / تا زخامی خیال کج نپزد
چون فرستاده ازخرد زنده است / آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته
می‌فرستاد سوی هر کشور / عامل زیرکی خرد پرور
نکتهای گران بهای سفت / هریکی را جداجدا می‌گفت
که چو منزل بهر دیار کنید / بارعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود / وزلگد کوب فاقه پست بود
نامراد و امین نهید اورا / تخم و گاو وزمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را / نعت خوبی دهید زشتش را
کشت اورا رسد چووقت درو / مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه
حق او ز آنچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان وتن ز دهقان ست / قوت روح وبدن ز دهقان است
گر نیابد جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

ور رسد تاجری بشهر شما   در تردد زلطف وقهر شما
کار او را بلطف پیش آیید   بار او را بقهر مگشایید
مستانید از او فزون از باج   باج گیری کنید نی تاراج
تاجران منهیان اخبارند   از بد ونیکتان خبر دارند
با همه کارتان به نیکی باد   تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت اند پیشه‌وران   بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیر وشر مبرید   سلك ایشان زیکدگر مدرید
نرخها را نهید میزانی   خالی از هر قصوروِنقصانی
تا دربن تنگنای جان فرسای   کم نهد کس زنرخ بیرون پای
بسخای یمین وبذل یسار   ببرید از دل غریبان بسار
جامهٔ کودکان بیارایید   خانهٔ بیوکان بیندایید
چون شود تازه عالم از نیروز   سبزه وگل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید   عشرت وعیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ   بنوای نی ونوازش چنگ
تا بآنها چو گوش بگشایند   از غم ورنج وی برآسایند
چون گشایید دست جود وکرم   بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید   منت بذل آن درم منهید
که زمنت کرم شود مفقود   در عداد ستم شود معدود
نیست منت خورای نفس کریم   باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چواین سخنان   گشت مسموع شد شگفت ازآن
شاه ازو آن شگفت را دریافت   برده در رفع آن شگفتو شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند   چون خدا مالك جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما   مهربانی بود نشانی ما
گرنه برخلق مهربان باشیم   نایبان خدا چه سان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید — وآن سخن شاه روم ازو بشنید
گفت الحق که شاهشاهان اوست — سرور تاج ملك خواهان اوست
رمه مائیم واو شبان رمه — در بد ونیك پاسبان همه
به که بر خاك پاش تاج نهیم — بندهٔ او شویم وباج دهیم

پایهٔ دعا گوئی جناب خداوندگاری که چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای برقبهٔ قصر قصهٔ قیصر و کنگرهٔ ایوان داستان نوشیروان ننهاد سر او بآن نرسید لاجرم اینها را پی سپر کرده وسر بآن در آورده همواره این رقم میزند که دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی — عدلش از پیشتر فزون بودی
تا زدعوی عدل شرمنده — خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی — پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه شاه نشان — بندگانش ز جاه شاه وشان
مهبط العز والعلا سلطان — بایزید الدرم شه دوران
منبع جود ومجمع الطاف — مخزن عدل و معدن انصاف
خاك یونان زمین ازو گلشن — جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقدهای یونانی — شارح نکتهای ایمانی
رأی او گنج علم رامفتاح — روی او بزم ملك را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی — در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون — اصل و فرع نجات را قانون
نه مجسطی زشرح او جسته — نه قلیدس ز قدح او رسته
در خیالات هیئت افلاك — طبع او در نهایت ادراك
مطمئن در مواقف تائید — مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ خطش مطابع انوار — نظم و نثرش طوالع آثار

پیش ازاین گر بفرمن راندی حرف — ازعلوم عرب چه نحو وچه صرف
سیبویهش شدی بزا [illegible] — ریش جنبان از آن فواید خوش
حظ خود چون زعلم بر گیرد — سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ بلا گردد — بر عدد صورت عزا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است — کشته طالع بر اوج ایمان است
کشته زو ظلمت ضلالت دور — عالم از پرتو هدی پرنور
رمحش آن اژدهای خونخوار است — کش درون مخالفان غار است
بنگر آن اژدها که چون هردم — در کشد عمر مدبری دردم
تیرش آن جره بازتیز پر است — که پران زآشیانه ظفر است
بر صف خصم اگر گذار کند — مرغ جان همه شکار کند
چون کند پشت خود بمسند جاه — کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد — ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود — گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ — با دو رنگی شود باو یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش — گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند — تا برو خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را — ندرد پوستین روبه را
ورشود پوستین را روزی — چاکی آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن زباز چون دراج — که کند نقد عمرشان تاراج
هم ازآن ایمنی شود سپری — سرزند قهقهه زکبک دری
خواهم از جود او سخن رانم — چون کفش درّ و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی — پیش دستش بود زنادانی
ابر نیسان که در فشان آمد — آب دریا که بی کران آمد
که شمرد آن بسبحهٔ انگشت — یا که پیمود این بمکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم — طی شده باز نامهٔ حاتم

هر گدایی زجود او معنیست | پیش او ذکر معن بیمعنیست
کان زدستش بکوه برده پناه | ساخته زیر سنك منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسانرا | بیکی دفعه حاصل کان‌را
بحر پر شور کرده درعمان | گوهر خویش درصدف پنهان
وآن صدف را بقعر داده مقر | زیرو بالای او هزار خطر
زآن هراسان که‌چون‌فتد بکفش | ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه برفرق هرگدا ریزد | همچو باران که برگیاریزد
جامیا تاکی این سخن رانی | در مدیح جناب سلطانی
توکه‌باشی که مدح اوگویی | کام خاطر زمدح او جویی
از ثناو مدیح دست بدار | بدعای صریح دست برار
کای‌خداوند کردگار کریم | ایزد فردو پادشاه قدیم
بادجودت ازل‌چودی‌و پریر | بابقایت امد نه‌چندان دیر
نه‌فلك نقطهٔ زبرکارت | هفت دریا نمی زادرارت
مدت صنع تو چولمح بصر | بل‌کزان نیز اقرب‌و ابصر
من‌نگویم که این‌و آنش ده | گویم آنش بده که آنش به
هرچه دانی سعادت دوسرای | در توفیق آن برو بگشای
ازدوام است امرو هم مشتق | اشتقاقیست بس لطیف‌الحق
از زبان مسبحان سپهر | نیکخواهان جاهش از سر مهر
دم دم‌کوس او چه‌صبح‌و چه‌شام | هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امراو قرین بادا | همه‌را بروی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هرچند سخت‌آید سست نمایدو ظلم دیگران‌چون مشت پراگندهٔرقیب که هرچند سست آید سخت نماید

ای‌بشاهی کشیده سر بسپهر | خاکپای توگشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه | که‌شدی مر خدای را سایه

از تکبر مبر بگردون سر سایه‌را جای برزمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی خلق‌راکی زخور امان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سرست سایه اورا ززخم آن سپرست
حق نشاندت بتخت دادگری تاکنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی آفت جان این‌و آن باشی
عدل را رو بچرخ والاکن ظلم را درچه عدم جاکن
بیخ ظالم زباغ ملك بکن شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخت آورد آن بیخ بار تعییرو میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست که‌نیارد بکار خلق شکست
برجهان شهریار اوست نه‌تو صاحب اقتدار اوست نه‌تو
ده زاورنگ خسروی پشتش خاتم ملك‌کن درانگشتش
ظلم یك کس کشیدن آسانست ظلم‌جو چون دوشد فراوانست
نیز کزیك طرف رسد برمرد بسپرد دفع آن تواندکرد
ور زهرسو سه‌و چهار بود چاره یامرگ یافرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده‌زاده‌ام اما قرار مملکت برین وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو رامجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقعشود بموجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کس را دست ضبط وسیاست چنین بالا بود می‌شاید که همه زبردستان زیر دست او باشند

شاه غزنین چوواقفی زعلوم کرد تعیین باج خواهی روم
گفت بااوکه گرکنند سؤال ازتوآن صاحبان جاه‌و جلال
که بود بنده زادهٔ محمود این خیال ازکجاش روی نمود

توچه‌خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار ازضمیر ایشان رفت
گفت‌شاها چواین سؤال ازتست / به که باشد جوابش ازتو درست
گفت بر گو که آری‌او بنده‌است / لیك ازین‌بندگی نه‌شرمنده‌است
زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی رازماه تاماهی
نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتران دادن
ظلم‌کردن جزاو نیاردکس / چشمهٔ ظلم‌ازو تراود و بس
رومیان این سخن چوبشنفتند / بتعجب بیکدگر گفتند
کهمر اورا رسد امیری‌ما / بهره جستن زباج گیری ما
برتر ازوی چو شهریاری نیست / باج‌او کردهیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروی است‌و از دال ولام دل جهانیش درپی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و بهمه دلها نیکودرآید نادر نغزکاری پیشوایی باشد و درنیکو کرداری راهنمایی

اهل عالم نه ازپی خردند / بلکه بردین پادشاه خودند
همه‌آئین شاه خودگیرند / همه بردین شاه‌خود میرند
ای‌مباهی بدولت شاهی / وزقوانین ملك آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور / پی بسر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی‌که زیستن شاید / هرکه انسان زید بیاساید
میسند آنچه شرع نپسندد / مگشای آن دری‌که دربندد
هرچه جز شرع‌و دین بهم برزن / دست دردامن پیمبرزن
راستست‌او‌خوش‌آنکه‌راست‌شوی / داوری‌رو براه راست روی
همچواو شاه راستان گردی / درهمین شیوه داستان گردی
کج روان روی دره تونهند / وزکجی همچو راستان برهند

حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه پای دیوار بستان درخت انار سراز دیوار بر کرده بود گذشت نه هیچکس بوی چشم خیانت باز کرد ونه دست تصرف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی / گذر افکند گرد بستانی
بود ازگونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگ رزان
دیدیکجاکه کرده از دیوار / سربرون شاخی از درخت انار
حقهای عقیق تازه و تر / بروی آویخته زشوشهٔ زر
دردل خویشتن شمرد آنرا / بامین خرد سپرد آنرا
او همیرفت و لشکر انبوه / میرسیدش زپی گروه گروه
روز دیگر که باز گشت ازراه / درهمان شاخسار کرد نگاه
دید بر آن انارها برجای / آمد از زین فرو بشکرخدای
سربسجده نهاد تادیری / شکرگوی ایستاد تادیری
کای خداوند عدل عدل آموز / درجهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشتهٔ / سپهم را برآن تو داشتهٔ
ورنه ازما گروه بس گستاخ / دیر ماند این انارها برشاخ

حکایت پیر دهقان وخم پرخوشه گندم یافتن وی وتفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

درزمان گذشته دهقانی / گاو میراند کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او / برزمین شد فرو درآن تک و پو
آشکارا شد از زمین یك خم / پر درونش زخوشهٔ گندم
خوشهایی چو دانهای گهر / زرگرانش غلاف کرده زرر
دانهای بزرك رخشنده / دیده را فیض نور بخشنده
حالی آنرا به پیش شاه رساند / شاه او را بدید وحیران ماند
گفت کزسال دیده دهقانان / قصهای نو وکهن دانان

باز پرسید کین که افزودست حیرت ما کجاو کی بودست
کهنه پیریکه برحدود دویست دور گردون نیافتش سرایست
گفت بود این بدور آن سلطان که دوصاحب خرددرآن دوران
یکی از دیگری رزی بخرید آمد از رزخمی بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آکنده شد خرنده بر فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور بهره برگیر ازآن زر و گوهر
گفت رو رو که آن خریده تست بهره ازوی جزا زتونیست درست
هردو زآن گفت گوبیا زردند داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش ازآن خبری کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هردو را باهم کردشان زآن زروگهر خرم
هردو خصم آمدند باهم راست وزمیان جنگ وداوری برخاست
پیر گفتاکه آن نه ازما بود اثر عدل شاه والا بود
خاك از عدل او چوزر میشد کشت ماخوشهٔ گهر میشد
ظلم شاهان زحد گذشت امروز هست برما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه درخرمن گندم ما نمیشود ارزن

در کلمهٔ عدل عین که چون بر سر آمده است مفتوح است و دال
که چون دل دردرون قرار گرفته ساکن یعنی میباید که صاحب
عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت برحال رعایا مفتوح
بود و اغماض ازآن جایز نه و دل او از مظلومان درهرگز
عدل آرامیده و جنبش و اضطراب درآن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود بر بد ونیك سر فراز بود
چشم او باز باشد ازچپ وراست تاز عالم برون برد کم وکاست
هرکه بپسندکه او نه راست روست دل وجانش بکج روی گرواست
همچو تیر کجش بیندازد کیش خود را ازو بپردازد

نه که همچون کمان کشد سوی خویش / سازدش جایگه بپهلوی خویش
باید او را دل حلیم چو کوه / کش نگیرد زداد خواه ستوه
داد خواهی اگر زتنگدلی / نسبت او کند بسنگدلی
نشود از حدیث او بی سنگ / وز جفا گوییش بلند آهنگ
ورجهد از زبان او شرری / که چو آتش کند درو اثری
گو درون را چو آب صافی کن / و آتشش را بد آن تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب / زان فتد رو ز حشر درتب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود را گرم ساخت و بسخنی دیگر نرم گردانید و بسر حد داد دهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود / که شه تختگاه غزنین بود
پیر زالی زخطهٔ باورد / خط باور دیان برون آورد
که عوانی زخلعت دین عور / چشم جانش زنور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را / ساخت جاکلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز / که عوان ملك او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن زامتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر / سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان / برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملك غزنین کرد / شیوهٔ داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر / کش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم / مایهٔ قیل وقال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد ازحکم طبع سخت سخن / که رو ازغصه خاك برسر کن
پیرزن گفت بادل صد چاك / که رهی برسر ازچه ریزد خاك

خـاك بهتر بفرق سلطانی | که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش | گوش ننهدکسی بفرمـانش
شه چوبشنید قول‌آن دلریش | شد پشیمان زسخت گویی‌خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی | داد فرمان زبعد آن بحلی
که گروهی زرحم کردن تاب | سخت دل چو فرشتگان عذاب
گرم خویی‌کنند و دم سردی | در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بردارش | بلکه همچون سگان بدیوارش
باچنین خواریش چوخون‌ریزند | آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سرتابد | پس جزاها بدین بتریابد
چون سیاست بدین قرارگرفت | ظلم جوی از میان‌کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان‌گم باد | غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت باآنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یأس ست مبنی از آن معنیست که میباید که سیاست ظالم متضمن یأس کلی وی بود از ارتکاب ظلم

معدلت سیر تاجهان دارا | زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پرآوازه | فضل وجودت برون زاندازه
عدل را زاد راه فرداکن | ظلم را همنشین عنقاکن
عدل خواهی که بر مزید شود | ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه | واندرآن منقبت یك اندیشه
گوسپه را ز ظلم دار نگاه | زآنکه ظلم شه ست ظلم سپاه
گرگ چون دررمه روان باشد | جرم بر گردن شبـان باشد
ظلم شاخ ست بیخ‌آن ظالم | شاخ را بیخ پرورد دایم

گرفتد ازتو شاخی‌در کم‌و کاست | بجهد شاخ دیگر ازچپ وراست
بیخ را برکن از نشیمن بود | تا توانی زرنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ | عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست‌کم ازگناه بود | مجرمانرا چه انتباه بود
زجرکم دفع ظلم نتواند | فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه‌بر سنجر گرفت و ازبیراهی یك دوظالم داد خواهی کرد وظلم ایشانرا از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی | همچو زال جهان‌کهن‌سالی
روزی آمد زخنجر ستمی | بروی از یك دولشکری المی
از تظلم زبان چوخنجر کرد | روی در رهگذار سنجر کرد
دیدکز راه میرسد سنجر | برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار | گوش‌خودسوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چوآن نفیر شنید | بارگی سوی گنده پیرکشید
گفت کای پیرزن چه افتادت | که زگردون گذشت فریادت
گفت من رنج‌کش یکی زالم | کمتر از صد باندکی سالم
خفته در خانه ام سه چاریتیم | دلشان بهر نیم نان بدونیم
غیر نان جوین نخورده طعام | کرده شیرین دهان زمیوه بنام
بامن امسال گفت وگوکردند | وزمن انگور آرزو کردند
سوی ده‌جستم از وطن دوری | تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینك چوپنجهٔ مزدور | زآبله پرچو خوشهٔ انگور
چون زده دست مزد خود ستدم | پرشد از آرزویشان سبدم
با دل خرم ولب خندان | رو نهادم بسوی فرزندان
یك دو بیداد گر زلشکر تو | در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند | سبدم زآرزو تهی کردند

هیچکس را چو من ز طالع بد / بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگر خواران / از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل وداد داشتهٔ / ظالمان بر جهان گماشتهٔ
گرچه امروز نیست حد کسی / که بر آرد زظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت بتارك سر تاج / وز تو فردا اجل کند تاراج
بیك امروزت این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چوارّه کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم برجهان افکند
خلقی از تاب مهر بی مایه / باصد افسردگی درآن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش / گام زن دره ضلالت خویش
تو نهاده بتخت پشت فراغ / میوهٔ عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ظلم بیوه زنان / مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوگان در فغان زمیوه بری / تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش ازآن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشك دوستان خندد
چشم بگشا چه عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چوحال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رونهاد وزار گریست / گفت باخود که این چه کارگریست
تف برین خسروی و شاهی‌ما / تف برین زشتی و تباهی‌ما
شرم ما باد ازین جهانداری / شرم ما باد ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملك ناآباد
بعد ازآن گفت کان دو ظالم را / وآن دوسر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مفرر کرد / اززرو قلب زر توانگر کرد

داد بازر یکی رزش معمور — تا ز آن کودکان خورند انگور
کردش از عدل وجود خود خشنود — درجهان تا که بود از آن خوش بود

بخواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب ومضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال — مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد — که زحال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز — حالتی داشتم عجب جانسوز
از سئوال مظالم مردم — دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد — در پلی سخت وسست وبی بنیاد
هیچ وزری نه زآن بگردن من — صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل — داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن تنگنای حادثه زای — رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم چنان بعدل عمر — که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد — تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد — کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زآن زکسر پشت نداد — شد موفق بفتح جمله بلاد
باچنین عدل چون محاسب گشت — بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش زظلم خالی نیست — نامش ازنعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد — حال فردای او چسان گذرد

حکایت غازان از برای یك توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان — بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار — در رهش بر دهی فتاد گذار

بتعدی گرفت ناسره‌یی / از فقیری زگاه توبره‌ای
خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گریش فرمان داد
گفت با شه وزیر وزر اندوز / بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور زجو نیز دارمش معذور / بروی آرد زبهر گندم زور
ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو در در خانه / بایدش زآب کشت مردانه
کز در خانه چون ببام رسد / کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمن کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند / واندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد درکم و کاست
علم نور عدل بر سر زد / سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت درمیایید و بریدن گوش آنکس که منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی زشهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی‌المثل هر که خوشهٔ شکند / پر کاهی زخرمنی بکند
همچو خوشه بتیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پسرش / بودی وراهبر بخیر وشرش
روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشتزار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گریش گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر مانیست بمنادی ماش پروانیست
بهر عبرت گرفتن که و مه گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تاکشد ز احسان پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری پیش شاه و سپاه معتبری
برکنار رزی گذر میکرد بتماشای رز نظر میکرد
ناکه از پهلویش جنیبت جست خوشهٔ غورهٔ زتاك شکست
صاحب باغ برگرفت فغان کای بر افتاده از توکیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست جستی آزارم این چه دین داریست
میروم ای بدین خود دو دله تاکنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چونام شه بشنید زهرهٔ او زبیم شه بدرید
کمری داشت بر میان اززر گردش آویزه خوشهای گهر
دست زد وآن کمر روان بگشاد پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشهٔ که شکست بین که دادم چه خوشهات بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور باشد اینها زگوهر منثور
رگ جانم زتن گسیخته گیر خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش بسته بود از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند نه حکیمان دوا توانستند
جزع بیقیاس ظاهر کرد فزع بیشمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم گفت کای خسرو ستوده شیم
گرزده حس یکی کم است ترا دل چرا بستهٔ غم است ترا
اینهمه شور و اضطراب که چه وینهمه ترك خورد و خواب که چه

شکر می کن کزانت دودی نیست برضمیرت زدرد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان جستی از دام کید غمازان
بردلت بس ز نور صدق فروغ بسته شوکوره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را دردرونه جای دهم بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه داد خواهد زمن بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش بدهم همچو عادلان دادش
یاچو خیزد نفیر محتاجی دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را کنم زبخشش ساز ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که پوایهٔ طبع و کام نفس گرفتاریست دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداریست

دل شه چون هوا پرست بود ملك ودین را ازان شکست بود
صولت ملك نی و عفت دین دامن از کار ملك گو در چین
دلش ازشاهدان ساده عذار در تمنای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم برکنار نهد بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفرست کز همه شاهدان جمیل ترست
نخل بالاش رمح تیزگذار برصف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل غازیان را بروز فتح دلیل

هرکه بر طلعتش گشاد نظر بست دیده زشاهدان دگر
الله الله کراست این شاهد چه بلا دلرباست این شاهد
دل صدکس بخون بیالاید تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی محمود غزنوی وازهرکس خبربدی ونیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و برنیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی گرد شهر و سپاه گردیدی
تاسحر در لباس بیگانه بر گذشتی بهر در خانه
هرکجا یافتی سخن گویی که درو بودی ازخرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چونست حال اوچیست کار او چونست
روز کارش بظلم میگذرد یاره عدل و دادمی سپرد
دوستان در ولای او چونند دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری که نجستی درو ازآن خبری
غرضش آنکه هرچه بد باشد پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش‌آن زسینهٔ خویش بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هرچه باشد نکو دروکوشد کش نبخشد بمفت و نفروشد
رسم نقصان ازآن بر اندازد تا تواند مضاعفش سازد
یك شبش ره فتاد از طرفی دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف ازجبینشان لایح بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت وصفت یك رنگ همه در نور معرفت هم سنگ
ترس ترسان سلام‌کرد و نشست کرد همت بلند وگردن پست
گوش میداشت تاچه میگویند راه رد یا قبول می‌پویند
یکی ازملك گوهری می سفت یکی از دین حکایتی میگفت

کفته شد نکتهای کونا کون — موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند — کار های نکوش بشمردند
همه کفتند بس نکوشاهی است — خاصه وعام‌را نکو خواهی‌است
همت او بلند پرواز است — با حریفان سفله ناساز است
لیك سودای لعبتان طراز — باز میداردش از آن پرواز
کر رود از سر این خیال اورا — نکند نفس پایمال او را
بلکه از بندکیش سر تابد — بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش کردد — همه کیتی مسخرش کردد
شه‌چوبرکوشش آن‌نفس بکذشت — دردل‌خویش‌ازان‌هوس بکذشت
لوح خاطر زنقش شهوت شست — کردبرخود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصتی اندك — شه ره فتح و نصرتش مسلك
ملك هندوستان همه بکرفت — شرق وغرب جهان همه بکرفت
محمل آخر بملك باقی راند — نام او تابحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که از کنیزکی که بمحبت وی از تدبیر مملکت باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا — داشت دلکش چونقش بر دیبا
یافت دردل بسوی او میلی — بلکه برکشت عافیت سیلی
عشق در دل چوشد قوی بنیاد — رخنه در کار ملك و دین افتاد
یکشبی روی برزمین مالید — بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان وزمین — بندهٔ حکم توهم آن وهم این
کارم از دست رفت دستم کیر — دست جان هوا پرستم کیر
پیش ازین داشتم دلی ساده — از هواهای نفس آزاده
نیك از بدبدان شناختمی — کار نیکان بآن بساختمی
دلربایی ببرد آن دل را — بدوصد غم سپرد آن دل را

نقش اوهم ز لوح دل بتراش — بل کش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سودش را — بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملك پردازم — کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت — همچو جرعه بخاك راه آمیخت
گریه از صاحب دعا بی قیل — بر وجود اجابتست دلیل
بامدادان که پا بتخت نهاد — بازش آن بت بسینه رخت نهاد
عهد نوروز بود و فصل بهار — دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد — سایبان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون — گستریده بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست — شاد وخرم بر آن بساط گذشت
آنچه اسباب کامرانی بود — و آنچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت — همه با یکدگر مهیا داشت
نیمروز آن که وقتشان خوش شد — دل سوی بحرشان عنان کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب — جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزك آوردند — ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنارهٔ شط — می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پردازی — همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی ازمیان برخاست — ز آن دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو — شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت — بشنا ره بسوی شط برداشت
چون از آن لجه بر کنار رسید — اثری ز آن گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش — باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او — با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست — عاشقی ضد مملکت داریست
افتد ازعشق ملك در کم و کاست — عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش — حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراش گر چواره — اره است آن بلی ولی دوسره
ناخراشیده خاطر تو نخست — کی بود دل خراشی از تو درست
ز آتشی کز غضب بر افروزی — اولا خان ومان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد — ز آتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است — که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش — تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست — وین سگی و ددی ز بیخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد — کی در آن تن دهد که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ — بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست — پنجه و نیش را گناهی نیست
ز آدمی‌زاد چون کسی رنجه است — خوک بی‌نیش و گرگ بی‌پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدای — نه ز وسواس نفس بد فرمای
چون برای خدا بود خشمت — از دوبینی جدا بود چشمت
آن نه خشم ست غیرت دین‌ست — وز در آفرین و تحسین ست
جنبش خشم چون ز نفس بدست — بالش دیو کاهش خردست
به کز آن دیو دل بپردازی — خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر — با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست — گرد سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن — چیست وین سنگ را تراشیدن

قوم گفتند ما جوانا نیم زور مندان و پهلوا نانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

بود شاهی بفضل و دانش ورای راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده از ره عقل و دین نه‌لغزیده
لیك خشمش زحد فزون بودی زیر فرمان آن زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی شعله در خرمن زمانه زدی
زین‌سبب روزوشب پریشان بود هرچه میکرد از آن‌پشیمان بود
خشم بانیك خواه یابد خواه از همه‌کس بدست خاصه زشاه
خشم کاید زشه کسانرا پیش آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد خشم شه جملهٔ جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام خشم این رنج خاص کشتن عام
خشم آن برسر زبان باشد خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا بر حیکمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش کای بدانش زشهر یاران پیش
چون زند شعله آتش غضبت سازد ازتاب خویش خشك لبت
باخود اندیشه کن که این عاجز نیست بیرون زملك من هر گز
کردن او همیشه بست منست زدن وکشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسان ست زنده‌چون کشته‌شد چه‌درمانست

بسفه در شدن بکار که چه / دادن از دست اختیارکه چه
اختیاری که داده است خدای / دست‌از آن‌چون کشم‌زسستی رای
شکر آنراکه پادشاه منم / از بدونیك کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش / دست‌برمن‌بکینه‌خواهی خویش
به که بر حال او ببخشایم / گردن او زبند بگشایم
گر نبخشم سزایش از تقصیر / چند روزی کنم درآن تأخیر
بوکه روشن شود حقیقت کار / دل نیاز اردم ازآن آزار
هرسحر چون زخواب برخیزی / پیشتر زآنکه باکس آمیزی
این سبق را بخود مکررکن / رفتن خود برآن مقررکن
تاشود طبع این تکلف تو / بتدبر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم / بند برخشم خود به‌پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی / کارش آورد رو بیهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش / بازکرده بر اهل دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار / بر گرفته زخلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد وعفو کردن نوشیروان آن گستاخی را از وی

بنگر این قصه راکه نوشروان / روزی ازباده‌خواست نوش‌روان
روشن اندیشگان پاك سرشت / سازکردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان برسپهر برده خروش
ساقیی برگرفت ساغر زر / برد تاشاه معدلت گستر
دست او سست شد زهیبت شاه / خلعت شاه شد زباده تباه
خاطر شاه را بهم برزد / آتش خشمش از درون سرزد
گفت‌خواهم‌چو باده‌خون‌توریخت / همچو جرعه بخاك راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / و زوی امضای آن نداشت بعید

برگرفت از میان صراحی را — ریخت بروی روان صراحی را
زد برو بانگ کای تباه سیر — چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار — از من این جرم خالی از هنجار
وآن نبود آنچنان که بستیزی — بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بران بیفزودم — تخت و تاجت بباده آلودم
تاچو درکشتنم برآری تیغ — کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه — تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار — دامن عدل او زظلم غبار
شد مرا بادرون آشفته — کردنی کرده گفتنی گفته
کو تهم شد برین دقیقه سخن — بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای برآتشم زده آب — طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بد کارت — عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام — شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان تخت جلال — نیست جز تاج جود راس المال
گرنه سرمایه تاج جود کنند — کی زسودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن — عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن — جودو احسان جهان‌جان روشن
پرتو برق هست تایکدم — پرتو جود تا بود عالم
گرچه یك مرد درزمانه نماند — وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان — ما و افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاك — ماند نامش کتابهٔ افلاك
هرچه داری ببخش و نام برآر — به نکویی و نام نیك گذار
زآنکه زیر زمردین طارم — نام نیکو بود حیات دوم

هرچه دادی نصیب آن باشد و آنچه نی حظ دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاولهٔ حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم ریخت در جیب زن هزار درم
چندروزی کزان گذشت حکیم خواست از زن حساب صرهٔ سیم
گفت هرجا که سایلی زد بانگ رفت در کار سایلان یك دانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت برفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند ازهمه‌ذخیرهٔ خویش کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرع جود وعطا آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست روشنی بخش روز تیرهٔ تست
و آنچه از بهر خود نهادستی جای در جیب و کیسه دادستی
ز آن شود کار وارثی برواج یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که بکوزهٔ نادرست دست وروی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه پیر زالی فقیر و بی مایه
قامت گوژ و کوزهٔ در دست چون‌وی‌از روزگاردیده‌شکست
نه ورا نایژه نه دسته بجای نه تهی کایستد بدان بر پای
خواست تا حیلهٔ بر انگیزد کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زآن‌حیلها که‌می‌انگیخت می‌فتاد آب بر زمین میریخت
چشم نوشیروان چو آنرا دید از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد خشم خلق و خدای بر ما باد
که بپهلوی ما فقیری را عمر بگذشته کنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست که بدان روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش ‌‌ ‌ ببر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کوداند ‌ ‌ کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود یکسر ‌ ‌ کرد قسمت چل آفتابهٔ زر
پیرزن گشت بهره‌مند از وی ‌ ‌ کس نبرده بقصهٔ وی پی

حکایت سنجر وبخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجربن ملکشه آن شه راد ‌ ‌ که در جود بر زمانه کشاد
کف او بود همچو ابر بهار ‌ ‌ بر جهان درفشان و گوهر بار
خانهٔ از زمردین سقلاط ‌ ‌ چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب ‌ ‌ پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی دست وپا بآن بردی ‌ ‌ منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید ‌ ‌ که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه ‌ ‌ همچو خورشید و مه سبك سایه
بود آسیب برد دی خورده ‌ ‌ سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو ازوی آن دیدند ‌ ‌ همچو گل از شگفت خندیدند
و او ازآن کار خود سرافکنده ‌ ‌ نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه ‌ ‌ آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری ‌ ‌ زودتر کام سعی گفت آری
شب زسرما ستم کش آمده‌ام ‌ ‌ بامدادان بآتش آمده‌ام
تامگر اخگری بیندوزم ‌ ‌ خانهٔ خود برآن برافروزم
شه چواز فاضل آن لطیفه شنید ‌ ‌ لعل ومنقل همه باو بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر ‌ ‌ دامن خویشتن بر آن گستر
تا چو سرمای دی شود کاری ‌ ‌ همچو دی زآتش نیازاری

حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود وکان عطا روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر بقافلهٔ دید اسیری بپای سلسلهٔ
پیشش آمد اسیر بهر گشاد خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست بزوی از بار آن رنسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد بند او را بپای خویش نهاد
ساخت از آن بند سخت آزادش اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینه شاه تاکند دست شاه از آن کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه‌اش هوسست دولت شاهیش خزینه بس‌ست
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ ز آنچه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند از آن معاذالله که تواند خزینه داشت نگه
بخل نخلیست دخل آن همه خار خار آن جان خستگان آزار
گر بخرمای او بری دندان هست دندان شکن تر از سندان
فی‌المثل گر فشاندش مریم ز آن نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش آن همه نیش جگر خستگان زنوشش ریش
گر بیالایدت بشهد انگشت سازدت خم ز بار منت پشت
بحیل بر در بخیل مرو بعزیزی او ذلیل مشو
که بسوی کریم فخر شعار آن ذلیلی کند دلیلی عار
عار اگر میکشی از آنان کش که‌بود فخر وعار از آنان‌خوش

نه بر ابروی آن کروه کره — نه بر آژنگ رویشان چو زره
بدهند وز شرم دادهٔ خویش — از فقیران سر افکنند به پیش
نه که هرجا ز خاصه و علمه — از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند — گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی — از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی — زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد — همه شب جز نماز نگزارد
لیکن از جود دست او بستست — رگ جانش ببخل پیوستست
گفت ختم رسل که دامن‌وجیب — کاشش آلوده بودی ازهمه عیب
و ز بخیلی نبودیش بسته — دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر بی ثمرست — هر کجا جود عیبها هنرست

قصهٔ پسر یحیی برمکی وصفت بخل وی

داشت یحیای برمکی پسری — بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران — گریه برداشتی چو نوحه‌گران
کانهمه سیم و زر چرا دادند — وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم ستمی — دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیدهٔ که مهرهٔ یشم — لعل و گوهر نمودیش درچشم
بخل کردی بباد در قولنج — گرچه جانش بر آمدی زان‌رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل — که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی زوی بفدیهٔ جان — جان روان دادی ونددادی نان
داشت میراث بندهٔ ز پدر — بسته در خدمتش چو مود کمر
تنی از لاغری بمو نزدیك — چون میان بتان همه باریك

بودی از بس گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده نی مرده
جامهٔ در برش سراسر چاك / در حرمان دیگرش هر چاك
بوالفضولی چوحال او را دید / خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت کورا شکسته خوانی هست / در فراخی بسی کم از کف دست
گردخوان صحن و کاسه اش بی آش / هریکی همچو دانه خشخاش
کز سر سوزنش خراشیده / صحن ما کاسه زآن تراشیده
مگس از آش او شود محروم / گر نهد پشهٔ در آن خرطوم
نیم شب خوان کشد بخانه و بس / که نه پشه است آنزمان نه مگس
بعد از آن سوی جامه اش نگریست / گفت در جامه چاکت اینهمه چیست
گرچه برخوردنی نهٔ فیروز / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت برسوزنی ندارم دست / که توان خرقهٔ بهم پیوست
خواجه ام را ز بصره تا بغداد / گر بود پر زسوزن فولاد
پس زگنمان بیاید اسرائیل / همره جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو / چند روز او فتند در تك و دو
تا بآن جستجوی پی در پی / سوزنی عاریت کنند از وی
تا زنند بیخه درزی چالاك / آنچه بر یوسف از قفا شد چاك
ندهد سوزن آن فرومایه / نکند شاد شان بدان وایه
بفسرد از توهم آن غرزن / که شود سوده تا که آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه / زآن تبش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیریکه کار دنیا وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد / وین دگر کار ملك پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز / که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم

دست کشت ازل بعلم و ادب — شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین — فرعها فی السماء نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم — شاخ او میوه ریز در عالم
گر بلغزد شکستهٔ را پای — در ره دین زنفس بد فرمای
تیره ناگشته دست او گیرد — عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون — باز میدان دین نهد بیرون
خر او در خلاب نگذارد — زآن عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم — بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند — جز برای خدا نفس نزند
هرچه گوید برای حق گوید — راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پرداز آن — بنشیند بقرب شاه نازان
بخوشامد زبان گشاده کند — مدد هرزه فتاده کند
دور دارد فعالشان زوبال — پاك سازد حرامشان چو حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش — ناورد از حرامها بازش
هرچه پیش آیدش چه تلخ چه شور — نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد — گردن خود بآسمان یازد
مگس است آن و این عوانان سگ — خون سگ چون غذاش اندرك
که که از ترك هر هوا و هوس — سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگ مگس هیچگاه کس نشود — قلب او غیر سگمگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم — همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم
در پی کامها چه صبح چه شام — بشریعت روی همی زد گام
چار زن داشت لیك چون بنکاح — زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی — پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی — چند زن پیش او فرستادی

تاکشیدندیش بخاك و بخون آوریدندیش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندی بحرم دار وی سپردندی
میرچون آمدی بگاه نشاط گستریدی بیزمگاه بساط
دخترك‌رابه پیش خود خواندی کفرها برزبان اوراندی
تاچوکافر شدی ازآن سخنان بنده‌اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بدفرجام حیلهای ائمهٔ ایسام
کردکارا بحق صاحب شرع که بلند است از و مناصب شرع
که رهان‌شرع را زحیله گران پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود ومعروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد ره بدار الخلافهٔ بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی گفت تا بقعهٔ کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند وان سخن را بیاد او دادند
گفت روکوکه محتسب امروز مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند جز به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش و خرد بیاد او را ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر که نیارد شناخت بام از در
همچنان ازشراب شب‌مست ست همچو پیمانه رفته از دست ست
در سیم روز آمد از وی خط که بعدلم نشسته بر لب شط
آمد اینك زموصل آب بآب کشتی پر زخیکهای شراب
می کنم راست نرخ و پیمانه می دهم عهد اهل میخانه
که بلی غیر می نیامیزند از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم بهر منزل بهر طرف تازم

بو که پیدا کنم بنام شما
منزلی لایق مقام شما

حاجتی چون شنید این کلمات
قال یا کلب کل آت آت

لعنت حق بر احتسابت باد
بر خط و نامه و کتابت باد

هیچ معروف سر نوشت تو نیست
هیچ منکر زروی زشت تو نیست

هر کجا باشی آمر و ناهی
نکشد کار جز بگمراهی

شهر بغداد دلگشا جایی است
درمیانش چو دجله دریایی است

زیر خاکش بود بهشت نمای
از مزارات اولیای خدای

روی شهرش زچون تو بی‌دینان
فسق کاران و فاسق آیینان

جای اصحاب تفرقه است همه
رفض و الحاد وزندقه است همه

دارم از دور آسمان کلهٔ
که چرا از نزول زلزلهٔ

مردگان را نیاورد به برون
زندگان را نیفکند بدرون

تا شود ظاهرش چو علیین
باطن او فرو تر از سجین

پاك دینان در او بیاسایند
کفر کیشان درو بفرسایند

در بیان آنکه همچنانکه پادشاهان را ازدانشمندی خوب گفتار نیك کردار ناچار است ازوزیر مشیر برعایت رعایا و هدایت بیگانهٔ برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان‌که نیست گزیر
از فقیهی براه شرع مشیر

از وزیر آنچنان گزیرش نیست
هر کسی لیك دلپذیرش نیست

بوزیری کسی بود در خور
کز همه بعد شه بود برتر

مقبلی مشفقی نکو کاری
نیك کردار و راست گفتاری

دلش ازحال دیو و دد آگاه
دستش از مال نیك وبدکوتاه

با صغیران خورد غم پدری
با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد
خویش را سینه ریش نگذارد

باشد از وزر اشتقاق وزیر
سر این اشتقاق سهل مگیر

وزر بار و وزیر بارکش است
خاطر او بزیر بار خوش است

میکشد بار خلق بر در شاه | میشود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد بارشه بضبط امور | تا نیفتد ز خلق برشه زور
نکند تیره عالم از توده | نفکند تخم سعی در شوده
از کفایت گری نه پیچد سر | بر کفایت گران نه بندد در

حکایت آن بد سرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده وبجز یك طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عبادی بوی

ابن عباد آن بری ز عناد | یار عباد و سازکار عباد
نام او زیب نامهٔ کرم است | همچو اویی درین گروه کم است
سوی او ساعیی زخبث سرشت | بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون | شد برون زین نشیمن واژون
وارث مال او زناکس و کس | طفلکی خرد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بگشاید | مال او هرچه هست برباید
شاید او نیز کاسهٔ لیسد | یا برین دوك رشتهٔ ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید | وین حروفش بپشت نامه کشید
کان سفرکرده زین سرای امید | باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات ز من | باد پروردهٔ نبات حسن
مال او نیز باد روز بروز | در فزایش ز دولت فیروز
و آنکه اظهار این سعادت کرد | بهرما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی وکف ز درم | ابدالدهر خوار باد و دژم

نصیحت منجی از فضیحت و ملامت مفضی بسلامت

بشنوای خواجه این حکایت را | بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر زجنس آدمئی | با ملك در مقام محرمئی
گر قلم میزنی بدینسان زن | گوهر مکرمت ازین کان کن

ورنه بفکن قلم که از مشتت — باد با او فکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه — با درفش زمانه مشت کمچه
چند برجاه و مال لرزیدن — چند وزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی — کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی — ترك این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری — در ره ظلم تیز تك میری
آدمی گرد و از سگی باز آی — با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران — باتو هم آن کند که باد گران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی — آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی — بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت — وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی — صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد زخطه شیراز — رقعهٔ پردهای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه — بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای — ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را — یعنی آن بدنهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن — که چه کین بودت اینهمه بامن
کاندرین قصه چون سخن راندی — آن عوان را بنام من خواندی
شاهش القصه پیش خویش نشاند — رقعه سر تا بپای بروی خواند
گرچه انکار کرد اول کار — کرد آخر بآنچه بود اقرار
شاه چلچی کمان نهاد بدست — ناوك جان ستان گشاد زشست
هدف تیر خشم کرد او را — همچو سگ چار چشم کرد اورا
آری آن تیر ازو چو کرد گذر — شد گشاده برو دو چشم دگر

تا بآنها سزای خود بیند کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست شست و تیر و کمان که چنان شه زجور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جان بادش فضل حق راحت روان بادش

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان فلك پیما و منجمان ستاره شناس

هرچه بینی بزیر چرخ کبود که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی اینجاست جنبش او زعالم بالاست
نیست روزی نبرد ما و شبی کش نباشد زآسمان سببی
بی سبب زآسمان نتابد نور بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش چرخ پیما بفکر دور اندیش
زاختلافات گردش افلاك مختلف وضعها کند ادراك
بیند از هریکی جدا اثری کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون از برای جهانیان بیرون
زیر احکام سعد و نحس شناس زآن بامید جفت زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آرد وین خلل در ره امید آرد
بچنین علم جمله محتاجند خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در بزم و رزم و کشت و شکار اختیارات وقتشان در کار
زآن کز آسیبشان فتد بمثل در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن اند و ایشان دل کار بر تن زدل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح بصلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست همچو الهام و وحی بی کم و کاست

که جهد از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد | صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند | رخش همت بدان سرا راند

حکایت نظام‌الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام‌الملک | آن فلك بحر فضل اورا فلك
موصلی نسبتی به نیشابور | بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقبضهٔ شیب | متصل در کمانش سهم‌الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی | تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه | در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد | روی در عالم سرور آورد
خواست روزی زخواجه اذن و نهاد | در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت | کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من | یا صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه | رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود | صدفت بر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت | چشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی | خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی | همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد | خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند | بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه | از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید | گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زآن خبر وقت خواجه درهم شد | دل شادش نشانهٔ غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان | شادمان ساخت جان غمزدگان

وقفها کرد و وقف نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگانرا زبندکرد آزاد / ساخت زآزاد نامها شان شاد
کرد ادا آنقدر که وامش بود / وام داران شدند ازو خشنود
بوصایا زبان درازی کرد / بس کسانرا که کار سازی کرد
دست از کار و بار دنیی بست / دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ جماعتی بیباك / لوح جانشان زلوح ایمان پاك
کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح‌الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برأی وی منوط است ومعالجهٔ مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کار گزار / تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای / یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست میباید / تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بگزلك تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش
تانه گزلك زصنعت سكاك / شود از کندی و درشتی پاك
کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت باوست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس / کش زآفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل کرده آنرا ز آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکوکاری خاطری زو ندیده آزاری
باهمه بذله گوی و خندان روی باهمه مهربان و نیکو خوی
نه در ابروش چین زسنگدلی نه گره برجبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران خنده اش راحت جگر خواران
مترقب لقای یزدان را مترصد رضای رضوان را
دست او درسبب چو اهل حجاب دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که میبایستی طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شافعی آن امام مطلبی گفتی این نکته بازکی وغبی
که دریغا که دانش اندوزان شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه آشنا را رهین بیگانه
گرچه برطب چو علمهای دگر نتوان یافت جز بکسب ظفر
آن نه چون دیگران درو کافیست اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق درو که پیش آید که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی که خفیات ازآن شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانیست بلکه فیضی زفضل رحمانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوك سامانی داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو هم دم در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا پی نامهٔ محرمان در آنجا طی

ناگه آمد کنیزکی چون ماه خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین ریخت خلطی به پشت او رنگین
الف قامتش چو دال بماند خم چو پیران دیرسال بماند
کرد چندانکه زور راست نشد پشت او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم کای شفا بخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش زفرق کشید جامه‌اش را زپیش و پس بدرید
از زهارش کشید بند ازار کرد بیرون زپای او شلوار
غرقه شد زان خجالت اندر خوی خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست کرد آزاد از زمین بر خاست
در طبیبی چو نیك ماهر بود پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا آن بکنه اصول طب بینا
زال بویه یکی ستوده خصال شد زمالیخولیا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود در ده هیچ گاوی بسان من فربه
آش پز کو بزد هریسه زمن گرددش کنج سیم کیسه زمن
زود باشید حلق من ببرید بدکان هریسه پز سپرید
صبح تاشام حال او این بود با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دانگی که چو گاوان نبودیش بانگی
که بزودی بکارد یاخنجر بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غذا خوردی ازدست هیچکس نه دوا

اهل طب راه عجز بسپردند / استعانت بیوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه / مژده گویان که با مداد پگه
میرسد بهر کشتنت بشتاب / دشنه در دست خواجهٔ قصاب
رفت ازین مژده زو گرانیها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد وخفت در میان سرای / که منم گاو هان وهان پیش آی
بوعلی دست پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش / دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغرست هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یکزمانش گرسنه مپسندید
تاچو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پایش زبند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف ابا
تاچو گاوان از آن شود فربه / شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعرچه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملك ابد
میشود قدر مرغ ازو روشن / که بگلخن درست یا گلشن
می سراید ز گلشن ملکوت / میکشد ز آن حریم قوّت و قوت
مستمع راز فتحباب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا وهوس / میزند دم ز دود ناك نفس
سامعانرا ز ذکر لابه و لاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ معنیش باهم / این دقیق و لطیف آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریك / معنی او کثیف و لفظ رکیك

نرود از بروت او بالا | بیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال | از عقود لآلا مالا مال
نشود آب او حجاب گهر | بلکه گردد زآب تازه وتر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده | که درو قعر آب ننموده
نتوانی درو گهر جستن | بل کزو دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریك | ره بمعنی زلفظ او باریك
تا بفکرت درون نرنجانی | نکنی فهم آن بآسانی

اشارت ببعضی از شعرای ما تقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند ونام ایشان بواسطهٔ مدیح آنان برصحیفهٔ روزگار بماند

حبذا شاعران مدحت سنج | برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان زجنبش اقلام | ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده | نامشان زنده ایست پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی | مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر میرفت | نه بآیین مختصر میرفت
صلهٔ نظمهای همچو درش | بود در بارچار صد شترش
چو شتر زین رباط بیرون راند | برزمین غیر شعر هیچ نماند
نام اورا که میبرند امروز | هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را | نیك کاران و نیك نامان را
زنده ازنظم خویش میدارد | وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاك | کم چو او بی فتد زعنصر خاك
گوهر سلك چار عنصر بود | گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت | او ز محمود بیشتر زآن یافت
صله اش ساز برگ خشنودی | صله کش پیلهای محمودی
مشك مدحش بآب شعر سرشت | کاخ اقبال را کتابه نوشت

صدره از جای رفت کاخ و سرای / ماند جاوید آن کتابه بجای
وآن معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار بر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / کردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در بوصفش سفت
که دل ار بحر و دست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت / وآن در از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گر چه دارد زنغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان زدینارش / نیست جز نقدهای گفتارش
رفت سعدی و دم زیکرنگی / زدن او بسعدبن زنگی
به زسعد و سرای و ایوانش / نام سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان / که زدام او فتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند / از دو بهرام شاه یاد آرند
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای / کرده نه کرسی فلك ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش / گردد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون زچاپلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال گروه ساعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس با دلشاد
بر زبان آنچه مانده زیشانست / چند بیتی زنظم سلمانست
ای بس ایوان برکشیده بچرخ / وی بسا قصر سر کشیده بچرخ
که بر افراختند تاج وران / یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچ که چو بر گذرند / جمع آیندگان در آن نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس بثناشان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی خیزو چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر قصریان بند در سلاسل قهر
زآن بناها نمانده است آثار جز کتابه بدفتر اشعار
وآن عمارات رانه سر نه بن‌ست آنچه‌باقیست‌زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن نیست بهتر زنظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار که نماید گشادنش دشوار
تاکه از شیوهٔ سخن رانی نهد آن کار رو بآسانی

گشادن عنصری بیك دو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بردل محمود افتاده بود وآن دو بیت اینست

گر عیب‌سر زلف‌بت‌از کاستن‌است چوجای بغم نشستن‌وخاستنست
وقت‌طرب‌و نشاط‌و می‌خواستنست کارایش سرو هم زپیراستنست

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی زآسمان امید سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفا کیشان طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست صف شیران ازو گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ دولبش با سرشك او یکرنگ
غبغبش بود با ذقن بدو نیم سیبی از میوه زار باغ نعیم
برلبش همچو خضر تازه نبات آمده تر برون زآب حیات

متناسب زفرق تا بقدم   متواضع زشاه تا بحشم
هم ادب هم جمال باهم داشت   آنچه بیرون ازین بود کم‌داشت
در ادای حقوق خدمت شاه   ننشستی زپای بیگه‌و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش   وز جمال و ادب فریفته اش
یکشبی شه ببزم باده نشست   یافت تأثیر باده بروی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل   شوق‌وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد   چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بناگوشش   سر نگون سر نهاده بردوشش
بند در بند و حلقه در حلقه   بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده   حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری   بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد   شیوهٔ کافری زسر گیرد
عصمتش بانگ زد که‌هان محمود   سایه ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر افتد کار   تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد   گفت کن لطف هرچه بادا باد
قطع کن این کمند مشکین را   ور نه برباد میدهم دین را
گفت ایازاز کجا برم ایشاه   تاکه باشد بموجب دلخواه
گفت‌ازنیمه زآنکه‌نیمه شب‌ست   که گذشته ازین شب طرب‌ست
سازش از نیم زلف خویش تمام   تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن زشاه شنید   نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه دادو به پیش شاه نهاد   شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان درو زرو گوهر   بهر فرمان شنیدنش برسر
که دگر پیش آن شه والا   نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید   هرکس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی‌و خواب   سر ببالین نهاد مست و خراب

خواب‌شب کردوصبحدم برخاست / با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست / همچو ماتم رسیدگان بنشست
بادل خویش بر گرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز / روی بر تافتم ز عمر دراز
روز بگذشت او قرار نیافت / هیچکس زاهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای / که برو خویش را بشاه نمای
بوکه این عقده را گشاد دهی / رنج واندوه او بباد دهی
عنصری راچودید شاه از دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانهٔ ده ساز / که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملك تو در / هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی / برد از سرو تازه برشاخی
باغبان سرو را چو پیراید / جز به پیراستن نیاراید
یکدو بیتی هم اندرین معنا / کرد بر مطربان شاه املا
در حریفان فتاد جوش و خروش / بر گرفتند بانگ نوشا نوش
وقت شه زآن ترانه خرم شد / ساغر خرمی دمادم شد
دست همت زتاج و تخت فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که گوهر آوردند / دهنش را سه بار پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در / ساختش از سه بار جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش زدهان / مانده این سفته دربگوش جهان
آنچه باقی‌اگر چه خاك درست / به زفانی اگر چه گنج زرست

مقاولهٔ شاعر مادح باخواجهٔ ممدوح

شاعری را بخواجهٔ ممدوح / که برو ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / هر دو را ز آن نقار کار افتاد

گفت خواجه که شرم باد ترا — زآنچه گویی نماند یاد ترا
وآنهمه زر که‌عاری از همه عیب — بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی — زین سخن راه راست میپویی
لیك ز آن غافلی که من کردم — که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال — و ز مدیح تو ناماهش ببال
تو نشسته درون دروازه — کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای گواست — که از آن یکدرم نمانده بجاست
آن رفیق هزار قافله رفت — وین ز راه شکم بمزبله رفت
ز آن فروزد سخن گذارچراغ — زین بسوزد برهگذار دماغ
ز آن بسر تاج افتخارت ماند — زین بفرقم غبار غارت ماند
هریکی را ذخیره چیست به بین — با دل تنگ و تیره کیست بین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارفی از لباس ذل وطمع عاری

عارفی بود در زمین هری — نام او سکهٔ نگین هری
همتش دست در خدای زده — بر همه خلق پشت وپای زده
یکی از سفلگان بازاری — نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد — زآن ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی — خوان کشیدی و سفره آوردی
لیك‌چون سفله بودوطبع پرست — بود آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش — ریکی آمد بزیر دندانش
آن همه خدمت و ارادت او — گشت مغلوب رسم و عادت او
گویی آن ریك بود سنگ فسان — کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف‌واحسان خود شمار گرفت — هریکی را نه صد هزار گرفت

که فلان چاشتت چه آوردم / یا فلان شب چه خدمتت کردم
زآن مزعفر برنجها که ز قند / داشت شیرینیش بجان پیوند
ز آن حلاوای شکر و بادام / لب و دندان از آن رسیده بکام
ز آن ترش آشهای صفرا کش / برده طبعش ز اهل صفرا هش
عارف از گفت و گوی او آشفت / می شنیدم که زیر لب میگفت
که دوسه ساله دیك‌شویهٔ خویش / که بمیل دل دو رویهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون / کرد در یك طغار جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من / برسرو روی وریش و سبلت من
این چه آلودگی است کامد پیش / زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش
بهمه آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاص از این
هیچکس آشنای سفله مباد / منت آش و نان او مگشاد
خون دل به ز دیده پالودن / که ز پالوده‌اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری بازآی / با خموشی ز شعر دمساز آی
شعر شعر خیال بافتن است / بهر آن شعر موشکافتن است
بعبث شغل موشکافی چند / شعرگویی و شعربافی چند
گر چو استاد کارگر همه سال / شعربافی کنی بدین منوال
نکند با تو پیش ازین ایام / کت بیافندگی برآرد نام
نیست از نام ننگ رنگ ترا / گر ازین نام نیست ننگ ترا
هست‌همت‌چومغز و کارچوپوست / کار هرکس بقدر همت اوست
نه‌چه گفتم‌چه‌جای‌این‌سخن‌است / رأی دانا و رای این سخنست
کار فرخنده گشته از فرهنگ / کارگر را در و چه تهمت ننگ
همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیر نساج را ز نساجی

کار کاید ز کارخانهٔ خیر در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خرده دان زاید بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دو نان بنغز گفتاری خرده دانرا بود نگونساری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور مدت قطع آن سنین وشهور
مخلصی را بتنگنای خمول بسته برخود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور دیده درنامهٔ دعا مسطور
بکری مند تحفه یاد کند بگرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه بدرهٔ زرناب و آن هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بیشمار بدر درو اخترانی بلند قدر درو
بدرتدویر و آفتاب درخش لونشان طبع را مسرت بخش
بر نصاب کواکب مرصود گر شود کسروی ز وی مفقود
عدد اخترانش بی شتلم از اصول عدد دوازدهم
لعبتانند جمله زرد لباس بد و روبی بشهر روی شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه زآن شود تابناك سنگ چوماه
رسته هریك زداغ آتش و دود آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید بفقیران نیکخواه رسید
کف جودویش مضاعف ساخت بحررا شرمسار زآن کف ساخت
شاهدی کان سلاسل الذهبست که ز بخشش رسیده این لقبست
پایهٔ دارد آنچنان عالی که هلال آمدش بخلخالی
پای همت کشید ازین خلخال کافسری بایدم کزان مثقال
زآن زری کامد از خزینهٔ شاه با خردمند قاصدی همراه
تاکنم ز آن به نیروی امید افسر سر فرازی جاوید
گرچه زآنجا که هست مایهٔ فقر که مبادا ز دال سایهٔ فقر

همه ملك جهان حقیر بود　　ز آنکه آخر فنا پذیر بود
لیك ازآنجا که تحفهٔ شاهی است　　یاد کرد کمین هواخواهی است
برق نورست ز آسمان بلند　　بزمینی فرود قدر نژند
قدر آنرا قیاس نتوان کرد　　جز ز شکرش اساس نتوان کرد
بادهانی زقیل و قال خموش　　میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود　　بلکه اهل خرد بآن گرود
گوش سر از سماع آن معزول　　گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت　　تا بود قول آشکار و نهفت
گوش دهر از دعای شه پر باد　　داعیانرا بآن تفاخر باد
هر دعا را بقای آن مضمون　　بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده　　همه مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود　　لله الحمد و العلی و الجود

اورنگ دوم

مثنوی سلامان

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای بیادت تازه جان عاشقان   زآب لطفت تر زبان عاشقان

از تو بر عالم فتاده سایهٔ   خوبرویان را شده سرمایهٔ

عاشقان افتادهٔ آن سایه‌اند   مانده درسودا ازآن سرمایه‌اند

تا ز لیلی سرّ حسنش سر نزد   عشق او آتش بمجنون درنزد

تا لب شیرین نکردی چون‌شکر   آن دوعاشق‌رانشدپرخون‌جگر

تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار   دیدهٔ وامق نشد سیلاب بار

گفت‌وگوی حسن ازتست وبس   عاشق و معشوق نبودجز تو کس

ای بپیش حسن خوبان پردهٔ   تو بپرده روی پنهان کردهٔ

پرده را ازحسن خود پروردگی   میدهی‌زآن‌دل‌برو چون پردگی

بسکه‌روی‌خوب‌توباپرده ساخت   پرده را ازروی تونتوان شناخت

تابکی در پرده باشی عشوه‌ساز   عالمی با نقش پرده عشقباز

وقت‌شد کین‌پرده بگشائی‌زپیش   خالی از پرده‌نمائی روی خویش

در تماشای خودم بیخودکنی   فارغ از تمییز ونیك بدکنی

عاشقی باشم بتو افروخته   دیده را از دیگران بردوخته

ای در اطوار حقایق سیر تو   نیست در کار خلایق غیر تو

گرچه باشم ناظر از هر منظری   جز تو در عالم نه بینم دیگری

جلوه‌گر در صورت عالم توبی   خرده دان در کسوت عالم توبی

در حریم تودویی را بار نیست   گفت‌وگوی اندك وبسیار نیست

از دوبی خواهم که یکتایم کنی — در مقامات یکی جایم کنی
تاچو آن ساده رمیده از دوبی — این منم گویم خدایا یا تویی
گر منم این علم‌قدرت از کجاست — ورتویی‌این‌عجزوسستی‌از که‌خواست

حکایت آن ساده که در انبوهی شهر کدویی برپای خود بست تاخود راگم نکند

سادهٔ ز آشوب گردشهای دهر — کرداز صحراودشت آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش — آمده زانبوهی مردم بجوش
بیقراران جهان در هر مقر — در تك و پو بر خلاف یکدگر
آن یکی‌را از برون عزم درون — وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال — واندگر سوی یمین جنبش‌سگال
سادهٔ مسکین چودیداین کارو بار — از میانه کرد جا' ازدریك كنار
گفت اگر جا دز صف مردم کنم — جای آن دارد که‌خود را گم کنم
یك نشانه بهر خود ناکرده ساز — خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقاً یك کدو بودش بدست — آن کدو بهر نشان بر پای بست
تاچو خودرا گم کند درشهر وکوه — بازیابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز او دانست زود — در پیش افتاد تا جای غنود
آن کدو را حالی از او باز کرد — برتن خود بست خواب آغاز کرد
ساده چون بیدار شد دید آن‌کدو — بسته بر پـای کسی پهلوی او
بانگ‌بروی‌زدکه‌خیزای‌سست‌کیش — کزتوحیران‌مانده‌ام در کارخویش
این منم یا تو نمیدانم درست — گرمنم چون‌این کدو برپای تست
ور تویی این من کجایم کیستم — در شماری می نیارم چیستم
ای خدا آن خام بی سرمایه‌ام — از همه خامان فروتر مایه‌ام
ده بفضلت رونقی این مرد را — کن ز لطف خود دوا این درد را

تا ز هر آلایشی صافی شود | اهل دل را شربت شافی شود
جامی آسا یك بیك را شادکام | خم خم ار نبود رسانم جام جام
ور بمن این مکرمت باشد بدیع | خواجهٔ کونین را آرم شفیع

نعت خواجهٔ که طوق بندگیش ربقهٔ گردن سربلندانست وداغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجهٔ کش خیل شاهان بنده‌اند | حلقهٔ حکمش بگوش افکنده‌اند
مقبلانرا قبلهٔ جان روی اوست | کعبهٔ امید خاك کوی اوست
کویش آمد کعبهٔ هرمجرمی | کعبه را نبود گزیر از زمزمی
زمزم آمد چشمهای پر نم است | آبروی عارفان زآن زمزم است
نعرهٔ زمزم فشانان از غمش | نالهٔ گردونچهای زمزمش
کعبهٔ بی وی ازبتان پرسنگ بود | بر خدا جویان گویی تنگ بود
سعی او از بیخ و بن بر کندشان | در بیابان عدم افکندشان
شارع دین پاك گشت ازسنگلاخ | بر خداجویان شد آن میدان فراخ
شد قدمگاه خلیل او را بکام | عالی از یمن قدو مش آنمقام
برحجر نام یمین الله نهاد | بریمین الله بحرمت بوسه داد
دست کم دادست برروی زمین | هیچکس را دست بوسی اینچنین
مروه را رو در صفا بود از ازل | سعی او مشکور در سهل وجبل
نسخهٔ کونین را دیباچه اوست | جمله عالی مفلس اندو خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش میخوریم | زله از بذل نوایش میبریم
خلقی از کم طاعتی درخشك سال | از کفش دارند امید نوال
هر که چیند ریزه زین خوان کرم | از گزند قحط سال او را چه غم

حکایت آن غلام نخوت کیش که بواسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت قحط و تنگسال بیباك بود ولا ابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت کزفزع هرکس بنیل انداخت رخت
چون بسوی نان رهی نشناختند نقد هستی را در آب انداختند
بود جانی قیمت هرتای نان نان همی گفتند و می‌دادند جان
بخردی زیبا غلامی را بدید کو بفخر و ناز دامن می‌کشید
طلعتی چون قرص خور آراسته نی ز کم خواری مه آسا کاسته
تازه روی و خنده‌ناك و شادکام هر طرف چون شاخ خرم ازخرام
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم تو چرایی اینچنین فارغ زغم
گفت برسر خواجهٔ دارم کریم هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است نام قحط ازخان‌ومان او گم است
چون نباشم خرم و شاد اینچنین وز گزند قحط آزاد اینچنین
در خم این گنبد عالی اساس چیست شغل شاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم بر کرمهای جهاندار کریم

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء والمساکین خلدالله تعالی سلطانه وعلی امره وشأنه

آن کرم خاصه که حکمش شامل است وان وجود پادشاه عادل است
شاه عادل نیست جز ظل اله خلق را ظل اله آمد پناه
هرچه ذات شخص از آن سرمایه است پیش دانا مثل آن در سایه است
هست از آنرو سایه عین سایه دار هان و هان تا ننگری در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است وز صفات ذات او پر مایه است

هرچه در ذاتش نهان‌ست از صفات   باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامکار   میشود فر الهی آشکار
ور بدین دعوی ترا باید گواه   رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریار کان یسار یم یمین   عرصهٔ ملك جمش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست   با علوّش ذروهٔ افلاك پست
ملك هستی فسحت میدان او   گوی گردون در خم چوگان او
خاك نعل مرکبش بوسد هلال   پشت‌کوژ آن برینمعنی است دال
برسر این تارم دور از گزند   قدر او زین خاك بوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد   جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عقل   حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم   کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد زحسن خلق مشهور زمن   هست میراث وی این خلق حسن
والدش مرکب بدار الخلد راند   ازوی این خلق حسن میراث ماند
پایهٔ از تخت او چرخ کبود   تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس زسجده سر نتافت   هرکه سر برتافت از وی سرنیافت
سروری سر خاك راهش کردنست   آبرو رو در رهش آوردنست
هرکرا سر در ره او خاك شد   خاك او تاج سر افلاك شد
هرکرا خاك درش داد آبروی   شد هر آبرو بچشمش آب جوی
مدح او خواهم که گویم سالها   یابم از مداحیش اقبالها
لیك کوته میکنم این باب را   مختصر میسازم این اطناب را
جرم خورشید از افق گشته بلند   عالمی از پرتو او بهره مند
نیست حد ذرهٔ بیدست و پای   تا بمدح او شود دستان سرای
مدح او گفتن نه حد هرکس است   نام او گفتن همین مدحش بس‌است

حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد و نامهٔ مختصر پیش شاه آورد

شاعری شد پیش شاه نامور
کای زرفعت سوده بر افلاك سر
در مدیحت تازه شعری گفته ام
گوهری روشن چو شعری سفته‌ام
گرچه خلقی در مدحت سفته‌اند
اینچنین مدحی ترا کم گفته اند
نامهٔ آنگه بدست شاه داد
کرده نام شاه و بس در آن سواد
شاه گفتش ای تهی از عقل و هوش
به که باشی ازچنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس
ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی بملك و عدل وصفم کردهٔ
نی حدیث تخت و تاج آوردهٔ
دور ازین او صاف چون نامم بری
آن نباشد شیوهٔ مدح آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام
یافتی شهرت باوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود
جز بدین اوصاف ذهنش کی شود
چون بود نامت بدین اوصاف دال
دفتری باشد زاوصاف کمال
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست
مدح تو گر خوانم این از دور نیست

اظهار عجز در استیفای ثنا کردن و دست تضرع بادای دعاه بر آوردن

شاه را فضل و هنر بیحد بود
عد آن کی طاقت بخرد بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز
نعرهٔ اقرار بردارم بعجز
پیش ارباب ذکا اینست دین
سر لااحصی ثنا اینست این
چون ثنایش را نمی‌آرم شمار
به که گیرد بر دعا کارم قرار
نی دعایی کآید از هرسست‌رای
مقتصر برعز و جاه این سرای
بل دعایی چون دعای اهل دل
بر کرمهای الهی مشتمل

هم نشاط کامرانی آورد | هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل اندر دین کند | دولت دینداریش آیین کند
شغل او بر موجب فرمان شود | تخم دولتهای جاویدان شود
تا بود این طارم نیلوفری | جلوه گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد | خاطرش زاسرار دین آگاه باد
بادش از فضل ازل هردم مدد | تا شود شایستهٔ ملك ابد
نیك خواهانش زهر آفت سلیم | بر طریق نیکخواهی مستقیم

انتقال اینمدح گوهرکان فتوت و مشید ارکان اخوت والی ملک جاه و جمال و یوسف مصر فضل و افضال اعزالله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

نیکخواهی خاصه کورا یاوراست | گشته پیدا باوی ازیك گوهرست
کرده جا در سایهٔ اقبال او | سایه وار افتاده در دنبال او
هرکجا آن آفتاب این سایه است | هرکجا آن پیشوا این وایه است
گرچه بر مهدخلافت زاده است | برخلافش یکقدم ننهاده است
والی مصر جلال و احتشام | بود از آن رو یوسفش کردند نام
رشك یوسف طلعت زیبای او | چون زلیخا عالمی شیدای او
هرکه می آورد رخش را در نظر | میزند کلبانگ ماهذا بشر
گرچه هست اویك برادر شاه را | هست باصد جان برابر شاه را
آمد آن شه را برادر یارهم | در زمانه باشد این بسیار کم
گفت با دانشوری آن ساده مرد | کای بدانش نزد هر آزاده فرد
بازکن زین نکتهٔ پوشیده پوست | که برادر به بود یا یار دوست
گفت نبود پیش دانا هیچ چیز | زآن برادر به که باشد یار نیز
برسر گردون خدا یا ماه و سال | تا فراق فرقدان باشد محال
این دو اختر را بهم تابنده دار | بر سریر مکرمت پاینده دار

در صفت ضعف و پیری و سد باب منفعت گیری از مشاعر و قوی و جوارح و اعضاء

عمرها شد تا درین کاخ کهن — تار نظم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوایی میزنم — دم زدیرین ماجرایی میزنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد — کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز — هر شبی در ساز عودم تا بروز
عود ناساز است و کرده روزگار — دست مطرب را ز پیری رعشه دار
نغمهٔ این عود موزون چون بود — لحن این مطرب بقانون چون بود
وقت شد این عودرا خوش بشکنم — بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را آتش زدن — خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام — عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن بهست — زآنکه این تن روی در سستی نه‌است
رستها در رستهٔ دندان فتاد — کی توان برخوردنی دندان نهاد
خوردنم میباید اکنون طفل سان — نان خاییده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش — گشته‌ام مایل بسوی اصل خویش
مادرم خاکست و من طفل رضیع — میل مادر نیست از طفل بدیع
زود باشد کارمیده ز اضطراب — درکنار مادر افتم من بخواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار — از فرنگی شیشه ناگشته چهار
دردما نا گشته همزانوی من — شد پس زانونشستن خوی من
پای من درخاستن باشد زبون — تا نگردم ساعد تن را ستون
این خللها مقتضای پیریست — وای آنکو مبتلای پیری است
هر خلل کز پیری افتد در مزاج — نیست مقدور طبیب آنرا علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رفت واز وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد بچهل واپس روی

کرد پیری عمر وی هشتاد سال — از حکیمی حال ضعف خود سؤال
هم قواطع از بریدن کند گشت — هم طواحن ز آرد کردن در گذشت
گفت دندانم ز خوردن گشت سست — ناید از وی شغل خابیدن درست
چون نگردد لقمه نرمی در دهان — هضم آن بر معده می آید گران
هضم بر معده چو باشد نا تمام — قوت اعضا چسان بخشد طعام
منتی باشد ز تو بر جان من — گر بری سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم — کای دلت از محنت پیری دو نیم
چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال — جز جوانی نیست و آن باشد محال
رستهٔ دندان تو گردد قوی — گر ازین هشتاد چهل واپس روی
لیک چون واپس شدن مقدور نیست — گر باین سستی بسازی دور نیست
چون اجل ازتن جدایی بخشدت — از همه سستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست — راه فکرت بر ضمیر من ببست
در دلم فهم سخن دانی نماند — بر لبم حرف سخن رانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم — پا بداماں فراموشی کشم
نسبتی دارد بحال من قوی — این دو بیت از مثنوی مولوی
(کیف یأتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضعفت اصول العافیه)
(قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من)
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست — جمله دلها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانهٔ خود آگهی — به که داری خانهٔ او را تهی

تاچو بیند دور از و بیگانه را / جلوه گاه خود کند آن خانه را
هرکرا باشد ز دانش بهره مند / غیر از ین معنی کجا افتد پسند
لیك شاهان نیز او را سایه‌اند / از صفات و ذات او پرمایه‌اند
ذکرایشان در حقیقت ذکراوست / فکر دراوصاف ایشان فکراوست
لاجرم بادعوی تقصیر من / مدحت شه شد گریبان گیرمن
لیك مدحش را درین دیرینه کاخ / بود دربایست میدانی فراخ
میکنم میدان اوزین مثنوی / میدهم آیین مدحش را نوی
ورنه بودم مثنویها ساخته / خاطر از امثالشان پرداخته
خاصه نظم این کتاب. از بهر اوست / مظهر آیات: لطف و قهر اوست
تاچو تقریبی شود انگیخته / باشم اندر ذکر او آویخته
در ثنایش نغز گفتاری کنم / در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قربش بدست / بایدم در گفت و گوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده برتختهٔ ریك رمالان رقمی میزد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته از برای کیست گفت این نام لیلی است که بنوشتن آن می‌نازم چون او بد نیست

دید مجنون را یکی صحرا نورد / در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریك زانگشتان قلم / میزند حرفی بدست خود رقم
گفت ای مفتون شیدا چیست این / می نویسی نامه سوی کیست این
هرچه خواهی درسوادش رنج برد / تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بلوح ریك باقی ماندش / تاکسی دیگر پس از توخواندش
گفت شرح حسن لیلی میدهم / خاطر خود را تسلی میدهم

می نویسم نامش اول و از قفا | می نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی ازو دردست من | زآن بلندی یافت قدر پستمن
ناچشیده جرعهٔ از جام او | عشق بازی می کنم با نام او

گفتار در موفق شدن خلافت پناهی باجتناب از بعض مناهی وفقه الله سبحانه التقوی و المغفرة فی الدنیا و الآخره

حبذا شاهی که در عهد شباب | شد زتوبه همچو پیران بهره یاب
گرچه از باده لب آلوداو نخست | زآن بآب توبه آخر لب بشست
جام می با آنهمه آب طرب | ماند دور از مجلس او خشک لب
خم گرفته معده خالی از حرام | گوشهٔ چون زاهدان نیکنام
گشته محروم از حریم بزم او | دست اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی زو صراحی سرفراز | مانده زآن باگردن خردست باز
کی برد پیمانه سوی باده پی | باد پیمانیست زین پس کار وی
جمله حیوانات را چشم است و گوش | خاص انسان باشد پس عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند | دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار | نیم جوهوش ار فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد | تا خرد آن نیم جوهوش وخرد
نی که گیرد یکدو جرعه می بکف | نقد دانش را کند یکسر تلف
یا نهد از حد دانائی برون | رخت خویش آرد بسرحد جنون
عمرها می خوردی و بیخود شدی | بندهٔ فرمان نیك و بد شدی
زآنهمه می خواری و خرم دلی | حاصل توچیست جز بی حاصلی
آنچنان صدسال دیگر گرخوری | بی بچیزی غیر ازین مشکل بری
عیش پارین را که کردی نمیشناس | سال دیگر را بر آن میکن قیاس

حکایت آن پاره دوز بخرقهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و بایشان بخوردی و گفتی باین خرسند باشید و چهرهٔ همت خود را باندیشه زیادت مخراشید طعم این میوه همه سال جز این نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

پاره دوزی بود در اقصای ری مطمئن برپاره دوزی رای وی
باخمیده پشتی از بار عیال داشت مشتی طفلکان خرد سال
بود بر دلق معاش خویشتن روزوشب نوپاره دوزی‌وصله‌زن
چون رسیدی میوهای سال نو خاطرش بودی بهر میوه گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل آمدی هم جیب از و پرهم بغل
پیش ایشان ریختی آنرا دلیر تا بخوردندی همه‌ز آن میوه‌سیر
بعدازآن گفتی که ای افتادگان برفراش محنت و غم زادگان
گرفتد صدبارازین میوه بچنگ جمله‌رااینست طعم وبوی‌ورنگ
ترك آزو آرزومندی کنید طبع را مایل بخرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای فقرپست بیش ازینم بر نمی آید ز دست

در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترك گناه در مشیت حضرت سبحانه اگر امضاء کند شکر باید کرد و الا عذر باید آورد

توبه چون‌شیشه‌قضا آمد چوسنك شیشه را با سنك نبود تاب جنك
چون قضا باتوبه آید سازگار توبه را باشد بنای استوار
ور نیاید سازگار او قضا خوش نباشد جز بحکم اورضا
توبه ده توبه شکن هردو قضاست نسبت‌این را بخود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی ورنه عاصی وار راه عذر پوی

توبه‌ازماضی پشیمان گشتن‌است وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کاندر استقبال هم بر معاصی با شدت اقبال کم
گر بفرض این عزم تو نایددرست اختیار آن نه اندر دست تست
یکدم از اصلاح آن غافلمباش گرچه افتادی بگل در گل مباش
عزم میکن کز گنه باز ایستی جاودان با توبه دمساز ایستی
بو که فضل حق بره باز آردت یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می‌پرست که بمراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز بر جام لب نیاوردم که هرگز بر عزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر آلوده گردم

می پرستی رو براه توبه کرد وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند و آمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیدهٔ از وی سئوال کای نهاده پا بسرحد کمال
سالها در کار می بشتافتی این کرامت ازچه خصلت یافتی
گفت هر گاهی که جام می بلب می نهادم بهرشادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز دست خود آرم بجام می فراز
غیر این معنی نگشتی در دلم کز نشاط می دل خود بگسلم
یمن این نیت مرا توفیق داد صد در راحت بروی من گشاد

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباچه دیده و تعبیر آن چنانچه خود کرده پسندیده

چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب در میان فکرتم بربود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز پاك وروشن‌چون ضمیر اهل راز

نی زبادش گرد راه انگیزشی — نی بخاکش آب را آمیزشی
بود القصه رهی بی گرد و گل — من در آن ره کام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاه پرخروش — از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاووشان دلم ازجا ببرد — هوشم از سر قوتم از پا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند — آمد اندر چشمم ایوان بلند
چون شتابان سوی او بردم پناه — تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانشان والد شاه ز من — آن بنام وصورت وسیرت حسن
بار گیری چرخ رفعت زیر ران — رخ فروهشته چومهر و مه بران
جامهای خسروانی در برش — بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان وشاد — برمن از خنده در راحت گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود — بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم ز آن چاره سازیهای او — شاد از آن مسکین نوازیهای او
درسخن بامن بسی گوهر فشاند — لیک ازاینها هیچ درگوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم — از خرد تعبیر آن درخواستم
گفت این لطف ورضاجوئی زشاه — بر قبول نظم من آمد گواه
یکنفس زین گفت وگو منشین خموش — چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را — چون قلم بستم میان تحریر را
بو که زان سرچشمهٔ کین خواب خاست — آید این تعبیر از اینجا نیز راست

حکایت تعبیر کردن معبر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریه و استهزاء و راست شدن آن تعبیر بی شایبه تبدیل و تغییر

رفت پیش آن معبر سادهٔ — از ره عقل و خرد افتادهٔ
گفت دیدم صبحدم خودرا بخواب — در رهی سرگشته ویران وخراب
هر کجا از دور دیدم خانهٔ — بود بی دیوار و در ویرانهٔ

چون نهادم در یکی ویرانه پای ... کرد پای من درون گنج جای
آن معبر گفت با مسکین بطنز ... کای گرانمایه ز گنج کنت کنز
آهنین نعلین اندر پا فکن ... سنگ بر خارا شکاف کوهکن
هر زمان میکش بیك ویرانه رخت ... پای خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا پایت خورد غوطه بخاك ... کن بناخنهای دست آنرا مغاك
چون دهی آنخاك را ازینسان شکست ... شك ندارم کافتد گنجی بدست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد ... رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو در جست وجو نابرده رنج ... در نخستین گام پای او بگنج
صدق میباید بهر کاری که هست ... تافتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدقت اندك تاب و پیچ ... جست وجوی تو همه هیچست و هیچ

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و آبسال

شهریاری بود در یونان زمین ... چون سکندر صاحب تاج و نگین
بود درعهدش یکی حکمت شناس ... کاخ حکمت را قوی کرده اساس
اهل حکمت یك بیك شاگرد او ... حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چو دانست قدرش را شریف ... ساختش درخلوت صحبت حریف
جز بتدبیرش نرفتی نیم گام ... جز بتلقینش نجستی هیچ کام
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد ... قاف تا قافش همه تسخیر کرد
شاه چون نبود بنفس خود حکیم ... یا حکیمی نبودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست ... کم فتد قانون حکم او درست
خالی از نعت نشان عدل و ظلم ... فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم را بندد بجای عدل کار ... عدل را داند بسان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب ... چشمه سار ملك دین ازوی سراب
نکتهٔ خوش گفته است آن دوربین ... عدل دارد ملك را قایم نه دین
کفر کیشی کو بعدل آید فره ... ملك را از ظالم دیندار به

اشارت بآنچه حق سبحانه در شان پادشاهان عجم بداود علیه السلام وحی کرده است

گفت با داود پیغمبر خدای | کامت خود را بگوای نیك رای
کز عجم چون پادشاهان آورند | نام جز ایشان بنیکی کم برند
گرچه بود آتش پرستی دینشان | بود عدل و راستی آیینشان
قرنها زایشان جهان معمور بود | ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ زغم فرسودگی | داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه کامیاب وسخن راندن حکیم در آن باب

چون بتدبیر حکیم نامدار | یافت گیتی برشه یونان قرار
بر سر گیتی مسخر ساختش | ثانی اثنین سکندر ساختش
یك نگین وار از همه روی زمین | خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شبی درحال خویش اندیشه کرد | شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال برخود چست یافت | هرچه ازاسباب دولت جست یافت
غیر فرزندی که از عزو شرف | از پس رفتن بود او را خلف
درضمیرشه چواین اندیشه خاست | گفت بادانای حکمت پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه‌ات | آفرین بادا برین اندیشه‌ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست | جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد | زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زندهٔ روشن بدوست | خاك توچون مردهٔ گلشن بدوست
دست او گیرد اگر افتی زپای | پایت او باشد اگر مانی بجای
پشت تو از پشتیش گردد قوی | عمرت از دیدار او یابد نوی
اوست بر آن درصف هیجاچوتیغ | تیرباران بر سر اعدا چو میغ

چون بهم کاران شوددشمن شکن — او بجان کوشش کند ایشان بتن
دشمنت را شیوه از وی شیونست — خاصه کوبی بهرقهر دشمن است

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتکاران نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یابئی — ماند شب در خانهٔ اعرابئی
جمله فرزندانش را خرد و بزرك — یافت همنام ددان چون شیر و گرك
هرکه بود از خادمانش یکسره — گوسفندش نام بودی یا بره
گفت بااو کای سپهدار عرب — آیدم زین نامها امشب عجب
گفت فرزندانکه در خیل منند — مستعد از بهر قهر دشمنند
خادمان از بهر خدمتکارند — متصل در شغل مهمان دارند
گرگ باید قهر دشمن را سبر — تا بود بر کشتن دشمن دلیر
بهر خدمت بره به یا گوسفند — تاز فعل او نیابد کس گزند
اینکه گفتم بهر فرزند نکوست — کش باصل خویش پیوند نکوست

در مذمت فرزند ناخلف

آنکه باشد بدسگال و بدسرشت — درسرست او راهزاران خوی زشت
به بودکز سلك دوران داریش — پیش گیری شیوهٔ بیزاریش
نوح را فرزند چون نا اهل بود — فطرت او برغرور و جهل بود
داغ رد لیس من اهلك کشید — روی بیرون رفتن ازطوفان ندید
چون نباشد حال هر فرزند نیك — از خدامی کن طلب فرزند نیك
آنچنان فرزند کاخر در دعا — مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصیکه در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود و باز از برای شروی از همان پیر استمداد همت کرد

پیش شیخی رفت آن مرد فضول — بهر بی فرزندیش خاطر ملول
گفت بامن دار شیخا همتی — تا ببخشد کردگارم دولتی

تازه سروی روید از آب وگلم کز وجود او بیا ساید دلم

یعنی آید در کنارم یك پسر کز جمال او شوم روشن بصر

شیخ گفتا خویش را رنجه مدار واگذار این کار را باکرد گار

در هر انکاری که آری روی رای مصلحت را از تو به داند خدای

گفت شیخا من بدین مقصود اسیر مانده ام از من عنایت وامگیر

از دعاشو قاصد بهبود من تابزودی رو دهد مقصود من

شیخ عالی در دعا برداشت دست بر نشان افتاد تیر او زشست

یك پسر چون آهوی چین مشکبار از شکارستان غیبش شد شکار

چون نهال شهوت و شاخ هوا یافت درآب وگلش نشو و نما

با حریفان باده نوشیدن گرفت وزپی هر کام کوشیدن گرفت

مست شد جابر کنار بام کرد دختر همسایه را بدنام کرد

شوهر دختر زپیش او گریخت ورنه خونش را بخنجر خواست ریخت

شحنه را دادند ازین صورت خبر بدرهای زر طمع کرد از پدر

روز شب این بود کار و بار او فاش شد در شهر وکو گفتار او

نی نصیحت را اثر بودی درو نی سیاست کار گر بودی درو

چون پدر زین کار وبار آمد بتنك باز زد در دامن آن شیخ چنگ

که ندارم غیر تو فریاد رس رحم کن بر من بفریادم برس

کن دعای دیگر اندر کار او وزسرمن دورکن آزار او

شیخ گفت آنروز من گفتم ترا که مکن الحاح وبگذر زین دعا

عفو میخواه از خدا و عافیت کاین بود در هر دو عالم کافیت

چون به بندی بار رحلت زین دیار نی پسر نی دخترت آید بکار

بندهٔ در بندگی در بند باش هرچه می آید بدان خرسند باش

در مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندی بی آن معهود نیست

از شه یونان حکیم تیز هوش	کرد چون افسانهٔ فرزند گوش
گفت شاها هر که او شهوت نراند	در غم محرومی از فرزند ماند
چشم عقل و علم کوراز شهوتست	دیو پیش دیده حور از شهوتست
هر کجا غوغای شهوت کرد زور	می برد از دل خرد از دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند	خانهٔ اقبال را ویران کند
راه شهوت بر گل و لای بلاست	هر که افتادبدین گل برنخاست
هر که یك جرعه می‌شهوت‌چشید	تا ابد روی خلاصی زآن ندید
زآن می‌اندك بحرمت خوار شد	کانکس مستدعی بسیار شد
ازمی شهوت چو یك‌جرعه چشی	در مذاق تو نشیند زان خوشی
آن خوشی در بینیت گردد مهار	در کشاکش داردت لیل و نهار
تا نبازی جان براه نیستی	نبودت ممکن کزان باز ایستی

حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت باسفلگان عادت نگردد

سفلهٔ مهمانی‌ای آغاز کرد	سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یك صاحب‌قدم‌را نیز هم	تا بخوانش رنجه فرماید قدم
گفت باشد نفس نادان و لئیم	زین دووصف او دلی دارم دونیم
چون سوی اینسان لئیمی پی برد	لقمهٔ چند از طعام وی خورد
لذت آن طعمه دور از خوان او	دیر ماند در بن دندان او
چون بخواند سفلهٔ دیگر مرا	سویش آن لذت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلك کرام	در شمار سفلگان مانم مدام

در مذمت زنان که محل شهوت اند موقوف علیه ولادت فرزند ایشانند

چاره نبود اهل شهوت واز زن　　صحبت زن هست بیخ عمر کن
زن چه باشد ناقصی درعقل ودین　　هیچ ناقص نیست در عالم چنین
دور دار از سیرت اهل کمال　　ناقصانرا سخره بودن ماه وسال
پیش کامل کان بدانش سرورست　　سخرهٔ ناقص زناقص کمترست
بر سر خوان عطای ذوالمنن　　نیست کافر نعمتی بدتر ززن
کردهی صد سال زن راسیم وزر　　پای درزر گیر او را تا بسر
جامه از دیبای ششتردوزیش　　خانه از زرین لگن افروزیش
لعل درآویزهٔ گوشش کنی　　ثوب زر کش سترشب پوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام　　خوانش آرایی بگوناگون طعام
چون شود تشنه زجام گوهری　　آبش اراز چشمهٔ کوثر دهی
میوه چون خواهد زتو همچون شهان　　نار یزد آری و سیب اصفهان
چون فتد از داوری در تاب و پیچ　　جمله اینها پیش اوهیچست هیچ
گویدت کای جان گداز وعمر کاه　　هیچ چیز از تو ندیدم هیچ گاه
گرچه باشد چهره‌اش لوح صفا　　خالیست آن لوح ازحرف وفا
در جهان از زن وفا داری که دید　　غیر مکاری و غداری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند　　چون تناهی زو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش　　همدمی از تو قوی تر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر　　جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته اند

بود بلقیس و سلیمان را سخن　　روزی اندر کشف سر خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود　　خاطر ازرنگ دعونت صاف بود

کفت شاه دین سلیمان از نخست
کرچه برمن ختم ملك آمد درست
در نیاید روزوشب کس ازدرم
تامن از اول بدستش ننکرم
کوچه تحفه بهر من دارد بکف
کش فزایدم پیش من عزو شرف
بعداز آن بلقیس از سرّ نهفت
زددم واز حال خوداین نکته کفت
کز جهان بر من جوانی نکذرد
کاندر و چشمم بحسرت ننکرد
در دلم نایدکه ای کاش اینجوان
بودیم دمساز جان ناتوان
این بود حال زنان نیك خوی
از زن بدخونشاید کفت و کوی
خواجه فردوسی که دانی بخردش
برزن نیکست نفرین بدش
کی زن بدکونه نیك آیین بود
پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم درولادت فرزندبیموافقت زنان ودایه کرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه
شهوت وزن‌را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیری بدانش کاندران
ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی‌شهوت ازصلبش کشاد
در محلی جز رحم آرام داد
بعدنه مه کشت پیدا زآن محل
کودکی بی عیب و طفلی بی‌خلل
غنچهٔ از کلبن شاهی دمید
نفحهٔ از ملك آکاهی وزید
تاج شد از کوهر او سربلند
تخت کشت ازبخت او فیروزمند
صحن کیتی بی وی و چشم فلك
بودآن بی مردم این بی مردمك
زو بمردم صحن آن معمور شد
چشم این از مردمك پر نور شد
چون زهر عیبش سلامت یافتند
از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او
زآسمان آمد سلامان نام او
چون‌نبود از شیر مادر بهره مند
دایهٔ کردند بهر او پسند
دلبری در نیکوئی ماه تمام
سال او از بیست کم ابسال نام

نازك اندامی که از سر تا بپای   جزو جزوش خوب بود و دلربای
بود برسر فرق او خطی ز سیم   خرمنی از مشك را کرده دو نیم
گیسوبش بود از قفا آویخته   زو بهر موصد بلا آویخته
قامتش سروی ز باغ اعتدال   افسر شاهان براهش پایمال
بود روشن جبهه‌اش آئینه رنك   ابروی زنگاریش بروی چو زنگ
چون زدوده زنگ ازو آئینه وار   شکل نونی مانده از وی بر کنار
چشم او مستی که کرده نیمخواب   تکیه بر گل زیر چتر مشکباب
گوشهای خوش نیوش از هر طرف   گوهر گفتار را سیمین صدف
برعذارش نیلگون خطی جمیل   رونق مصر جمالش همچو نیل
ز آن خط ار چه بهر چشم بد کشید   چشم نیکان را بلا بیحد رسید
رشتهٔ دندان او درّ خوشاب   حقهٔ در خوشابش لعل ناب
در دهان او ره اندیشه کم   گفته گوی عقل و فکرت پیشه کم
از لب او جز شکر نگرفته کام   خود کدام است آن لب و شکر کدام
رشحی از چاه زنخدانش کشاد   و ز زنخدانش معلق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد پدید   غبغبش کردند نام ارباب دید
همچو سیمین لعبت از سیمش تنی   چون صراحی برکشیده گردنی
بر تنش پستان چو آن صافی حباب   کش نسیم انگیخته از روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده نور   در سفیدی عاج و در نرمی سمور
دید مشاطه چو آن لطف شکم   گفت این از صفحهٔ گل نیست کم
کرد چون وی این اشارت سوی آن   از سر انگشت اشارت شد نشان
آن نشان را او صفان خوانند ناف   نافی از وی نافه را در دل شکاف
هر که دیدی آن میان کم زمو   جز کناری زو نگردی آرزو
از گل نسرین سرینش خرمنی   از خسان مستور زیر خرمنی
مخزن لطف از دو دست او دو نیم   آستین از هر یکی همیان سیم
در کف او راحت آزردگان   سیلی غفلت براز افسردگان

آرزوی اهل دل در مشت او قفل دلها را کلید انگشت او
خون زدست او درون عاشقان رنگ حنایش زخون عـاشقان
هرسرانگشتش خضاب وناخضاب فندق تر بود یا عناب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف بدرهای او زحنا منخسف
شکل او مشاطه چون آراسته از سر هریك هلالی کاسته
چون سخن باساق ران او کشید زان زبان در کام می‌باید کشید
زانکه میترسم رسد جایی سخن کان سخن آید گران بر طبع من
بود آن سری زنا محرم نهان هیچکس محرم نه آنرا درجهان
بلکه دزدی پی بآن آورده بود هرچه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته گوهر کام خود آنجا یافته
هرچه باشد دیگری را دست زد بهتر از چشم قبولش دست رد

حکایت آن موسوس سودایی که بسبب آلایش جانوران دریائی دست از آب دریا بشست و آبی پاکیزه‌تر از آن جست

آن موسوس برلب دریا نشست تا کند بهر تقرب آبدست
دید دریایی پر از ماهی و مار چغروخرچنگش هزاراندرهزار
هرطرف مرغان آبی در شناه غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریایی که چندین جانور گردد اندر وی بصبح و شام در
کی‌سزد کزوی بشویم دست‌وروی شستم اکنون‌دست‌خودزین‌شست‌شوی
چشمهٔ خواهم بسان زمزمی کوته از وی دست هر نامحرمی
کانچه شد آلوده از آلودگان فارغند از وی جگر پالودگان

قیام نمودن ابسال بدایگی سلامان و دامن برزدن درپرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش پرورد از رشحهٔ پستان خویش

چشم او چون بر سلامان او فتاد   زان نظر چاکش بداماں او فتاد
شد بجان مشعوف لطف گوهرش   همچو گوهر بست درمهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز   رفت ازو خواب شب آرام روز
روز تا شب جد او و جهد او   بود در بست و گشاد مهد او
که تنش راشستی از مشک و گلاب   که گرفتی پیکرش در شهد ناب
مهر آنمه بسکه درجانش نشست   چشم مهر ازهر که غیر ازاو ببست
گر میسر گشتیش بی هیچ شك   کردیش جا دربصر چون مردمك
بعدچندی چون زشیرش بازکرد   نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش   سوختی چون شمع بالای سرش
با مداد ازخواب چون برخاستی   همچو زرین لعبتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او   چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه   وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصع لعلهای درّو زر   بر میان نازکش بستی کمر
کردی آنسان خدمتش بیگاه و گه   تا شدش سال جوانی چهارده
چارده بودش بخوبی ماه رو   سال او هم چارده چون ماه او
پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت   در همه دلها هوایش جا گرفت
شدیکی صدحسن او وان صدهزار   صد هزاران دل زعشقش بیقرار
باقد چون نیزه بود آن دلپسند   آفتابی گشته یك نیزه بلند
نیزه واری قد او چون سر کشید   بردل هر کس ازو زخمی رسید
زآن بلندی هرکجا افکند تاب   سوخت جان عالمی زآن آفتاب
جبهه اش بدر و ازو نیمی نهان   باهلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف   در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار   جلوه گاهش در میان لاله زار
ملك خوبی را برخها شاه بود   شوکت شاهی او همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین   گنج درو گوهرش دروی نگین

تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت — آفرین بردست او کین میوه کشت
چشمه سار لطف سیب غبغبش — تشنه کانرا آمده جان برلبش
گردن او سر فراز مهوشان — در کمندش گردن گردن کشان
پاك بازان از پی دفع گزند — از دعا بر بازویش تعویذ بند
پست ازو قدرش همه زور آوران — زیر دستش ساعد سیمینبران
ساعدش را از یسار و از یمین — جان فشانان نقد جان در آستین
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب — دست هر فولاد بازو داده تاب
نقد راحت در دو کف در مشت او — حسن خاتم ختم بر انگشت او
هرچه از وصف جمالش گفته شد — گوهری از بهر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوی من گرو — شمهٔ از دیگر احوالش شنو

در صفت حدت فهم وجودت نثر و نظم وی

لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت — لفظ نشنیده بمعنی می‌شتافت
پیش ازان کس لفظ در گوش آمدی — معنیش در بقهٔ هوش آمدی
هرچه نظم از بهر طبعش یك گهر — هرچه نثر از باغ لطفش یك ثمر
چون ثریا پایهٔ نظمش بلند — چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب — در دقایق فهم او صافی چو آب
خط او چون خط خوبان دلفریب — خوش نویسان زو چو عاشق بی شکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم — آفرین کردی برو لوح و قلم
جانش از هر حکمتش محفوظ بود — نکتهای حکمتش محظوظ بود
در أدای حکمت یونانیان — گفتیش یونانیان نعم البیان

در صفت بزم عیش سازی وسرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی — با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی — مطربان حور پیکر خواستی

چون دماغ او شدی از باده گرم / بر گرفتی از میان جلباب شرم
گاه باقوال دمساز آمدی / بامغنی نغمه پرداز آمدی
تننتش را از لب شکر شکن / چون مسیحا جان بر آوردی بتن
که شدی همراه نایی ره سپر / کردی از لبهانیش را نی شکر
بانگ نی را باشکر آمیختی / گوش را شکر بدامان ریختی
گاه از چنگی گرفتی چنگ را / تیز کردی سوزناك آهنگ را
فندق تر ریختی بر خشك تار / درترو در خشك افکندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خردسال / درکنار خود بزخم گوشمال
نالهای درد ناك انگیختی / بالغانرا از مژه خون ریختی
گاه میشد بلبل آوا در غزل / گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تاسحر / با حریفان اینچنین بردی بسر
چون تن ازخواب سحر آسودیش / بامدادان عزم میدان بودیش

صفت چوگان باختن وی باهمسران و گوی بردن وی ازدیگران

صبحدم چون شاه این نیلی تتق / بارگی راندی بمیدان افق
شه سلامان نیم مست ونیم خواب / پای کردی سوی میدان دررکاب
باگروهی از نژاد خسروان / خرد سال تازه روی و نوجوان
هر یکی درخیل خوبان سروری / آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف بمیدان تاختی / گوی زرین در میان انداختی
یك بیك چوگان زنان جویای حال / گرد یك مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان ازهمه / بود چابك ترسلامان از همه
گوی بردی از همه باصد شتاب / گوی مه بود و سلامان آفتاب
باهلال صولجان دنبال ماه / حال گویا میشدی تاحال شاه
گوی اگر صد بار از آنجا بازپس / آمدی هربار حال این بود بس
آری آنکس راکه دولت یارشد / وز نهال بخت برخور دار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود / گوی نتواند زمیدانش ربود

درصفت کمان داری و تیر اندازی وی

شه‌چو کشتی‌یعنی چوکان باختن — چون کمان مایل به‌تیر انداختن
از کمان‌داران خاص اندر زمان — خاستی ناکرده زه چاچی کمان
بی مدد آنرا بزه آراستی — بانک زه از کوشها بر خاستی
دست‌مالیدی بر آن‌چالاك وچست — تابن کوشش کشیدی از نخست
کاه بنهادی سه پر مرغی بر آن — ره سپر کشتی بهنجار نشان
کر نشان‌بودی ازاین فیروزه سفر — نقطهٔ بی‌شك شدی هر نقطه صفر
ور کشادی تیر برتابی زشست — بودیش خط افق جای نشست
کرنه مانع سختی کردون شدی — از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش نرستی از خطر — کاه صید آهو بپا تیهو به پر
بی سوی مقصود بردی راست پا — همچوطبع‌راست‌محفوظ از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریاکفی — ملکش از بحر عطا در یاکفی
پرشدی از فیض آن ابر کرم — عرصهٔ کیتی زدینار و درم
نسبتش کم‌کن بدریاکو زکف — کوهر افکندی به‌بیرون‌وین‌صدف
زابر بودی دست جود او فره — ابر باشد قطره بخش او بدره ده
بزم جودش را چومی آراستم — نسبتش بامعن و حاتم خواستم
لیك اندر جنب او بی‌قال و قیل — معن باشد مبحل و حاتم بخیل
بسکه دستش داشتی‌باسط خوی — تافتی انکشت او ازقبض روی
قبض کف کر خواستی انکشت او — خم‌نکردی پشت‌خود درمشت‌او
کر کذشتی بردر او سایلی — از جفای فاقه خون کشته دلی
بسکه بروی بار احسان ریختی — تك زنان از بار آن بکریختی

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

بود قطران نکته دانی سحر ساز
قطرهٔ ازکلك او دریای راز

بهر دریا بخشش فضلون لقب
گفت فصلی سربسر فضل و ادب

طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد
دامنش از مال مالا مال کرد

روز دیگر مدحت او را بخواند
ضعف اول سیم و زر بروی فشاند

همچنین روز دگر این کار کرد
روزها این کار را تکرار کرد

شد ز بس تضعیف چندان آن صله
کو بتنك آمد از آنش حوصله

چون در آمد شب چو برق از جای جست
وز حریم فضل فضلون بار بست

با مدا دانش طلب کرد و نیافت
گفت مسکین روی از این دولت بتافت

بودیم نادست بر بذل و کرم
باویم این بود دستور کرم

لیك او را تاب این بخشش نبود
درسفر زین آستان کوشش نمود

اشارت بآنکه مقصود ازین مدحتها مدحت حضرت شهریاری کامکاریست خلد ملکه و سلطانه

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب
کرد مشفق وار آغاز عتاب

جا میا این فکرت بیهوده چند
سودن این کلك نافرسوده چند

هر که برملك بقافیروز نیست
دی بغرض ار بوده است امروز نیست

کم مکن سر رشتهٔ مقصود را
مدح کم کوشاه ناموجود را

گفتم ای سر چشمهٔ دانشوری
بر تو ختم اندیشهٔ نطق آوری

قصد من زین مدح شاهی دیگرست
کافسر اقبالش اکنون برسرست

هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست
هفت دریا رشحهٔ احسان اوست

وصف خاصان به زعام اندر نهفت
بادصافی وقت آن عارف که گفت

(خوشتر آن باشد که وصف دلبران
گفته آید درلباس دیگران)

هر کس آری محرم این راز نیست
بررخ هر محرم این در باز نیست

عاشقی بر گوشهٔ بنشسته بود
گفت و گو باخویش درپیوسته بود

هر دم از نو داستانی ساختی
نا شنیده قصهٔ پرداختی

که زمه گفتی گهی از آفتاب
گاهی از برگ گلی سنبل نقاب

گه زقد سرو کردی نکته راست
گاه‌ازآن‌خس کش‌زخاك پای‌خاست

غافلی از دور آنرا می‌شنید
خاطرش از هرزه گوئی می‌رمید

گفت با وی کای بعشقت رفته نام
عاشق از معشوق خود راند کلام

عاشق و نام کسان گفتن که چه
گوهر وصف خسان سفتن که چه

گفت کای دور از نشان عاشقان
فهم ناکرده زبان عاشقان

آفتاب اندر غرض یار منست
سر این بر نکته دانان روشنست

من که گفتم لطف رویش خواستم
ذکر سنبل رفت مویش خواستم

سرو چه بود قامت رعنای او
من خسم رسته ز خاك پای او

گر تو واقف از زبان من شوی
جز حدیث عشق از من نشنوی

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بر وی و حیله نمودن تا ویرا نیز گرفتار خود گرداند

چون سلامانرا شد اسباب جمال
از بلاغت جمع در حد کمال

سرو نازش نازکی از سر گرفت
باغ لطفش رونق دیگر گرفت

نارسیده میوهٔ بود از نخست
چون‌رسیدن‌شدبرآن‌میوه‌درست

خاطر ابسال چندین خواستش
وزپی چندین چشیدن خواستش

لیك بود آن میوه بر شاخ بلند
بود کوتاه آرزو راز آن کمند

شاهدی پرعشوه بود ابسال نیز
کم‌نه زاسباب جمالش هیچ چیز

با سلامان‌عرض خوبی ساز کرد
شیوهٔ جولانگری آغاز کرد

گاه بر رسم نفوله پیش سر
بافتی زنجیرهٔ از مشك تر

تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند
ساختی پای دل شهزاده بند

گاه مشکین مویرا بشکافتی فرق کرده زآن دو گیسو بافتی
یعنی از وی کام دل نایافتن تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او بزنگاری کمان صید کردی مایهٔ امن و امان
چشم خود راکردی‌ازسرمه سیاه تاش بردی زآن سیه کاری ز راه
برگ گل رادادی گلگونهٔ زیب تابدان رنگش زدل بردی‌شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عذار تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه کشادی بند از تنگ شکر که شکستی مهر بر درج گهر
تاچو شکر بر دلش شیرین‌شدی وزلب گویاش گوهرچین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی با همه فرخندگی گردنش را زیر طوق بندگی
گه بکاری دست سیمینبر زدی زآن بهانه آستین رابر زدی
تا نگارین ساعد او آشکار دیدی و کردی بخون چهره‌نگار
گه چو بهر خدمتی کردی قیام سخت تر برداشتی از جای گام
تا ز بانك جنبش خلخال او تاج در فرقش شدی پامال او
بودی القصه بصد مکر و حیل جلوه‌گر در چشم او درهر محل
صبح وشامش‌روی درخودداشتی یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زآنکه میدانست کز راه نظر عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتـان دلپذیر عشق در دلها نگردد جایگیر

حکایت زلیخا که برهمه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف علیه‌السلام بهر طرف که نگرد صورت وی بیند و بوی میل کند

بین زلیخا را که جان پرامید ساخت کاخی چون‌دل‌صوفی‌سفید
هیچ نقش وهیچ رنگی‌نی در آن چون رخ آئینه زنگی نی در آن

نقش بندی خواست آنکه چیره دست
تا بهرجا صورت او نقش بست

هیچ جا از نقش او خالی نماند
شادمان بنشست و یوسف را بخواند

پرده از رخسار زیبا برگرفت
وز مراد خود حکایت در گرفت

یوسف از گفت و شنیدش رو بتافت
صورت او دید رو هرسو بتافت

صورت او را چو پی در پی بدید
آمدش میلی بوصل او پدید

بر سر آن شد که کام او دهد
شکر کامی بکام او نهد

لیك برهانی ز غیبش رو نمود
عصمت یزدانیش دریافت زود

دست خویش از کام او ناکام داشت
کامکاریرا بهنگامش گذاشت

تأثیر کردن حیلتهای ابسال در سلامان و مایل شدن بسوی وی

چون سلامان باهمه حلم و وقار
کرد در وی عشوهٔ ابسال کار

دردل از مژگان او خارش خلید
وز کمند زلف او مارش گزید

ز ابروانش طاقت او گشت طاق
وزلبش شد تلخ شهدش در مذاق

نرگس جادوی او خوابش ببرد
حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد

اشك او از عارضش گلرنك شد
عیشش از یاد دهانش تنگ شد

دید بر رخسار او خال سیاه
گشت از آن خال سیه حالش تباه

دید جعد بیقرارش بر عذار
ز آرزوی وصل او شد بیقرار

شوقش از پرده برون آورد لیك
در درون اندیشهٔ میکرد نیك

که مبادا چشم او طعم وصال
طعم آن برجان من گردد وبال

آن نماند با من و عمر دراز
مانم از جاه و جلال خویش باز

دولتی کان مرد را جاوید نیست
بخرد انرا قبلهٔ امید نیست

حکایت آن زاغ کور بر لب آب شور که حواصل ویرا آب شیرین میداد اما ویرا آن قبول نمی‌افتاد

بود همچون بوم زاغی روزکور
جا گرفته بر لب دریای شور

بودی از دریای شور آبشخورش
دادی آن شوری به طعم شکرش

از قضا مرغی حواصل نام او
حوصله از چشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فکند
آمدش شورابهٔ دریا پسند
گفت پیش آ ای زشوری در گله
کاب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کاب شیرین همچوچشم
طعم آب شور گردد ناخوشم
ز آب شیرین مانم و باشد نفور
طبع من ز ابشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب
در میان هر دو مانم تشنه لب
به که سازم هم بآب شورخویش
تا نیاید رنج بی آبیم پیش

رفتن ابسال چون در پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد
طالع ابسال فرخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی
شد بدو پیوند امیدش قوی
فرصتی میجست در بیگاه و گاه
یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند
جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سویش بخلوت راه یافت
نقد جان بردست پیش اوشتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد
وز تواضع رو بپای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز
کرد دست مرحمت سویش دراز
چون‌قباتنگ درآغوشش گرفت
کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار
زانکه بوس آمد قلاووز کنار
بسکه میسودند با هم لب بلب
شد لبالب هر دو را جام طرب
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود
ماند باقی آنچه اصل کار بود
بهر سودایی که در سر داشتند
پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندیکه بود
سخت‌ترشد میل پیوندی که بود
داشت‌شکر آن‌یکی‌شیراین‌دگر
شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان بر شیر و شکربودشان
تا شکر خواب سحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب
بهر خواب آلودگان از زر ناب

میلها زین طاق زنگاری کشید
دیدها را کحل بیداری کشید

خاست شهزاده ز بستر کامیاب
چشمی از بیداری شب نیمخواب

خار خاری از خمار شب درو
جنبشی از شوق یار شب درو

خاطرش از بهر دفع آن خمار
جرعهٔ میخواست لیك از لعل یار

یار را بی زحمت اغیار خواند
پهلوی خود برسر مسند نشاند

برقع از شرم جمالش بازکرد
عشرت دوشینه با او ساز کرد

روز دیگر بر همین دستور بود
چشم زخم دهر ازیشان دور بود

روز هفته هفته شد مه ماه سال
ماه و سالی خالی از رنج وملال

همتش آن بود کان عیش وطرب
نی بروز افتد زیکدیگر نه شب

لیك دور چرخ میگفت از کمین
نیست دأب من که بگذارم چنین

ای بسا صحبت که روز انگیختم
چون‌شب آمدسلك آن بگسیختم

وای بسادولت که دادم‌وقت شام
صبحدم را نوبت او شد تمام

حکایت آن اعرابی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین اینجادایم خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابئی
در تمنای غنیمت یابئی

بعد چندین روز باز از انتظار
برسر خوان خلافت یافت بار

پیش او افتاد خالی ازگزند
یك طبق پالوده از جلاب قند

چرب شیرین چون زبان اهل‌دل — نرم و نازك چون لب هردل گسل
ایمن از آزار مشتی ژاژ خای — چون نهی برلب کند برمعده جای
چون دهان ازخوردن آن ساخت پاك — باخلیفه گفت دور از ترس و باك
کای ترا بر ذروهٔ افلاك مهد — بستم اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمان سرای سبز فام — از برای چاشت یا امید شام
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش — تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه ز آن سخن خندان و گفت — ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر — زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آنزمان — نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
میکنم من صرف سعی خویشتن — چون تو نگذاری چه باشد جرم من

حکایت آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامانرا بر آنحال

چون سلامان شد حریف ابسال را — صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم — هردورا شد دل زهجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز — محرمان کردند شان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند — با وی از هرجا حکایت راندند
نکتها گفتند از نوی و کهن — تا بمقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان قصه از وی راست بود — داستانی بی کم و بی کاست بود
هریك اندر کار وی رایی زدند — در خلاصش دستی و پایی زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار — کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند — وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت تازه گردد هر دلی — وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست — گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبران دم زد برو — جز نصیحت ز آسمان ناید فرو

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

دیدهٔ اقبال من روشن به تست
عرصه آمال من گلشن به تست

سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام
تا گلی چون تو بدست آورده‌ام

همچو گل از دست من دامن مکش
خنجر خار جفا بر من مکش

در هوای تست تاجم فرق سای
وز برای تست تختم زیر پای

رو بمعشوقان نابخرد منه
افسر دولت ز فرق خود منه

دست دل در شاهد رعنا مزن
تخت شوکت را به پشت پا مزن

منصب تو چیست چوگان باختن
رخش زیر ران بمیدان تاختن

نی گرفتن زلف چون چوگان بدست
پهلوی سیمینبران کردن نشست

در شکارستان اگر تیر افکنی
گاه آهوشان بشمشیر افکنی

به کز بن آهوشان شیر گیر
بینمت نخجیر و از آماج تیر

در صف مردان روی شمشیر زن
وزتن گردان شوی گردن فکن

به که از گردان مردافکن جهی
پیش شمشیر زنی گردن نهی

ترك این کردار کن بهر خدای
ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای

سالها بهر تو ننشستم ز پا
شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشارت بخونریزی شرویه خسرو را ونا بار کی آن بروی

غرق خون چون خسرو شرویه خفت
نکتهٔ خوش در حق شرویه گفت

کای بد آن شاخی که آب اصل خورد
سر کشید از آب و قصد اصل کرد

اصل را چون کند و شد میدان فراخ
خشك و بی بر برزمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد
بحر طبع او ز گوهر جوش کرد

گفت شاها بندهٔ رای توام
خاکپای تخت فرسای توام

هرچه فرمودی بجان کردم قبول
لیکن از بیصبری خویشم ملول

نیست از دست دل رنجور من — صبر بر فرموده‌ات مقدور من
بارها باخویش اندیشیده ام — در خلاصی زین بلاپیچیده ام
لیك چون یادم از آن ماه آمدست — جان من در ناله و آه آمدست
ورفتاده چشم من برروی او — کرده‌ام روی ازدوعالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند — نه نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه با روباه بچه

گفت بازوباه بچه مادرش — چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی بتك — رستکاری یافتن زاسیب سك
گفت ای مادر چو بینم میوه را — کی توانم کاربست این شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود — وزگزند سگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامانرا

چون شه از پند سلامان شد خموش — شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
گفت کای نوباوهٔ باغ کهن — آخرین نقش بدیع کلك کن
حرف خوان دفتر هفت و چهار — خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم تویی — نسخهٔ مجموعهٔ عالم تویی
قدرخود بشناس ومشمرسرسری — خویش‌راکز هرچه گویم برتری
آنکه‌دست‌قدرتش‌خاکت‌سرشت — حرف حکمت بردل پاکت نوشت
پاك کن از نقش صورت سینه را — روی در معنی کن این آیینه را
تاشود گنج معانی سینه‌ات — غرق نور معرفت آیینه ات
چشم‌خویش ازطلعت‌شاهدبپوش — بیش ازین‌درصحبت‌شاهدمکوش
چیست شاهدصورتی‌برعاروعیب — از هوس نی‌دامنش پاك‌ونه‌جیب
بر چنین آلودهٔ مفتون مشو — وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه‌بخش‌جان‌تست — قوت اعضات قوت ارکان تست
ای زشهوت باتن وجان در ستیز — گوش‌دارش‌خواهی‌وخواهی‌بریز

بودی از آغاز عالی مرتبه بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست بزیر انداخته در حضیض خاك بندت ساخته

حکایت آن خروس و مؤذن

باخروس آن تاج دار سر فراز آن مؤذن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو وز فوات وقت نهراسد چوتو
باچنین دانایی ای دستان سرای کنگر عرشت همی بایست جای
ماکیانی چندراکرده گله چند گردی در ته هر مزبله
گفت بود اول مرا پایه بلند شهوت نفسم بدین پستی فکند
گرز نفس وشهوتش بگذشتمی در ته هر مزبله کی گشتمی
در ریاض قدس محرم بودمی با خروس عرش همدم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید بوی حکمت بر مشام او وزید
گفت ای جان فلاطون از توشاد صد ارسطو زیر فرمان توباد
عقلها بودند از آغاز ده ساختی ده را تو اکنون یازده
من نهاده روی در راه توام کمترین شاگرد درگاه توام
هرچه گفتی عین حکمت یافتم در قبول آن بجان بشتافتم
لیك بر رأی منیرت روشنست کاختیار کار بیرون از منست
قدرت فاعل بقدر قابلست قابلیت نی بجعل جاعلست
هرچه آنرا من زاول قابلم کی توانم کزوی آخر بگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل بدر برخلاف آن برون دادن اثر

حکایت پیر روستایی با پسر

ساده مردی شد مسافر با پسر هر دو را بر یك خرك بار سفر
بود پای از محنت ره ریششان برسر آن کوهی آمد پیششان
کوهی از بالا بلندی پرشکوه موج زن دریایی اندر زیر کوه

برسر آن کوه راهی نیك تنگ کز عبورش بود پای وهم لنگ
هیچکس زآنجا نیارستی گذار تا نکردی از شکم پا همچومار
هرچه افتادی از آن باریك راه قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن‌حرك زانجاخطا زد پسر بانگ از قفایش کای خدا
شد خرم زین ره خطانگذاریش هر کجا باشد سلامت داریش
پیر گفتا بانگ کم‌زن ای پسر کاختیار از دست اوهم شد بدر
گرتوحکم‌راست‌خواهی‌خیزراست کاختیاراینجا گمان‌بردن‌خطاست

تنگ شدن کار برسلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هر کجا از عشق جانی درهم ست محنت اندر محنت‌وغم درغم‌ست
خاصه عشقی کش ملامت یارشد گفت‌وگوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق وز ملامت شد فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق‌جان پروردنست چون‌ملامت‌یارشدخون‌خوردنست
چون سلامان آن ملامتها شنید جان شیرینش زغم برلب رسید
مهر ابسال از درون او نکند لیك شوری در درون او فکند
جانش از تیر ملامت ریش گشت دردل‌اندوهی که‌بودش‌بیش گشت
می‌بکاهد از ملامت جان مرد صبر بروی کی بود امکان مرد
می‌توان یك‌زخم خورداز‌تیغ‌تیز چون پیاپی‌شدچه‌چاره‌جز گریز
روزها اندیشه کاری پیشه کرد بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار یافت کارش برفرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته محملی از بهر رفتن ساخته
یار بی اغیار چون در بر بود خانه هرچه تنگ‌تر بهتر بود
بلکه هرجا یار را افتد درنگ کی بود برعاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست
بر زلیخا آمد از هجران شکست

خانمان بر وی چو زندان تنگ شد
سوی زندان هر شبش آهنگ شد

گفت با او فارغی از داغ عشق
نا چشیده میوهٔ از باغ عشق

چند ازین بستان سرای نازنین
چون گنهکاران شوی زندان نشین

گفت باشد از جمال دوست دور
عرصهٔ آفاق برمن چشم مور

ور کنم با او بچشم مور جای
خوشترم آمد زصد بستان سرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفتهٔ محمل براند
پند گویانرا برو دستی نماند

از ملامت ایمن و فارغ زپند
بار خود بر ساحل بحری فکند

دید بحری همچو گردون بیکران
چشمهای بحریان چون اختران

قاف تا قاف امتداد دور او
تا به پشت گاو ماهی غور او

کوه پیکر موجها در اضطراب
گشته کوهستان از آنها روی آب

یا نه بختی اشتران از هر طرف
از سر مستی بلب آورده کف

ماهیان در وی نمایان بی دریغ
همچو جوهر از صقالت داده تیغ

بلکه پیدا پیش چشم خرده بین
چون خطائی نقش بردیبای چین

کرده سطح آب را هرجا دونیم
همچو نیلی دیبه را مقراض سیم

گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب
جو زهر خوردی برین بالا نهیب

چون سلامان بحر را نظاره کرد
بهر اسباب گذشتن چاره کرد

کرد پیدا زورقی چون ماه نو
بر کنار بحر اخضر تیز رو

هردو رفتند اندرو آسوده حال شد مه‌و خورشید را منزل هلال
شد روان از بادبان پر ساخته همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را برخود بسینه می شکافت روی بر مقصد بسینه می‌شتافت
بود بر شکل کمان لیکن ز تیر تیز پرتر میگذشت از آب گیر
از پس ماهی که زورق راندند وز دم دریا زرونق راندند
شد میان بحر پیدا بیشهٔ وصف آن بیرون زهر اندیشهٔ
هیچ مرغ اندر همه عـالم نبود کاندر آن عشرتگه خرم نبود
یك طرف در جلوه باهم جوق جوق چون تدرو از تاج و چون قمری زطوق
یك طرف صف صف همه دستانسرای ساز دستان کرده از منقار و نای
نو درختان شاخ درشاخ اندرو در نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه درپای درختان ریخته خشك و تر بر یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبی بزیر هر درخت آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود ازبا ددست رعشه دار مشت پردینار از بهر نثار
چون نبودی نیك گیرا مشت او ریختی از فرجهٔ انگشت او
گوییا باغ ارم چون رو نهفت غنچهٔ پیدائیش آنجا شگفت
یا بهشت عدن بی روز حساب بر گرفت از روی خوش آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را از سفر کوتاه کرد اندیشه را
بادل فارغ زهر امیدو بیم گشت با ابسال در بیشه مقیم
هردو شادان همچو جان و تن بهم هردو خرم چون گل سوسن بهم
صحبتی زاویزش اغیار دور راحتی زآمیزش تیمار دور
نی ملامت پیشه باایشان بجنگ نی نفاق اندیشه باایشان دورنگ
گل در آغوش و خراش خار نی گنج در پهلو ورنج مار نی
هرزمان درمرغزاری کرده خواب هرنفس ازچشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل بگفتار آمده گاه باطوطی شکر خوار آمده
گاه با طاوس در جولانگری گاه در رفتار با کبك دری

قصه کوته دل پر از عیش و طرب | هردو می‌بردند روز خود بشب
خودچه‌زآن‌بهتر که باشدباتویار | در میان و عیب جویان بر کنار
در کنار تو بجز مقصودنی | مانع مقصود تو موجودنی

حکایت جواب گفتن وامق باآنکه پرسید از وی که مقصود تو ازین جست و جوی چیست

خرده دانی گفت با وامق براز | کای زداغ عشق عذرا در گداز
میبری عمری بسر درجست‌وجوی | چیست مقصودت‌زجست‌وجو بگوی
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم | روی‌خویش اندریکی صحرانهم
در میان بادیه گیرم وطن | برسر یك چشمه باشم خیمه زن
دوست‌زآنجا دوروودشمن نیزهم | جان زخلق‌آسوده و تن نیز هم
گرروم‌هرسودو صدفرسنگ بیش | نایدم از آدمی دیار پیش
دیده گردد مو بمو اعضای من | قبلهٔ رویم شود عذرای من
با هزاران دیده رو سویش کنم | تا ابد نظارهٔ رویش کنم
بلکه از نظاره هم یکسو شوم | وز دویی آزاد گردم او شوم
تا دویی باقی بود دوری بود | جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهدعاشق بکوی وصل‌گام | جز یکی می در نگنجد والسلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نا یافتن از حال وی وآینهٔ گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دانستن

شه‌چو شدآگاه بعد از چند گاه | زان فراق جان گداز عمر کاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت | وز دودیده‌خون چکانیدن گرفت
گفت‌کزهرجا خبر جستند باز | کس‌نبودآگاه ازان پوشیده راز
داشت شاه آینهٔ گیتی نمای | پرده زاسرار همه گیتی گشای

چون دل عارف نبود ازوی نهان
هیچ حالی از بد و نیك جهان

گفت کان آیینه را دارید پیش
تا در آن بینم رخ مقصودخویش

چون بر آن آیینه افتادش نظر
یافت از گمگشتگان خود خبر

هردوراعشرت کنان دربیشه دید
وز غم ایام بی اندیشه دید

باهم از فکر جهان بودند دور
وز همه اهل جهان یکسر نفور

هر یکی شاد از لقای دیگری
هیچشان غم نی برای دیگری

شاه چون جمعیت ایشان بدید
رحمتی آمد بر ایشانش پدید

بی ملامت کردن خاطر خراش
هر چه دانستی زاسباب معاش

یکسر مویی فرو نگذاشتی
جمله را آنجا مهیا داشتی

ای‌خوش آن‌روشن دل‌پاکیزه‌رای
کاورد شرط مروت را بجای

هرکجا بیند دو همدم را بهم
خورده جام شادی‌وغم را بهم

جانشان صافی ز زنگ تفرقه
جامشان ایمن زسنگ تفرقه

اندران اقبالشان یاری کند
واندران دولت مدد کاری کند

نی که از هم بگسلد پیوندشان
وافکند بر رشتهٔ جان بندشان

هرچه بر ارباب آفات آمدست
یکسر از بهر مکافات آمدست

نیك کن تا نیك پیش آید ترا
بد مکن تا بد نفر ساید ترا

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه بافرهاد کرد از شیرویه

کوهکن کانبازی پرویز کرد
روی در شیرین شور انگیز کرد

دید شیرین‌سوی خود میل دلش
شد بحکم آنکه دانی مایلش

غیرت‌عشق آتش سوزان فروخت
خرمن‌تسکین خسرورا بسوخت

کرد حالی حیلهٔ تازال دهر
ریخت اندر ساغر فرهاد زهر

رفت آن بیچاره جانی برهوس
ماند باشیرین همین پرویز و بس

چرخ کین کش‌هم‌همین آیین نهاد
درکف شیرویه تیغ کین نهاد

تا بیک زخمش ز شیرین ساخت دور وز سریر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن شاه از تمادی شغف سلامان بصحبت ابسال و ویرا بقوت همت از تمتع بوی باز داشتن

شاه یونان چون سلامانرا بدید کو با بسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد وز ضلالت روی خود واپس نکرد
ماند خالی زافسر شاهی سرش تا که گردد سر بلند از افسرش
تخت را افکند در پا بخت او تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش وقت شد زینحال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوت همت گماشت تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت لیك نتوانستی از وی بهره یافت
روی او می دید جانش می‌طپید لیك باوصلش نیارستی رسید
زین تغابن دررهی سخت اوفتاد خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم گنج در پهلو و کیسه بی درم
تشنه‌را زین سخت‌تر چه بود عذاب چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل دوزخ راچه محنت زین بتر آتش اندرجان وجنت درنظر
بر سلامان چون شد این محنت دراز شد در راحت بروی وی فراز
شد بر وروشن که آن هست از پدر تا مگر زان ورطه‌اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی تو به کار و عذر خواه و عفوجوی
آری آن مرغی که باشد نیك بخت آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال وجواب آن حکیم که حلال زاده کیست وحلال زادگی چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آن کو عاقبت گردد شبیه باپدر گر بخردست او گر سفیه
چند روزی گر نماند با پدر عاقبت خود را رساند با پدر

ورنه حال او برین معنی گواست دست ازو بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوید گندم خاستست خوید گندم را بخود آراستست
گرچه می‌ماند همی ز آغاز کار چون رسد وقت درو در کشت زار
دانه‌اش گوید که اونی گندم است نعت و نام گندمی ازوی گم است

رسیدن سلامان پیش پادشاه واظهار شعف نمودن شاه بوی

چون پدر روی سلامانرا بدید وز فراق عمر کاه او رهید
بوسهای رحمتش بر فرق داد دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسانرا نمك چشم انسانرا جمالت مردمك
روضهٔ جانرا نهال نوبری آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نو خاسته برج شاهی را مه ناکاسته
عرصهٔ آفاق لشکر گاه تست سرکشانرا روی در درگاه تست
پای ناسرلایق تختی و تاج نیست تاج و تخت را بی‌تو رواج
تاج را مپسند برفرق خسان تخت را در زیر پای ناکسان
ملك ملك تست بستان ملك خویش ملك را بیرون مکن از سلك خویش
دست ازین شاهد پرستی بازکش شاهی و شاهد پرستی نیست خوش
دور کن حنای این شاهد زدست شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز حکمت و عفت شجاعت جود نیز
نیست حکمت کز پی نفس لئیم سخرهٔ حکم زنی گردد کریم
نیست از عفت که مرد هوشمند دامن آلاید بیاری ناپسند
از شجاعت نیست کس سازد زبون قحبهٔ از ربقهٔ مردی برون
نیست از جود آنکه نتواند گذشت ز آنچه کرد آن جزاو خست نگشت
هر که با این چار خصلت یار نیست از عروس ملك بر خوردار نیست
آنچه در هر چار ازو افتد خلل دردل خود کی دهد شاهش محل
حرف حکمت را برین کردم تمام و آنچه می‌بایست گفتم والسلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و باابسال بهم بآتش در آمدن و سوختن ابسال و سالم ماندن سلامان

کیست در عالم زعاشق خوارتر نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود نی تمنای دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه طعنهٔ بدخواه و پند نیك خواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید جامهٔ آسودگی برخود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مردنی در خور بود مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد در فضای جان فشانی پانهاد
پشته پشته هیزم از هر جا برید جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشتهاکوهی بلند آتشی در پشتهٔ کوه او فکند
هردو از دیدار آتش خوش‌شدند دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود همتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همت گماشت سوخت اورا وسلامانرا گذاشت
بود آن‌غش برزر واین زر خوش زرخوش خالص بماندوسوخت‌غش
چون زر مغشوش درآتش فتد گر شکستن او فتد برغش فتد
کار مردان دارد از مردان‌نصیب نیست این‌از همت مردان غریب
پیش‌صاحب همت این ظاهر بود هرکه بی همت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای ویرا در ردای خود پیچید و در کورهٔ آتش نهاد ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن صاف وسالم بماند

دین پرستی کورهٔ آتش به پیش گرم چون آتش بکسب و کارخویش

با منافق شیوهٔ در دین دو رنگ	از پی اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با آن دین پرست	هان بیان را حجتی داری بدست
زوردایش را طلب کرد ازنخست	در ردای خویشتن بپیچید چست
در میان کورهٔ آتش نهاد	در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زان ردای مرد دین	هان ببین خاصیت نور یقین
کان ردارا سوخت چون خاشاك و خس	وانکه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال وزاری کردن بر مفارقت وی

باشد اندر دارو گیر روز و شب	عاشق بیچاره را حالی عجب
هرچه از تیر بلا بروی رسد	از کمان چرخ پی در پی رسد
ناگذشته از گلویش خنجری	از قفای او درآید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست	بروی از سنگ رقیب آید شکست
ور بگردد از سرش سنگ رقیب	یا بد از طعن ملامتگر نصیب
ور رهد زینها بریزد خون بتیغ	شحنهٔ هجرش بصد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش برفروخت	واندرو ابسال را چون خس بسوخت
رفت همتای وی و یکتا بماند	چون تن بیجان از و تنها بماند
نالهٔ جان سوز بر گردون کشید	دامن مژگان زدل درخون کشید
دود آهش خیمه بر افلاك زد	صبح از اندوهش گریبان چاك زد
بسکه از غم سینه کندن کرد ساز	سینه ناخن ناخنش شد همچو باز
بر وی ازناخن زبس آزار جست	یکسر ناخن نماند از وی درست
سنگ میزد بردل و بی هیچ شك	بود آن نقد وفایش را محك
چون بدل ننشست آن سنگش غبار	نقد او آمد برون کامل عیار
چون ازو دست تهی کردی نشست	کندی ازحسرت بدندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار	پنجهٔ خود کردی از دندان فکار
زآن گهر دیدی چو خالی مشت خویش	کندی از دندان سر انگشت خویش
آن شکرلب راندیدی چون بجای	نیشکر آیین شدی انگشت خای

روز وشب بی آنکه همزانوش بود
از طپانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردی بکنج خانه روی
باخیال یار خویش افسانه گوی
کای ز هجرخویش جانم سوخته
وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی انیس جان من
نور بخش دیدهٔ گریان من
خانه در کوی وصالت داشتم
دیده بر شمع جمالت داشتم
هردو از دیدار هم بودیم شاد
وز جمال یکدیگر در صد گشاد
هردو ما با یکدیگر بودیم وبس
کار نی کس را بما ما را بکس
دست بیداد فلك کوتاه بود
کار ما بر موجب دلخواه بود
شب همی خفتیم در آغوش هم
راز گویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نی
تا کسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختم
تو همی ماندی و من میسوختم
سوختی تو من بماندم این چه بود
ای بدآئین بامن مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی
با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی
عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که میگفت کاشکی من نیز با اشتر خود گمگشتمی تا هر که ویرا یافتی مرا نیز با وی یافتی

آن عرابی چون براشتر درشتاب
از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون بارئی
دید کرد آغاز خوش رفتارئی
چون عرابی بامداد ازخواب خاست
پی نبرد اصلاکه آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گمگشت اشترم
ماند خاطر از خیال او برم
کاش با او گشتمی من نیز گم
تا نرفتی برسرم این اشتلم
هرکجا او رفت با او رفتمی
تا ازین دوری بیکسو رفتمی
هر که آن گمگشته را وا یافتی
بامن آواره یکجا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز شدن از تدبیر کار وی ودر تدبیر آن بحکیم مشورت کردن

چون سلامان ماند زابسال اینچنین بود درروز و شبش حال آنچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز جان او افتاد از آن غم در گداز
باویش غم بود بی‌وی نیز هم از ضمیر او نشد ناچیز هم
گنبد گردون عجب غمخانه ایست بی‌غمی در آن دروغ افسانه‌ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست شد بقدش خلعت صورت درست
ریخت بالای وی ازسر تاقدم چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزی تابشب بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت جز پس ازچهل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیک داند آنکه دانش پرورست کین قرار اندرسرای دیگرست
شه سلامانرا در آن ماتم چودید بردلش صد زخم رنج وغم رسید
چارهٔ آن کار نتوانست هیچ بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم کای جهانرا قبلهٔ امید و بیم
هر کجا درماندهٔ را مشکلیست حل آن اندیشهٔ روشن دلیست
در جهان امروز روشندل تویی بندسای قفل هر مشکل تویی
سوخت ابسال وسلامان از غمش کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز نی سلامان‌را توان‌شد چاره‌ساز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو چاره جوی از عقل‌دوراندیش‌تو
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام در کف صدغصه مضطر مانده‌ام
داد آن دانا حکیم او را جواب کای نگشته رأیت از رأی صواب
گر سلامان نشکند پیمان من واید اندر ربقهٔ فرمان من
زود باز آرم بوی ابسال را کشف گردانم بوی این حال را
چند روزی چارهٔ حالش کنم جاودان دمساز ابسالش کنم

از حکیم این را سلامان چون شنید / زیر فرمان وی از جان آرمید
خار و خاشاك درش رفتن گرفت / هرچه گفت از جان پذیرفتن گرفت
خوش بود خاك در کامل شدن / بندهٔ فرمان صاحبدل شدن
بشنو این نکته که دانا گفته است / گوهری بس خوب و زیبا سفته است
باش دانابی لجاج و بی ستیز / یار و اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه کز نادانی افتد در مزاج / یابد از دانا و دانابی علاج

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

چون سلامان گشت تسلیم حکیم / زیر ظل رأفتش شد مستقیم
شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او / سحر کاری کرد در تعلیم او
بادهای دولتش در جام ریخت / شهدهای حکمتش در کام ریخت
جام او ز آن باده ذوق انگیز شد / کام او ز آن شهد شکر ریز شد
هرگه ابسالش فرایاد آمدی / و ز فراق او بفریاد آمدی
چون بدانستی حکیم آن حال را / آفریدی صورت ابسال را
یکدو ساعت پیش چشمش داشتی / دردل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین چو آن رنج و الم / رفتی آن صورت بسرحد عدم
همت عارف چو گردد زورمند / هرچه خواهد آفریند بی گزند
لیك چون یکدم از و غافل شود / صورت هستی از و زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی / وصف زهره درمیان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجم است / پیش او حسن همه خوبان کم است
گر جمالش خویش را پیدا کند / آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست از وی در غنا کس تیزتر / بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون بر نوای چنگ اوست / در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی اینسخن / یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت / در درون آن میل را بسیار یافت

چون زوی دریافت اینمعنی حکیم — کرد اندر زهره تأثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد — در دل وجان سلامان کارکرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست — مهرروی زهره بروی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید — عیش باقی را ز فانی برگزید

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج بوی

افسرشاهی چه خوش سرمایه است — تخت سلطانی چه عالی پایه است
هرسری لایق بآن سرمایه نیست — هر قدم شایستهٔ این پایه نیست
چرخ ساپایی سزد این پایه را — عرش فرسا فرقی آن سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست — دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش ز آلودگیها پاك شد — همتش را روی در افلاك شد
تارك او گشت در خورتاج را — پای او تخت فلك معراج را
شاه یونان شهریارانرا بخواند — سرکشان و تاجدارانرا بخواند
جشنی زانسان ساخت کز شاهنشان — نیست درطی تواریخ جهان
بود هر لشگر کش وهرلشکری — حاضر آن جشن از هر کشوری
زانهمه لشکر کش ولشکر که بود — با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند — سر بطوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد — تخت ملکش زیرپای اززرنهاد
هفت کشور رابوی تسلیم کرد — رسم کشور داریش تعلیم کرد
کرد انشا درچنان هنگامهٔ — از برای وی وصیت نامهٔ
برسر جمع آشکارا و نهفت — صد گهرزالماس فکرت سفت و گفت

وصیت کردن پاشاه سلامان را

ای پسر ملك جهان جاوید نیست — بالغان را غایت امید نیست

پیشوا کن عقل و دین اندوز را — مزدع فردا شناس امروز را
پیش از آن کاید بسر این کشت‌زار — دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد بعلمی احتیاج — کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خوددانی روش میکن بر آن — وآنچه نی می‌پرس از دانشوران
هرچه میگیری و بیرون میدهی — بین که چون میگیری و چون میدهی
هرچه میگیری بحکم دین بگیر — نی بحکم مدبر دین ناپذیر
هر کجا گیری بحکم دین فره — آن فره راهم بحکم دین بده
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن — پایهٔ ظالم بآن عالی مکن
آن فتد درفاقه و فقر شگرف — وین کند آنرا بفسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت — خم شود از بار هردو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم — کاین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت تو در پی مرو — هیمهٔ دوزخ بسان وی مشو
جهد کن تا هر خطا وهرخلل — گردد از عدلت بضد خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم — خرد گردد جام ظلم ازسنگ ظلم
توشبانی و رعیت چون رمه — درشبانی دور باش از دمدمه
خودتومنصف شوچونیکو بندگان — چیست اصل کار گله باشبان
باید اندر گله سرهنگان ترا — بهر ضبط گله یکرنگان ترا
چون سگ گله ترا سردر کمند — لیك سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلایی بس بزرگ — چون سگ درنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهانرا گزیر — لیك دانا وامین باید وزیر
داند احوال ممالك را تمام — تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملك و مال شه امین — ناورد بر غیر حق خود کمین
زآنچه باشد قسمت شاه وحشم — از رعیت نی فزون گیرد نه کم
مهربانی با همه خلق خدای — مشفقی برحال مسکین و گدای
لطف او مرهم نه هرسینه ریش — قهر او کینه کش از هر ظلم کیش

نی بدی درسیرت صورت بدی پیش ارباب خرد نا بخردی
چون سگ مسلخ همه آلودگی خوی او ز آلودگی آسودگی
تا دهان خود بیالاید بخون خواهد اندر ذبح گاوی رازبون
منهی باید ترا هرسو بپای راست بین وصدق ورزونیک رای
تا رساند باتو پنهان از همه داستان ظلم و احسان از همه
آنکه باشد از وزیراندر نفیر پرسش او را میفکن باوزیر
هم بخود تفتیش کن آنحال را ساز عالی پایهٔ اقبال را
آنکه بهر تو کفایت میکند ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعایت کردنست هیمهٔ دوزخ بهم آوردنست
کافیست آری و از وی دور نیست کوکند آخرده خود را دویست
حفظ کافی چون چنین وافر بود نفس او طغیان کند کافر بود
هست پیش زیرکان ارجمند حکم کافر برمسلمان نا پسند
قصه کوته هرکه ظلم آیین کند و ز پی دنیات ترك دین کند
نیست درگیتی ز وی نادان تری کس نخورد از خصلت نادان بری
کار دین و دنیی خود را تمام جز بدانایان میفکن والسلام

اشارت بآنکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود از آن معنی دیگرست که بیان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصهٔ خرده بینان را ز معنی حصهٔ
صورت این قصه چون اتمام یافت بایدت ازمعنی آن کام یافت
وضع او را راه دانی کرده است کوبسرّ کار راه آورده است
زآن غرض نی قیل قال ماوتست بلکه کشف سرّحال ماوتست
کیست از شاه وحکیم او رامراد وآن سلامان چون زشه بی جفت زاد
کیست ابسال از سلامان کامیاب چیست کوه آتش و دریای آب

چیست ملکی کان سلامانرا رسید | چون وی از ابسال، دامانرا کشید
چیست زهره کاخر ازوی‌دل ربود | زنگ ابسالش ز آیینه زدود
شرح او را یك بیك از من شنو | پای تاسر گوش‌باش وهوش شو

در بیان آنکه مقصود ازینها که مذکور شد چیست

صانع بیچون چو عالم آفرید | عقل اول را مقدم آفرید
ده بود سلك عقول ای‌خرده‌دان | وآن دهم باشد مؤثر درجهان
کارگرچون اوست در گیتی‌تمام | عقل فعالش ازآن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر | اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسمانی جسم | گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او بذات فعل‌خود زینها جداست | کردبی‌پیونداینها هرچه‌خواست
روح انسان زادهٔ تأثیر اوست | نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان وبند اینها همه | غرق احسان وبند اینها همه
اوشه فرمانده است ودیگران | زیرفرمان وی از فرمان بران
چون بنعت شاهی اوآراستست | راه دان از شاه اورا خواستست
برجهان فیضی که از وی میرسد | بروی از بالا پیاپی میرسد
پیش دانا راه دان بوالعجب | فیض بالا را حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویاگشته‌اسم | زاده زین عقل ست باپیوندجسم
هست بی پیوندی جسمش مراد | آنکه گفت‌این‌از پدربی‌جفت‌زاد
زادهٔ پس پاك دامان آمدست | نام او زآنرو سلامان آمدست
کیست‌ابسال‌این‌تن‌شهوت پرست | زیر احکام طبیعت کشته پست
تن‌بجان‌زندست جان از تن‌مدام | گیرد از ادراك محسوسات کام
هردو زآنرو عاشق یکدیگرند | جز بحق از صحبت هم نگذرند
چیست آن‌دریاکه دروی‌بوده‌اند | وز وصال هم درآن آسوده‌اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن | لجهٔ لذات نفسانیست آن

عالمی در موج او مستغرقند و اندر استغراق او دوراز حق‌اند
چیست آن ابسال درصحبت قریب و آن سلامان ماندن ازوی بی نصیب
باشد آن تأثیر سن انحطاط طی شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار والت شهوت فرومانده زکار
چیست آن میل سلامان سوی شاه وان نهادن روبتخت عزوجاه
میل لذتهای عقلی کردنست رو بدارالملك عقل آوردنست
چیست آن آتش ریاضتهای سخت تا طبیعت را زند آتش برخت
سوخت زآن آثار طبع وجان بماند دامن از شهوات حیوانی فشاند
لیك چون عمری بآتش بود خوی که گهش درد فراق آمد بروی
زآن حکیمش وصف حسن زهره گفت کردجانش را بمهر زهره جفت
تا بتدریج او بزهره آرمید و ز غم ابسال و عشق او رهید
چیست آن زهره کمالات بلند کز وصال او شود جان ارجمند
زآن جمال عقل نورانی شود پادشاه ملك انسانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل بایدت فکری بکن تا بتفصیل آید اسرار کهن
هم برین اجمال کاری این خطاب ختم شد والله اعلم بالصواب

اورنگ سوم

تحفة الاحرار

بسم‌الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جمل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله، ولسان کل واصف مطلع انوار جماله

رباعی

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم — آئینهٔ انوار جمالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم — دستان زن او تار نوالش مائیم

ومصلیا علی من نظم جواهر بره و نواله، و نشر صحائف منه و افضاله محمد و عترته و آله

رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا — صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هر کس بکف زمانه دریا اسفی — ویشان زده کف که حسبنا الله و کفی

اما بعد این صدف پارهٔ چندیست از جستجوی کار گاه بی سرانجامی گرد کرده شده وخزف ریزهٔ چند از رفت وروب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زر نگار مطلع انوار مورد بدایع لطفی ومعنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلامت عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابهٔ که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف بابکمی اما امید واری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده واین غنچهٔ ناتمام ازخارستان

فروتنی وزیردستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد

زدی جامی براین چنگ شکسته | بمضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی مقامی | بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق | سماع این نوارا نیست لایق
جز آنکس کز نوای بی نوایی | کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا | بحسن مغفرت مشفوع بادا

در فتحباب سخن ببسمله که دندانهٔ بایش کلید در گنج حکیمست و نوای سینش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم | هست صلای سرخوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد | پرده زدستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار | خاست که بسم الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمدست | چاشنی گیر که چون آمدست
ورنچشی نکهت آن بس ترا | بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاك باینجا همه جانهای پاك | بو که فتد ریزهٔ زین خوان بخاك
هر که بودبر سراین خوان دهش | به بود آغاز زبسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است | بسملش ازخنجر این بسمله است
بی که‌زبی سین بودش زینخطاب | چون سر پستانست زام الکتاب
تا تو زپستانش شوی طفل وش | بهر غذای دل و جان شیرکش
بسم شده هردو زترکیب میم | خوانده بسم حرزتو از تیغ بیم
شکل چمن بین که برحمان درست | کر چمن خلد نشان آورست
مژده دهدکز خط عنبر سرشت | بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دوباشد دری آمد دولخت | مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل | سلسله بسته برخ سلسبیل

چشم گشا چشمهٔ هر میم بین / جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناك / میوهٔ آن معرفت ذات پاك
طرهٔ حورست درو لامها / بهر دل دیدوران دامها
ها چو دو حلقه است پی صیددل / گشته ازان طره بهم متصل
راکه بود غایت سورو سرور / زو رسدت دست بدامان حور
حاکه بهشتست اشارت نما / بهر بهشتست بشارت نما
نون کالفش پای بود میم فرق / ماهی کوثر که درآبست غرق
یاکه دهد یاد زیای ندا / میکند آواز که این سو بیا
نه بتأمل قدم اهتمام / خوش بگذر بر چمن این کلام
کایتی آمد زسور مختصر / درج درآن سرّ بسی از صور
صورت یاسین بود آن یاوسین / در رقمش از همه بالا نشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان / میدهد از سورهٔ رحمان نشان
کرده معلم که تعلیم آن / فهم حوامیم زحامیم آن
بر سر رابین دو الف لام را / داده نشان از دوالف لام‌را
از پی نونش الف اندر رقم / پرده کشا گشته زنون والقلم
سطر حروفش زبیاض و سواد / داده ات از نور و دخانست یاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل / کسرهٔ آن کاسر کأس اجل
صورت جزمش که بود حلقه وار / گوش خرد دایم از آن حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام راست / تاج سر هدهد راه هدیست
نقطهٔ بی پست بر ارباب راز / تخم امیدست بخاك نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند / بر سر نارست نهاده سپند
وآن‌دوی‌دیگرشده چون‌مردمك / نور ده دیدهٔ ملك و ملك
نوزده حرفست بوفق شمار / فیض رساننده بهژده هزار
وصف رحیم‌ست شده ختم آن / صورت ختم آمده در آن عیان

این دو دلیلست که از کردگار — وصف رحیم ست بود ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزیدست

آنچه نگارد ز پی این رقم — بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدائیست که از کلك کن — بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف — جز بثنایش نتوان کرد صرف
لیك ثنایش ز بیان برترست — هرچه‌زبان گوید از آن برترست
نطق ثنایش چه تمناست این — عقل وتمناش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چندسُست — طبع سخن ور زده برباد چست
هیچ گشادی نبود زین گره — گر نشود کار بآن بند به
صدگره از رشتهٔ پر تاب و پیچ — گر بگشایند در آن نیست هیچ
عقل درین عقده زخود گشته گم — کرده درین فکر سررشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر — پر بود اینجاز گهر سر بسر
میدهد این رشته زسبحه نشان — صدگره افتاده در آن مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار — عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم‌میزند ازعجز کیست — غایت این کار بجز عجز چیست
عجزبه از هردل داناکه هست — بر درآن حی تواناکه هست
مرسلهٔ بند گهر کان جود — سلسله پیوند نظام و جود
غره فروز سحر خاکیان — مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه‌آینده گان — کنج سلامت ده پاینده‌گان
چشمهٔ کن قلهٔ قاف قدم — طایره داری زشکاف قلم
روز برارندهٔ شبهای تار — کار گذارندهٔ مردان کار
واهب هرمایه که جودیش هست — قبلهٔ هرسر که سجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب — تیز گرباد و زره باف آب

عیب نهان دار هنر پروران عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاك صیرفی گنج پذیران خاك
سر شکن خامهٔ تدبیرها خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان نسیم حیات کار گر کار که کاینات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد قدس نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان زهیولی بری پایهٔ ایشان زصور برتری
جیب بقاشان زفنا سوده نی دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان بهنرهای خاص از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام ثبات تنگ برایشان زحد و دجهات
سطر دوم نه فلك لاجورد گرد یکی نقطه چوپر گار کرد
کوشش ایشان زپیام سروش گردش ایشان زسر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه گوی زمیدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند دایم زین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور زادوارشان نور دکر واهب انوارشان
سطر سوم نیست بجز چار حرف درج بهر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آنرا بهم آمیخت ست هردم ازان نقش نو انگیخت ست
نقش نخستین چه بود زان جماد کز حرکت بر دراو ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواجی دگر گشته فروزندهٔ تاجی دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده چابك و شیرین حرکات آمده

بر زده از روزنهٔ خاك سر — برده بیك چند بر افلاك سر
چتر بر افراخته از برك و شاخ — ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده زشكوفه درم — گاه زمیوه شده خوان كرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته روان در گلش آب‌حیات
از ره حس برده بمقصود بوی — پویه كنان كرده بمقصود روی
بادل خواهنده زجا خاسته — رفته بهر جاكه دلش خواسته
خاتمهٔ اینهمه هست آدمی — یافته زوكار جهان محكمی
اول فكر آخر كار آمده — فكر كن كار گذار آمده
بركفش از عقل نهاده چراغ — داده ز هرشمع و چراغش فراغ
كاركنان داده بعقل از حواس — گشته بهر مقصد ازان ره شناس
باصره را داده به بینش نوید — راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را كرده به بیرون دو در — تاز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان — كام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت — گنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ — ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند — پنج دگر كاركر اندر سرند
كار گران خردند اینهمه — بهر خرد نام زدند اینهمه
تا بمدد كاری ایشان خرد — پی بشناسایی مبدع برد
جست و جو بند كمر بندگی — بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال — در كنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش — بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام — زندگی این باشد وبس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات
بسته بتو سلسلهٔ ممکنات

گر نرسد قافله بر قافله
فیض تو در هم درد این سلسله

کون و مکان شاهد جود تو اند
حجت اثبات وجود تو اند

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت
مرحلهٔ خاك قرار از تو یافت

کیسهٔ پرلعل وزروکان که هست
قدرت تو بر کمر کوه بست

درّ سخن را که گره کردهٔ
در صدف سینه تو پروردهٔ

عرصهٔ گیتی که بود باغسان
تربیت لطف تواش باغبان

چشمهٔ مهرست گل اصفرش
کوی فلك غنچهٔ نیلو فرش

طاسچهٔ نرگس او دور ماه
جلوه که نسترنش صبحگاه

شاخ شکوفه است ثریا درآن
سرخ شفق لالهٔ حمرا در آن

سوسن آزاد وی آزادگان
سبزه بزیر قدم افتادگان

سرو وی آن سایه ور سر بلند
کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که زچرخ درست
جامه کبود آمده و گوژ پشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ
غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران
در چمن نطق زبان آوران

اینهمه آثار که نادر نماست
بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر توبی
نظم کن سلك نوا در توبی

باغ نشان گر ندهد زیب باغ
باغ شود بر دل نظاره داغ

ور دهدش جلوه بهر زیوری
هر ورقی باشد از آن دفتری

نیت درآن قاعدهٔ هستیش
در هنر خویش سبکدستیش

رنگ رز باغ توبی باغ ما
کار که صنعت صبّاغ ما

همچو کلیم از تو شده سرخ‌روی
رنگرزیهای ترا شرح گوی

تیغ زبان آخته چون سوسنیم | تیغ شناسایی تو میزنیم
بودی و این باغ دلفروزنی | باشی ومیدان شب و روزنی
بحر بقای تو و باقی سراب | منك المبداء و الیك المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست وهستی مطلق جل ذکره ولااله غیره وهم بره

ای علم هستی ما باتو پست | نیست بخودهست بتو هرچه‌هست
ذات‌توهم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نوی وکهن
هست توبی هستی مطلق توی | هست که هستی بود الحق توی
هر چه زهستی بسر ای مجاز | باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه‌محتاج بکس‌هستی است | برهمه‌کس زانش زبردستی‌است
نام نشانت نه و دامن کشان | میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند ازکرمت بهره مند | باتو یکی نسبت پست و بلند
باهمه چون جان بتن آمیزناك | پاك ز آلایش ناپاك و پاك
چشم مشبه زجمال توکور | عقل منزه زکمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد | پای زمعموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند | رفت زمعموره‌و در گل بماند
ای زتو معموره و صحرا همه | بود تو هم بی همه هم با همه
در تو نیند این دو صفت جز بهم | چون بنمایند تجاوز زهم
هست زتنزیه تو تشبیه تو | نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه | بحر محیطی و کناریت نه
نیست کناریت ولی صد هزار | گوهرت از موج فتد بر کنار
موج‌تو بود آنکه شدی جلوه گر | در خودو برخود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود | روی در آیینهٔ علمت نمود
صورتشان عکس نماشد ز ذات | ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالمست — رونق آن انجمن از آدمست

با تو خود آدم که وعالم کدام — نیست زغیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست به پیدائی تو در جهان — مانده زپیدائی خویشی نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا — میزنم اندر طلبت دست و پا

چون فتم از پای مرا دست گیر — انت نصیری و الیك المصیر

مناجات سوم متضمن با اشارت باآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست واگر فرضاً یك لحظه آن فیض منقطع گشتی همه کس بران معنی مطلع شدی

ای زوجود تو نمود همه — جود تو سرمایهٔ سود همه

مبدع نوی و کهن ماتوبی — هست کن و نیست کن ماتوی

کارگرانند درین کار گاه — زآتش لاسوخته در لااله

نیست زلا مخلصی الا ترا — حکم تبارك و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد — کس بشناسائی آن کی رسد

در خم این دائرهٔ هزل و جد — ضد متبین نشود جز بضد

از عدم انوار قدم بازگیر — وز رقم لوح قلم بازگیر

سبحه بکش از کف روحانیان — رخنه فکن در صف نورانیان

از سر کرسی بفکن عرش را — خوان پی کرسی نهیش فرش را

پایهٔ کرسی بزمین برفرو — گردمذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فکن — دورهٔ قاروره بهم در شکن

منطقه بگشا زمیان فلك — تیر بیفکن زکمان فلك

باز گشا عقد ثریا زهم — ساز جدا پیکر جوزا زهم

گاو چرا خوردهٔ این مرغزار — شیر جهان خوار فنارا سپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش — ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینی خوش‌ست — آب گوارنده هوا دلکش است

هست گلی رسته درو آتشین / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار برین باغ زانجم تگرك / درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاصترین میوهٔ آن کادمیست / لذتش از چاشنی محرمی است
پخته و خامش همه برخاك ریز / بر سرش از خاك اجل باد بیز
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست به ملك قدم / کز لمن الملك فرا زد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند / چون علم خسرویش سر بلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجاء و اعتصام بذی‌الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای زکرم چاره‌گر کارها / مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان / پردگی پرده نشینندگان
عقده کشایندهٔ هر مشکلی / قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه نه گوشه نشینان پاك / خوشه ده دانه فشانان خاك
بازوی تأیید هنر پیشگان / قبلهٔ توحید یك اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته / عقد در ازگوش گل آویخته
در دل محرم زجمالت چراغ / سینهٔ محروم زتو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشهٔ / فکرت تو مغز هر اندیشهٔ
پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار ازتو یافت
بلکه تویی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما / تا ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگهٔ گیرو دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت زتو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه ره بنهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نوش جرعهٔ از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست بر کند قافیه جامی سزاست
برسر خسرو که بلند افسرست ازکف درویش کلی درخورست
این نفس از همت دون منست وین هوس از طبع زبون منست
ور نه از آنجا که کرمهای تست کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامیو چوخسروهزار شایدم از جامسخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش مرتبهٔ شعر پسندیم بخش
پایهٔ نظمم زفلك بگذران خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم سبقت وی بر همه حقایق امکان بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول زمحیط قدم سلسله جنبان وجود از عدم
کلك عنایت چو رقم ساز کرد از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست پیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر آن الف مستقیم دایرهٔ غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم قوس دکر ممکن رودر عدم
بر هدف انداخته از دست و پا زین‌دو کمان تیر زهی شست پا
صدر نشین اوست درین پیشگاه کنت نبیاً بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاك را رونق ازو خطبهٔ لولاك را
جز بی آن شاه رسالت مآب چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب

جز بی آنشمع هدایت پناه — ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند — مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند — قائمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید — منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی‌موسی بجست — لمعهٔ نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست — سدره ز کاخ شرفش پایه‌ایست
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاك او — حبل متین حلقهٔ فتراك او
تا زندش در خم فتراك دست — عرش برین بر سر کرسی نشست
او چوخور وصبح ویست آفتاب — صبح ز خورشید بود نور یاب
گرنه فروغی ز رخش تافتی — صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسم درست — تابش مهر از پس مهراز نخست
نور فشان‌اوست چه‌پیش‌وچه‌پس — منبع انوار همین اوست بس
جامی از آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقه دراین نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست بس بلند واز آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند صلی‌الله علیه و سلم

یکشبی از صبح دلفروزتر — وز شب وروز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت گشای — غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درفشان درو — ابر عنایت گهر افشان درو
خواجه که آمددوجهان‌بنده‌اش — کرد مدد دولت پاینده‌اش
عشق رك جانش کشیدن گرفت — دل بی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد — راه طلب را ز سرشك آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار — باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان　　پاك از آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق　　پیکری از نور قدم تابفرق
اوج سر همچو شهاب اشهبی　　چرخ ممر همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان　　جستن او حجت طی مکان
پیش نرفته نظر از گام او　　بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز　　جرعه برین گنبد دوار ریز
ساختهٔ عرش برین فرش را　　فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه رو راست رو ماغوی　　رهبر روشن نظر ماطغی
خلعت اسری ببر انداخته　　جامهٔ شب‌رفتن ازآن ساخته
پای در آورد به پشت براق　　خواند بر آفاق که هذافراق
تافت ز بیت‌الحرم او را لگام　　زد بطواف حرمش قدس گام
بود ازو گام نهادن همان　　در حرم قدس ستادن همان
بست از آنجا کمر عزم چست　　روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب　　یافت بیك حلقه زدن فتحباب
رفت درانخانه بصد عزو ناز　　خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند　　طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملك ملك ملتجی　　جئت الینا ولنعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است　　دیدن روی تو عجب دلکش است
خاك رهت بر سر ما تاج باد　　هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم وراه　　سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز بر افراخت از آنجا لوا　　رو بسرا پردهٔ ثم استوا
همنفسش زد نفس لودنوت　　زو شرف همنفسی گشت فوت
پای ازان پایه فراتر نهاد　　عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن راز تن جان بکند　　بر کتفش خلعت احسان فکند
وانکه ازین خرقه مجرد شده　　جاذبهٔ شوق یکی صد شده

خیمه برون زد زحدود جهات
پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیره‌کی هستی ازو دور کشت
پردکی پردهٔ‌آن نور کشت
کیست کزین پرده‌شود پرده ساز
زمزمهٔ کوید ازان پرده باز
هست‌ز پرده‌بدراین کفت‌و کوی
به‌که شودمختصر این کفتوکوی
خواجه‌دران‌پرده بدید آنچه دید
و آنچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که زاقلیم راز
راحله راند بحریم مجاز
کرد کذر برصف افلاکیان
شد زتواضع شرف خاکیان
آمد و برریك حرم بسترش
کرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند ازان کنج پاك
بهرهٔ خود خانه خرابان خاك
دردل‌هر خانه خرابی کو خواست
ریخت نصیبی بنصابی که‌خواست
بود بیك لحظه درآن نیم شب
آمدن ورفتن اوای عجب
بود بلی نور زمین و اسمان
درسفر نور نکنجد زمان
عالم ازآن نور بود مستنیر
دست بزن جامی و ذیلش‌بکیر
روکه از آنجا بضیایی رسی
راه بیابی و بجایی رسی

نعت سوم‌مبنی ازبعضی‌معجزات وی که از حدوعد متجاوزست ونطاق نطق از احاطه بآن عاجز صلی الله علیه وسلم

ای زتوشق شقهٔ ماه منیر
پیش تومهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند
کسر بمقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب
سایه نشین چترترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس
نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت زالایش تن پاك بود
سایه نینداخت‌برین خاك بود
دیدهٔ توهم زپس و هم زپیش
دیده چوچشم همه عالم زپیش
روحی و غایب نه زتو هیچ سوی
درنظرت‌هست یکی پشت‌وروی
شمعی و نور از تورسد جمع را
پشتی وروبی نبود شمع را
سنک سیه درکف تو سبحه سنج
دل سیهانراشده‌زآن‌سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو　　منقسم آن فرجه و انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار　　کشته ازان جرعه کش لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پای　　جست بفرمودهٔ امرت زجای
کرد بهرسو که تو خواندی خرام　　ساخت بهرجا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود　　وزطلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور　　بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف　　آمدت آن بیضه نه آن درع باف
مایده کان نیم شبیت آمده　　روزئی از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب　　اینت گوارنده طعام آن شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد　　لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور　　گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی زکف　　شد بصر بی بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصررا کفیل　　بود که شد در نظر خصم میل
جامی بیدل که نوا ساز تست　　تشنه لب از نکته اعجاز تست
گرچه گهر دار چو تیغ آمدست　　بلکه گهر بار چه میغ آمدست
خواست بنعتت گهر آبناک　　ریخت زرویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در التباس و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه و سلم

ای بسرا پردهٔ یثرب بخواب　　خیز که شد مشرق ومغرب خراب
رفته زدستیم برون کن زبرد　　دستی و بنمای یکی دست برد
توبه ده از سرکشی ایام را　　باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلك آور بزیر　　رایت مهدی بفلك زن دلیر
کالهٔ دجال بنه برخرش　　رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملك از سر دو نان بکش　　دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسان را فکن از پیشگاه　　دادستم کش زستم کیش خواه

خامهٔ مفتی که چو انگشت آز شد زبی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پر گو که به پستست بند پایهٔ خود کرده زمنبر بلند
چون نه بزرگست زشرعش سخن منبر او برسر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیانرا ره سنت نمای عزلتیانرا در عزت کشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن جان مزور زتن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاك نهان دیر ماند نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی توکه هست آفتاب بود از آن کشور دین نور یاب
برق فراقت چو جهان سوز شد مشعل یارانت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد زاوج عروجت رجوع باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود گلخن گیتی زتو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند ظلمتیان رو بعدم در کشند
جامی از آنجا که هوادار تست روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب خراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت امی لقب بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشك خوری تافته از اوج ناز مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت ابطحی و یثربی خاك درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو کو دود چراغی مدار	باغ تو گویای کلاغی مدار
چون زتو خوانند و نویسند هم	گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدی امید	به که سیاهی ننهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن راندهٔ	دور روانرا بخدا خواندهٔ
گوش جهان گاه خدا خوانیت	درج گهر شد زسخن رانیت
گر شبهٔ ماند ازین درج دور	یا شرری ندهد ازین برج نور
ز آن نسزد تهمتی این درج را	زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند	کشور جانرا شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست	در هوس یك شکر افشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانئی	از شکرستان شکر افشانئی
خار جفا ریخت براهم گناه	لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا	بوی رهایی رسد از وی مرا
رسته زخود بوسه بخاکت دهم	رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خموش	از دل پرجوش برارم خروش
گویمت ای خواجه فقیریم بین	عجز و نگونساری و پیریم بین
شد الفم لام زغمهای ژرف	گوش کن ازحال من این یکدوحرف
آمده ام با همه آلایشی	منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم ازانگشت دست	تا ندهم دور فلك پشت دست
کرد دم آن دایره حصن امان	از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم	بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطرایق و غوث الخلایق خواجه بهاءالملة والدین محمدالبخاری المعروف بنقشبند قدس الله سره

درخم این دایرهٔ نقش بند	چند شوی بند بهر نقش بند
نقش رها کن سوی بی نقش رو	دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش‌چو پرده‌است و تو زافسردگی   مایل پرده شده از پردگی
برفکن از پردگی این پرده را   گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که برجان تست   بی مدد پیر نه امکان تست
وآن گهر پاك نه هرجا بود   معدن آن خاك بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند   نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند   جز دل‌بی نقش شه نقشبند
خواجهٔ بسته زسر بندگی   در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها برسر دین او نهاد   قفل هوا ازدر دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او   خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سرّ فنا را کس ازو به نگفت   درّ بقا را کس ازو به نسفت
اول او آخر هر منتهی   زاخر او جیب تمنی تهی
سایهٔ اورا قدم فرش سای   پایهٔ اورا بسر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع   جان‌وی‌و زندگی ازجان‌شرع
حق طلبانرا بنظرهای خاص   داده از اندیشهٔ باطل خلاص
هرکه بدان گنج عنایت رسید   رخت بدایت بنهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن   خلوتی دائرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم   در نگذشته نظرش از قدم
بس که زخود کرده بسرعت سفر   باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان   از چلهٔ خلوتیان بر کران
بین که چسان کرده دو صد قافله   صید کمانی و کمان بی چله
چون زنشانها بعیان آمده   محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش   بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او   عروهٔ وثقای اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله   در صف شیران جهان زلزله
سفله که نامش بحقارت برد   نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور ورنه زخورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد بفرخنده مقر مستقر عند ملیك صمد مقتدر

در دعای داد خواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه زحریت فقر آگهست خواجهٔ احرار عبیداللهست
روی زمین کش نه سرو نی بن است در نظرش چون روی یك ناخن است
یك روی ناخن که بدست آیدش کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر است حدیث دلش صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجهٔ نـاقعرياب قبهٔ نه توی فلك یك حباب
داده چونم کلك گهر ریز را شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده زنسخ رقاع محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایك مگس خوان او راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد ویند بهره‌ور از وارد و ورد ویند
دایرهٔ جمع هر امنیت اند مرکز این نقطهٔ جمعیت‌اند
هست بدان کعبهٔ صدق وصواب نسبتشان سلسلهٔ زرنـاب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخن هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نفحه‌چو برخاستست	خشک وترّ این چمن آراستست
زآن نفس اول قلم سر زده	سر زنیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است	بی سخن اوهم زسخن زاده‌است
چون‌ز سخن‌زاد سخن در گرفت	پرده از این راز کهن بر گرفت
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای	مرده بود بی سخن جان فزای
چون بسخن باز شود ساز او	جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان	جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس غالب وجانش سخن	این نفس اززنده دلان گوش کن
گرچه سخن‌هست گرهها بباد	در گرهش‌بین گره صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه به	بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر	نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ آن صوت‌عرف	مرغ سخن راست نوای شگرف
هرچه فتد سری از آن در دلت	معنی نو گردد از آن حاصلت
پیش سخن‌دان سخن است آنهمه	جان سخن را چوتن است آنهمه
لاجرم آنانکه ز کار آگهند	گفته جهان کلمات اللهند
زآنکه بآن منهی غیب از درون	میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجهٔ آن درنواست	گنبد فیروزه از آن‌پرصداست
خیز وبگلزار درون آ یکی	نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز	بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد وزبان در زبان	مرغ سحر خیز وفغان در فغان
کاشف و اسرار و معانی همه	عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خودهست ولی‌ز آدمی	کس نزده پیش دم محرمی
کشف حقایق بزبان ویست	حل دقایق ز بیان ویست
چنگ‌سخن گرچه بسی‌ساز یافت	از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار / و از سخن زرچه کشم بارعار
چون فلك ارزانکه ترازو نهی / زرّ مه ومهر بیکسو نهی
پلهٔ دیگر صدف دُر کنی / وز سخنِ همچو دُرش پر کنی
زرّ سبك پایه شود چرخ‌سای / دُرّ گرانمایه نجنبد زجای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هردری
بر زر هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خودبساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ گوش سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ززیور تهی / آید ازو دلبری و دل دهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد زجای
چون زد ومصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه‌اش / باغ شود دل ز گل تازه‌اش
من که ز هر شاهد و می‌زاهدم / عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که ببر جلوه داد / عقدهٔ صبر از دل و جانم گشاد.
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه‌پیوسته است / راه خلاصی برخم بسته است
ماشطه کار آرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تك و پوی ویم
شب که‌مرا دل سوی او رهبرست / کرسیم از زانو وپای از سرست
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی‌چونهم‌پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خامهٔ نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم   جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند   نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل   مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته   نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو بر گیرم از آن بزمگاه   از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد دستم از آن خوان پاك   زله کنم بهر حریفان خاك
بر طبق نظم بدست ادب   بر نمطی دلکش و طرز عجب
پرده ز تشبیه مجازش کنم   تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی هوش کن   سامعه را بدرقهٔ گوش کن
هوش بدان تحفهٔ غیبی سپار   تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور در آنچه در باب شعر سست نامقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند   در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند   پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند   کوه ببرند و پی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیینشان   صیرفی چرخ گهر چینشان
ای که درین کان جگری خوردهٔ   گوهر رنگین بکف آوردهٔ
گوهر این کان همه یکرنگ نیست   لؤلؤی عمان همه همسنگ نیست
گوهر ولعل ازدل کان می طلب   هرچه بیابی به از آن می طلب
هر که بخس کرد قناعت خسی است   به طلبی کن که به از به بسی است
ناشده از خوی بدت دل تهی   کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاك و پلید   در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ   آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گرهٔ نافه گشاید نسیم   غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش   به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب — لیك نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو دیبای چین — وزن سبك سنگ چو ماه معین
نی رقم کلك تکلف درو — نی کلف داغ تصلف درو
یافته از صنعت ودقت کمال — لیك نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز — بیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشکسای — خوب بود خال ولی یکدوجای
خال که از قاعده افزون فتد — بر رخ معشوق نه موزون فتد
خال جمالش به تباهی کشد — روی سفیدش به سیاهی کشد
اینهمه گفتیم ولی زین شمار — چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلك از نور اوست — خوان سخن را نمك از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست — خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد — تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدلان دل شود

گلبن جانرا که بگل کاشتند — آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن تر سر کشید — غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل — هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفضیل او — کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلك آنچه بود در خمش — وآنچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل کم است — آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه گنجد درو — اینهمه پیداست چه سنجد درو
اینکه پس پردهٔ تن پرد کیست — دست خوش زندگی و مرد کیست
مظهر اسرار دل آمد نه دل — مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره بود کز گل است — فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند — خرهم ازین مهره بود بهره مند

هر که بدین مهره چو خر دل نهاد
در گرانمایه بخر مهره داد

تا نکنی روی بدریا دلی
نبودت از گوهر دل حاصلی

تا نزنی خیمه بپهلوی پیر
همچو دل‌ازوی نشوی بهره گیر

هست دلت بیضهٔ مرغ نکو
بی اثر جنبش و پرش درو

تاکه بجنبش رسد آنکه پرش
زیر پر پیر دهش پرورش

پیر که باشد شه کون و مکان
خواجهٔ داد وستدکن فکان

تخت نشانی ز سر افکندگی
تاج سرش خاك در بندگی

تن شده چون موی زبیم و امید
موشده از ظلمت هستی سفید

چون مه نولیك بجهد تمام
پشت دو تاکرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب
نور بکف کرده چوموسی زجیب

زندگی دل چو مسیح از دمش
سبزی جان چون خضر ازمقدمش

طلعت او نور سعادت فشان
خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین برده بچرخش علم
کشت وی از عین یقین دیده نم

سینهٔ پاکیزه‌اش ازکبر وکین
حقهٔ پر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس هروجود
همتش ایثار کن بحرجود

جامی اگر نقد یقین بایدت
جدی و جهدی به ازین بایدت

پابکش از هرچه بورزان گزیر
دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین ورسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان
روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین‌را نهفت
ظلمت شك نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم
شعله بر افراخت علم بر علم

چشم گشادند بهم روشنان
ظلمتیان را همه چشمك زنان

کامشب از آنجاکه طلب کاریست
نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمکشان باز شد دولت بیداریم آغاز شد
روشنئی در دل تنگم فتاد تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تلهف زدلم تاب زد اشك تأسف بگلم آب زد
سر زگریبان وفا برزدم دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از گره مشت من بندگشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلك افراختم تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیری هرجا مسی فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد ظلمت شك نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست بهر شبم نور یقینی فرست
لب زدعا سیر نگشته هنوز وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود در دل من نور فراغی نمود
بیشتر آمد علم نور گشت زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت طلعت خضرش زگریبان بتافت
خضرچگویم که چو خضرش هزار بود سر چشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بروی فتاد شعله درین خشك شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت خاروخس وهم وگمانرابسوخت
زود بجستم چو مصلی زجای همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپاسودمش پای زبس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز کای سر تو خاك براه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله ام داده اند خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحانفس
خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید
وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفاشد ز تو بیماریم
به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست
شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من
نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم
باشد از آن حجت و برهان عقیم
وآنچه شدم از تو بدان‌ره شناس
منتج آن نیست دلیل و قیاس
برمن ازین پس غم ابری نماند
بررخ مقصود غباری نماند
لیك ازین بیم ز پا او فتم
کز تو مباداکه جدا او فتم
اختر بختم متواری شود
صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناك
چون شدت آیینهٔ اندیش پاك
باش همیشه زره دل بمن
آینه‌ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که زمن بر تو تافت
دانش تو دید شود دیدیافت
یافت ترا از تو رهاندم تمام
جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین و رسیدن مرید بدولت عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن
زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام
شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید
رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته
سو بسویش جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف
اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبز مصلا زگیا ساخته
گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام
کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه
کرده ادا ورد نماز همه

جسته چنان اشرف اوقات را — دست بر آورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده — بیشتر یاسمن آمین شده
گل که بتجرید بود رهنمون — نقد خود آورده زخرقه برون
غنچه بتعظیم طریق ادب — از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست — باقد خم داده سر افکنده پست
نرگس بیناکه همه دیده بود — گفت چو دیدش نپسندیده بود
دیده جهان‌بین نشود جز بدوست — کور بود هر که نه بینا باوست
مکحلهٔ لاله شده سرمه سای — میل ز مرد بدرون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه — گشته پی نفی سوی لااله
قمری و بلبل زده راه سماع — مستمعان کرده بوجد استماع
بردف گل برك جلاجل شده — شاخ زرقت متمایل شده
من بچنین وقت پر ازیاد پیر — جان دلم شاد بارشاد پیر
آتش شوقش زدرون شعله کش — برده‌زمن‌صبروسکون شعله‌وش
گرد چمن طوف کنان میشدم — جامه دران نعره زنان میشدم
روی نمود آدمئی باجمال — هست‌نه‌ونیست نه همچون خیال
چشم گشادم بتأمل که کیست — وامدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست — صیقل مرآت ضمیر منست
پردهٔ دوری چوشد از پیش دور — دیدمش آن موج زنان بحرنور
پیش دویدم‌که سلام علیك — روحی وجسمی وفؤادی لدیك
گفت جوابی که چو آب حیات — داد زاندیشهٔ مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین — چشم مرا ساخت چو دل‌تیز بین
شد مدد نور بصر نور دل — گشت بصیرت ببصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود — پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمك تاسما — نیست بجر واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شئون صفات

کثرت صورت زصفاتست و بس — اصل همه و حدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آینها بی شمار
دیده چو شدبهره ورازینسان زپیر — گفتمش ایخواجهٔ روشن ضمیر
دیده زیمن نظرت یافتم — وز همه بایمن برت یافتم
آنچه بمن زابر نوالت رسید — سبزه زباران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل ودیده‌تافت — ذره‌زخورشید درخشان نیافت
مدح تونی حوصلهٔ چون منست — منقبت جان نه حد هر تنست
گفت که جامی تو کجایی هنوز — باش که تاصبح توآید بروز
راه سلوك تو بپایان رسد — دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم دل و جان شوی — هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود را از حقهٔ حق الیقین

چاشت که‌خورشیدعلم برفراشت — ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه — جز علم خورکه بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه — سایه شد ازدشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت زنیلی تتق — زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت زمیان دور شد — ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش — تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهرو کوی — طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت — رخت کشیدم‌سوی صحرا ودشت
عاقبتم دشت بدشتی کشید — کش نه‌کران بود نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحن امل — دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سر افراخته‌زو گردباد — خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش زیمین و یسار — صد رمه آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افکنان — آهو و گورش نشده تك زنان
بهر رهائی ز سگ تیز تاز — روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه درو خواب برد زاضطراب — دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده ددانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلگشای — شوق در آن قوت پای آزمای
در هوس پیر دمی میزدم — در طلب وی قدمی میزدم
سیرمن آخر بمقامی رسید — کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن — نابره در خرمن آرام زن
تا بفلك رنگ یکی سبزه زار — کردچوخورشیدیکی چشمه‌سار
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر — نورفشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد — درج حقیقت بجوابم کشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار — بند گشاد از دل من غنچه‌وار
کرد چو آن بند گشایی مرا — داد ز هر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گرهٔ قید رست — بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز ببحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج وبخار — یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریاشتافت — هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست — هیچ‌ندانست که جزبحر چیست
جامی اگر زآنکه زدی دست‌وپا — تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غوّاص شو — طالب درّ و گهر خاص شو
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست — لایق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش — ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال نمای اسماء وصفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست
بود بی جلوه مکر کرده چست

آینهٔ غیب نما پیش داشت
جلوه نمایی همه باخویش داشت

ناظر و منظور همو بود و بس
غیر وی این عرصه‌نه‌پیمود کس

جمله یکی بود دوبی هیچ نه
دعوی مایی و توبی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش
لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت
عقل سر نادره پرسی نداشت

دایرهٔ چرخ بصد دخل و خرج
بود بمطمورهٔ یك نقطه درج

سلك فلك ناظم انجم نبود
پشت زمین حامل مردم نبود

نطفهٔ آبا بمضیق جهات
بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم
طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابود بین
معنی معدوم چو موجود بین

کرچه همی دید در اجمال ذات
حسن تفاصیل شئون صفات

خواست که در آینه‌های دکر
بر نظر خویش شود جلوه کر

درخور هریك ز صفات قدم
روی دکر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جهان آفرید
باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز شاخ وزکل و برك وخار
جلوهٔ او حسن دکر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد
کل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز
قفل ز درج کهرش کرد باز

سبزه بکل غالیهٔتر سرشت
پیش کل اوصاف خط اونوشت

شد هوس طرهٔ او بادرا
بست کره طرهٔ شمشاد را

نرکس جماش بآن چشم مست
زد ره مستان صبوحی برست

فاخته با طوق تمنای سرو
زد نفس شوق زبالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل	پرده کشا گشته ز اسرار گل
کبک دری پاپچها برزده	زد بسر سبزه قدم سرزده
قمری بنهاد بشمشاد دل	سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب	در نظر نرگس بسیار خواب
حسن زهر چاك زد القصه سر	عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن زهر چهره که رخ برفروخت	عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت	عشق دلی آمده در دام یافت
حسن زهر لب که شکرخنده کرد	عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن جز ازعشق نگیرد غذی	عشق هم از وی نگریزد بلی
قالب و جانند بهم حسن وعشق	گوهر و کانند بهم حسن وعشق
از ازل این هردو بهم بوده اند	جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ماهست ز پیوندشان	نیست گشاد همه جز بندشان
حسن و کس از عشق گرفتارنی	جنس نفیس است وخریدار نی

حکایت شیخ روزبهان با بیوه که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری آموخت

روزبهان فارس میدان عشق	فارسیانرا شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید	از پس آن پرده نوایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری	گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال ازهمه خوبان فزون	پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر بمثل جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد	سر محبت زدلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیر	از دلت این بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان گرچه برد پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریست زخم هوس خوردهٔ منظوریست
تا ندرد چادر مستوریش جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند بهر دلی دانکه تماشا کند
تا زغم عشق چو شیدا شود کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زندهٔ بینندهٔ در صف عشاق نشینندهٔ
سرمه ز خاك قدم عشق گیر زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات آفرینندهاست سبحانه وتعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یك بیك آیینها بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسم دگر نقد درآن گوهر اسم دگر
لیك نشانی زمسما نداشت مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد هرچه نهان داشت درو درج کرد
شد زره صورت و معنی بهم مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسماء رقم دفترش خمر طیناً صدف گوهرش
گونهٔ گندم بادیمش سپرد نامش از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلك انداختش سجده که فوج ملك ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود چهره بخاك ره آن پاك سود
بزم کرامت زرخش بر فروخت هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید نیل عصا آدم بروی کشید
باز بحالش بی دفع گزند تابشی از تاب علیه او فکند

تیرکی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسماء الهی کرفت / مملکتی نامتناهی کرفت
پرتو او برزن وبرمرد تافت / هر که ازوهرچه طلب کرد یافت
آینهٔ شدکه برو چشم کس / چون‌نظر انداخت خدادیدوبس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهدو مشهود درو جز خدای
ای بره دور و درشت آمده / وز کمرش پشت بپشت آمده
پشت وفا بر کهر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق وفا در برو زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
کرک دلی صورت یوسف که‌چه / صورت اکر نیست تأسف که‌چه
اصل که معنی‌است چو بکذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناس کهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
کر زر خالص شدهٔ خوش ترا / ورنه چه چاره است زآتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز / هرغش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاك کن / چشم خرد را زغرض پاك کن
دامن جان درکش از آلودکی / نیست در آلودکی آسودکی
بند زتن بکسل و آزاده شو / نقش دویی دورکن وساده شو
زاد مریدان ره آزاد کیست / شیوهٔ آیینه دلان ساده کیست
ساده دلی باش پسندیده ذات / پاك زرنک صور کاینات
تاچو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی
پیش نکاری شوی آیینه نه / کش نبود هیچ زآیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید   صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود درآن غمکده یکدوستش   پرشدهٔ مغز وفا پوستش
ره بسوی مهر جمالش سپرد   آینهٔ بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال   کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر بردهٔ   زین سفرم تحفه چه آوردهٔ
گفت بهرسو نظر انداختم   هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینهٔ بهر تو کردم بدست   پاك ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود واکنی   صورت زیبات تماشا کنی
تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست   کر روی ازجای بجای تو کیست
نیست جهانرا بصفای تو کس   غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش   صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای   یوسف غیب تو شود رو نمای

مقالهٔ سوم دربیان آنکه آدمیت آدمی نه‌بصورت ماء وطین‌است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی   چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی دروست   محو کمان کرده یقینی دروست
گر بود این پیکر گل‌آدمی   زو درو دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود   مهرهٔ دیوار بسلك وجود
آدمی پشت بر ایام کن   روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج   میرسد ارکان چو حروفش به‌پنج

رکن نخستین که شهادت بود / راه خلاف آمد عادت بود
هست دوره هر دو بهم متصل / کام زنان زین دوره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای / شد بخدایت ره وحدت نمای
وآن دگرت گنج فتوت فشان / برده بدهلیز نبوت کشان
ور بنهایت نگری یکرهست / عاقبت هردو از آن اللهست
هست یکی ظرف بغایت شگرف / ناطقه‌اش ساخته ازصوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو / هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد زعادت بدار / چون الف انگشت شهادت بر آر
بو که ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یك انگشت‌لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیو لاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرکاروش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببری زآنچه نیاید بکار
چون زدوانگشت وی تیز دست / قید تعلق ببر از هرچه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه
تا بود از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاهدی هرجا که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیباست زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه / شیر دلانرا بود آرامگاه
شیر دلی روی درآن بیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم پیشه و هم بیشه باش / یکدل و یکروی و یك‌اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد / صد در امید برویت گشاد
چشم بر آن نه که زروز نخست / روشنی چشم جهان بین تست
دست در آن زن که ازوشد بپای / قامت قدرت بفلك فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید / باتو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بنعت یکی نی یکئی از یکی و اندکی
بلکه یکی زاندك و بسیار بیش صد قدم از اندك و بسیار پیش
چون بشناسائی او پی‌بری پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی کسب سببهای سعادت کنی
هرچه کند بنده برون زین دو کار آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسرحد ندامت برد داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین آتش آتش ابداً آبدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رحمة الله علیه که نکتهٔ حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر نکتهٔ آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده کردم فشاند آن نفس پاك که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد گرچه در آن ملك سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید المی جان گداز سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نویافته هر جا بود گمشدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیاید برهش بیطلب گیردش از خاك بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نماز های پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب مشقت دادهٔ اوست و جبین عزت گردن فرازان بخاك مذلت نهادهٔ او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو ماند تهی ملك جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش سود نکردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب تراکم نکرد قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود پشت دو تا کرده به‌پیری چه‌سود
پشت چو محراب خمیده ترا روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازست به از پنج گنج به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به‌پنج آمده طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه‌اش کی بودت طاقت سر پنجه‌اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسك بخیر روی ز پندار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه پای چوشد شسته بمعراج نه
تاچه بمعراج تراره شود دست شیاطین زتو کوته شود
وقت سیاست بی ادبارشان پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت‌تو آندم که‌زطاعت دوتاست از پی این خیمه ستونیست راست
مسجدتو شد همه‌جاسنگ‌وخاك خاك شد از بهر توچون آب پاك
تاره طاعت بود آسان ترا زان نشود طبع هراسان ترا
لیك تو از کاهلی و جاهلی همچوخران مانده در آب‌وگلی
پای امل ازگل طینت برآر چشم خرد بر زرو زیور مدار

زینت تو بس کمر بندگی — تاج تو در سجده سر افکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست — دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست — خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو باداکه ببالا و پست — سجدهٔ طاعت بردش هرچه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی — به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین — بر درطاعت شده کرسی نشین
چرخ فلك خرقهٔ ازرق ببر — بسته زجوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تابسحر در رکوع — دیدهٔ انجم به زمین خضوع
سبحهٔ پروین زکف آویخته — اشك ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر — مهر بخاك ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت وفوق — از کشش اوست بزنجیر شوق
هیأت حیوان برکوع است راست — دایم‌از آنست که پشتش دوتاست
ور نبود میل سجودش چرا — سر بزمین می برد اندر چرا
خیز و توهم برگ تعبد بساز — جمع کن این چند عمل درنماز
تا زپریشانی ظاهر بری — راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور — ازخود واز هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان ازتیر راست رو از کیش ولایت در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود رضی الله عنه

شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلی شرك خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف به تنش جاگرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت — صد گل راحت زگل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد — پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بفراختند — چاك بر آن‌چون گلش‌انداختند

غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید گفت چوفارغ ز نماز آن بدید
اینهمه گل چیست ته پای من ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر گرچه ز من نیست خبر دار تر
طایر من سدره نشین شدچه باك گر شودم تن‌چو قفص چاك‌چاك
جامی از آلایش تن پاك شو در قدم پاك روان خاك شو
باشد ازان خاك بگردی رسی گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت رمضان که نوریست کثیر الفیضان روح را شمع انجمن افروز و نفس را برق خرمن سوز است

ای زبی طبل شکم همچونای جمله گلو گشته زسر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد دایه تو را بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف گر نزدت دایه بدین شیوه ناف
ساز چونافه شکم‌خویش‌خشک بو که دمداز نفست بوی مشك
نکهت روزه زدم روزه دار به بود از نافهٔ مشك تتار
معده معدّکرده پی نان و آب کی شود ازقوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی کی رسدت لذت اَلصَّوْمُ لِی
هرچه بدان شرع بشارت ده‌است از همه حرف انا اجزی بهست
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن یا شررش ناوك خذلان فکن
روزهٔ گرد آمده در دفترت چون سپر نور کشد در برت
حرص وشره دوزخ بر آتش‌است مهر زدن بردر دوزخ خوش‌است
روزه بود مهر زدن بردرش مهر بزن تا برهی از شرش
چون خر کناس زبس ناخوشی خوی گرفتی بنجاست کشی

بامن ازین نکته چه‌باشی درشت　　تو بشکم می‌کشی و او به پشت

ماه نو روزه ببین از افق　　کابروی حور است زنیلی تنق

میکند ایما که لب از بهر ما　　مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چه به‌بندی ز طعام وشراب　　درحرم مات شود فتحباب

طرفه کلیدی که درین تنگنای　　هاویه بندآمد و جنت گشای

سیصد و شصت‌ست ترا روز سال　　پیش شکم خواری یك سی منال

گرزتو یابدیك ازین‌سی شکست　　حلق زکفارتت افتد به شصت

کرده قضا دین ترا غار تست　　کت ز ادا روی بکفارتست

گرسنکی طعمهٔ خوان رضاست　　تشنه لبی شربت جام صفاست

روزه‌خاصان نه همین‌ست و بس　　بلکه بریدن بود از هر هوس

هر چه نباید که بجویی مجوی　　هرچه نشاید که بگویی مگوی

چشم مکن باز بنا دید نی　　گوش بپرداز ز نشنید نی

دست میالای بشغل دغل　　پای مفرسای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاك كن　　بلکه دل از غیر خدا پاك كن

نیست ترا قبلهٔ دین جز خدا　　هیچ مدان هیچ مبین جز خدا

هرچه نه ذکر وی‌ازآن‌لب ببند　　وآنچه پسندش نبود کم پسند

وایهٔ نفس‌است‌جزا وهرچه هست　　وای تو گرزآن نکشی باز دست

جستن آن وایه زبی مایکیست　　مایهٔ اقبال تو بی وا یکیست

نفس و هوا گر شرفی داشتی　　اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند　　لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار گور یافته بود و وجه ناسرهٔ خودرا در پیش وی می‌ستود

خواست‌یکی کورزنی زشت‌روی　　کینه وری‌طعنه زنی زشت خوی

از شبه‌اش چهره سیه رنگ تر　　وز سپر جبهه پر آژنگ تر

گوش کرو چشم کژو پشت کاژ / خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یکشبی از ناز بدان کور گفت / حیف که ماند ازتو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده برلوح عاج
نرگس من چشم چراغ چمن / لالهٔ من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد / خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده زنزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ارکور نبودی چنین / تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگی چشمم از اوصاف تو / بر تو گشا دست درِلاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست / در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصرانش منه
ورنه زهمت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکاة که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو / بند برآنجا زهر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات / گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگر گون کند / نقد تو از دست تو بیرون کند
خوش بگشادست چواحسانیان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت / ساختنش گرد چرا ورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدستت زخلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم

تاش جدا کم کنی از مشت خویش برصفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصلست ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را سخره مشو شحنهٔ ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن گوش نیوشنده بدین حرف کن
هست مبرد که ترا سیبویه گرچه بنحو است مشار الیه
هرچه بگوید بزاخفش شوی ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید زتو منع همه نیز نشاید زتو
کن بدر از سیم و زرت آنقدر کاردت از عهدهٔ واجب بدر
حق چو ترا داد زدینار بیست بخل بیك نیمهٔ دینار چیست
ریخت زدر هم بکنارت دویست پنج چو خواهد زکناره مایست
زین زرو سیم است بباغ نعیم قصر ترا خشت زرو خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام تاکه بود قصر تو فردا تمام
ماره مکن زر که شود ماره مار گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن ماره بیخ ندهی از آن بین بگلو مار بیخ
هر درم سیم که حق فقیر زیر زمین میکنیش جایگیر
بهر جزای تو بروز شمار سرخ چو دینار کنندش زنار
گاه برخ داغ نهندت که هان بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که زبس بیر هی پهلو ازو بهر چه کردی تهی
گاه به پشتت که زروی درشت بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دو رویه به تنت لاله وار بس که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم همچو تو ننهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بفرض طول دهندت بهمان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش سینه تهی کن زالمهای خویش

داغ جداییش که اینجا کشی — بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزندو زن — داغ نهی اینهمه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار — کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ نذر پس پندگویان بند ننهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم — حرف فنا از ورق زرو سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو — سازدش از نقش بقا سکه نو
عقده زهمیان درم بر گرفت — جلوه بمیدان کرم در گرفت
بی درمانرا درم اندوزساخت — بی کرمانرا کرم آموز ساخت
هر زرو سیمی که بدرویش داد — زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی زکرم دست تنگ — کای‌شده‌پیش‌تویکی سیم‌وسنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده — قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را — خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی زخداوند خویش — ساز ذخیره پی فرزند خویش
تا چو بریزد صدفت زیر خاك — بهره ور آید زتو آن دُرِّ پاك
گفت که دارم سفری دور پیش — آنچه بدستست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفص — بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم — از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور — زرد مکن روی وی از مهر زر
زافت این رهزنش آگاه کن — قبله اش الرزق علی‌الله کن

مقالهٔ هفتم دراشارت بزیارت بیت‌الله که بوادی تکث وپویش در پی هرهنگی سرهنگی سرنهاده ودر بوادی جست‌وجویش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای زگلت نازده سرحب دل — مانده زحب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده‌کش و پرده ساز   مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن   هرچه نه زین پرده‌و داعی بکن
دین ترا تاشود ارکان تمام   روی نه از خانه برکن ومقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران   بر قدم نایه روان شو روان
گر نبود راحلهٔ باد پای   راحله از پا کن و در راه آی
گر بادیمت نبود دسترس   جلد قدم پای فزار توبس
ته بتهوش بست زگرد و غبار   کرده تهش خار بمیخ استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز   زابلها ریخته اشك نیاز
واله و حیران شده و مستهام   خنده زنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم   بستر آسایشت از ریك نرم
سایه بفرقت که مغیلان کند   به که سراپردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریك   پای فرو رفته بتفسیده ریك
به که نشینی بمهبّ شمال   پای فرو کرده بآب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای   شو چوشتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپر و می گذر   بر خسك خشك چو ریحان تر
یار بمیعاد تعبد رسان   رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر زسوزن بکش   خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه درآن بخیه‌زدی ماه وسال   آر برون از همه سوزن مثال
بازکن از بخیه زده جامه خوی   بوکه ترا بخیه نیفتد بروی
گرنه زمرگست فراموشیت   به‌که بود کار کفن پوشیت
لب بکشا یافتن کام را   نعرهٔ لبیك زن احرام را
موی بژولیدهٔ رخ گرد ناك   سینه خراشیده و دل درد ناك
رو بحرم کن که‌درآن خوش‌حریم   هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین   او بچنان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او | سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته | غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس وننگ | کرده نهان در ته دامانست سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او | دیدهٔ جان سرمه کش ازسنگ او
سنگ سیاهش که از آن کوته است | دست تمنات یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین | بوسه زن دست که باشی ببین
برسر گردون زنی از فخر کوس | گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه | کز نم مازنده دلند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی | پاچو نیابی برهش دیده سای
پای مروت بسر مرده نه | چیرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف | کی شود از راه نجاتت وقوف
کبش منی را بمناریز خون | نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر زرمی جمار | دیو هوارا کن ازان سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی | کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد | ره بسوی خانهٔ خویشش گشاد
ور نه که یارد که بآن ره برد | ورچه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات وی بحضرت حق جل ذکره

بود موفق که بتوفیق حق | برد زهر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی میبرید | محنت آن راه بسی میکشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ | زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدا یا پس هر محنتی | سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام | بهر تونی بهر کسی رفته ام
دل بوفای توگرو بوده ام | بیسرو پا در تك و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی — نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست — بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب‌چو درین‌درد فروشد بخواب — آمدش ازحضرت بیچون خطاب
کای بر هم پای ز سر ساخته — بر همه زین پای سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین — دادمیت ره سوی این سر زمین
هر که نه مایل بسوی وی شود — سوی خودش راهنماکی شود
حاصلت این بس که ترا خواستم — باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت — بر در هرکس نفرستادمت
یارب از آنجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست
جامی اگرچند نه صاحب‌دلیست — از تو بامید چنین حاصلیست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت که بی عین علم زلت ست و بی زای زهد علت

ای چو گلت جست‌بجنگ خسان — دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند — عاقبت الامر ببادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند — خیره‌چو گل‌دررخ‌هر کس مخند
جلوه‌مده‌همچوخور انوار خویش — باش چوسایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول — قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان — خانه بپرداز زنا محرمان
گر بود اندربن غاربت جای — حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به‌که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی‌جای خویش
ور شودت در کمر کوه سنگ — گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه بسر پنجه شیر — کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند — مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق — یا گذرد موج هلاکت زفرق
به که بکشتی رفیقان خاص — رخت خود آری بامید خلاص
دز کنف پرتو خورکم نشین — تانشود سایه ترا همنشین
راه زکلگشت و لب جوبتاب — تا نزند صورت تو سرز آب
آینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فردو و حید آمدی
عاقبت کار کزینجا روی — از همه شك نیست که تنهاروی
اینهمه اکنون گره و بند چیست — وینهمه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تواند — خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند — ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین شش درهٔ بی گشاد — عمر دهی ازدم اینان بباد
باد خزانست دم سرد شان — سردی جانست ره آورد شان
ترسم از آن روز که سردت کنند — دل سپر ناوك دردت کنند
هر که زمشغولی دینش رهست — غول ره تست خدا آگهست
پای وفا بر پی غولان مدار — روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سودائیت — طاقت بیغولهٔ تنهائیت
خیز و قدم نه بره رفتگان — رو سوی آرام که رفتگان
یادکن از عهد فراموششان — نکته شنو از لب خاموششان
بر شد شان بین زغبار استخوان — کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزلشان بین بته خاك تنگ — کوب سرافعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برار از درون — زمزمهٔ نحن بکم لاحقون

بو که دلت یابد ازان زندگی — روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود واز زندگان فرار نمود

زنده دلی از صف افسردگان — رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد — روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند زهرلوح خاك — روح بقاجست ز هر روح پاك
کشتی ازین سگ منشان تیزتك — همچو تك آهوی وحشی زسگ
کار شناسی پی تفتیش حال — کرد ازو بر سر راهی سؤال
کین همه ارزنده رمیدن چراست — رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاك اندرند — پاك نهادان ته خاك اندرند
مرده دلانند بروی زمین — بهر چه بامرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراکنده اند — گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین — بستهٔ هرچون وچرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان — آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر — گوش بخود دارو زخود توشه گیر
هرچه درین دایره بیرون تست — کام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت صمت که سرمایهٔ نجاتست و پیرایه رفع درجات

ای بزبان نکته گذار آمده — وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق ست ترا برزبان — گشته ازان نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حك — بر خط حکم تو نهد سر ملك
هر که درین گنبد نیلوفری — افکند آوازهٔ نیکوفری
نیکوی فروی از خامشیست — خامشیش تیغ جهالت کشیست

گفتن بسیار نه از نغزی است ولولهٔ طبل زبیمغزی است
خم پر از باده تهی از صداست چونکه تهی شد زصدا پر نواست
در دلت از غیب کلی چون کشاد از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا نه لبت بسته زدعوی شود کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود بدهانش زبان لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست کیسه تهی مانده زلعل وزرست
منطق طوطی خطر جان اوست قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ جلوه گر آمد بتماشای باغ
خست طبع‌ست درین کهنه کاخ حوصلهٔ تنگ‌و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش‌و دایم‌خموش چرخهٔ حلاج و هزاران خروش
رستهٔ دندانت صفی بست خوش پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یك سخن چند شوی پرده درو صف شکن
گرچه‌سخن‌خاصیت زندگیست موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را ورد مکن قول پراکنده را
چشم برآمد شد انفاس دار وین دو سه نوآمده را پاس دار
هر نفسی از تو هیولی وش‌ست قابل‌هرنقش خوش‌و ناخوش‌ست
گر زکرم نقش جمالش دهی منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور زسفه داغ قصورش کشی در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت میل زن چشم یقین گرددت
لب چو کشایی گرو هوش باش ورنه‌زبان‌درکش‌و خاموش‌باش
هوش چه باشد زخدا آگهی آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود زاگهیت بهره‌مند پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر تاکه ازآن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال مرغابی‌ها پریدن آغاز نهاد و بیک‌سخن ناجایگاه از اوج هوا بحضیض خاك افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط — عقد محبت کشفی بادو بط
شد بفراغت زغم روزگار — قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی‌ازانجاکه فلك‌راست‌خوی — گشت زبیمهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت — رأی سفر در دلشان جا گرفت
کردکشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بیغمان
خوبکرمهای شما کرده‌ام — قوت زغمهای شما خورده‌ام
گرچه‌مراپشت‌چوسنگست‌سخت — دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوهم زوفای شما
نی بشما قوت هم پاییم — نی زشما طاقت تنهاییم
نیك فرومانده بجای خودم — پشت دوتا گشته زپای خودم
بود زبیشه بلب آب گیر — چوبکی افتاده چویك چوبه تیر
یك‌بط‌ازآن چوب‌بکی سر گرفت — و آن بط دیگر سر دیگر گرفت
بردکشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطـان
چون‌سوی خشکی‌سفر افتادشان — برسر جمعی گذر افتـادشان
بانك بر آمدزهمه کای شگفت — یك کشف‌اینك‌بدوبط گشته جفت
بانك چوبشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد
زد لب خود بود گشادن همان — زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد — بر خود وبر دولت خودراه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند — زیرکئی ورزو لب خود به بند
تا که درین دایرهٔ هولناك — از سر افلاك نیفتی بخاك

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست

ای بشکر خواب سحر داده هوش خیز که برخاست زمرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ او زنوا گرم و تو افسردهٔ
ترك هوا گوی و نوایی بزن چنگ بدامان وفایی بزن
هرشب ازین پردهٔ زنگار گون اینهمه لعبت که سر آرد برون
هست بی آنکه شود آشکار در نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز راه نظر را بمژه میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را وین همه اوضاع نو آورده را
برنکنی سر که درین پرده چیست نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل بربن صفحهٔ خضرا که بیخت مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل اینهمه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخفت پای برار از گل و در گل مخفت
خلعت عمر تو عجب کوته است خون بدل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزای بمقراض خواب کوتهئی آنکه نیفتد صواب
خواب چو مرگ از نبود چند زیست نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو باصد شتاب / میگذرد آن بخورو این بخواب
روزبی خور سگ دیوانهٔ / خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب‌چورسدشمع شب افروزباش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشك همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه زتقصیر روز
هرچه بروز از دل جافی کنی / وای توگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گرهمه یکسان‌شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کردهٔ / نامهٔ اعمال سیه کردهٔ
شب زمژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب زخود کامگی / بادل فارغ زسیه نامگی
کرده تو خواب و زورای حجاب / ناظر حال تو منزه زخواب
شب چه کنی روز به بیحاصلی / کو بتوخوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب / دیده فرو بست بکلی زخواب
شب که زخورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیدهٔ خونابه ده / بود بابروش همانا گره
روزی ازو کرد فضولی سؤال / کای نزده راه تو خواب و خیال
چون‌دل بیدار تو از خواب‌رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت / یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید بنخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذر خواه
تا کرم خویش سفیرش کنم / رحمت خود عذر بذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش‌خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ جان‌روشنست / در دلت از روضهٔ جان روزنست
سخت قدم باش درین ره نه‌سست / چشم بر آن دار که چشمت بتست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده / وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام بر آورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پراشتلم / بلکه شد از گم شدگی نیز گم
ناشده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت ز آنچه نهٔ تابکی
گر تو نهٔ اینهمه آوازه چیست / هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد / پی بنیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس
برلبت این لاف که چون نی‌نیم / در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی و دل زنگی است / رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است
با دل رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیرد ورنگی که چه
رنگ دورنگی بدرونگان گذار / ز آنکه دورنگی همه عیبست و عار
به که شفاجو ز مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طلبسان / گشته علم بر کتف طیلسان
سر نزده از دلت انصاف فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقهٔ صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود آر سست / کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ باد هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه‌مرغی خوری
هست چو مسواک چو سوهان‌تو / نیز بخوان همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان بسای / از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه‌ات / سر بقبایح کشد افسانه‌ات
نیست بروی تویکی مو سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمانراست قدت شرح ده / بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلك این چله بست / تیر جوانیت برون شد زشست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده‌چو پا سایدت / پا ز رعونت بزمین بایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز / زآنکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی، اندیشه‌کن / پی روی راست روان پیشه‌کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش / متقی جام تمنا منوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ / مس زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت ومعنیست‌بهم راست‌وار / تات شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش / یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غناء مغنیه خرقه فقر از سر بر کشیدو ازلجه بی‌آرام‌بحر حقیقت بساحت‌ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم / در صف پیران عجم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر وبال / رستی ازین دامگه قیل و قال
وجد الهیش رهاندی ز خویش / جذب‌حقش‌باز ستاندی زخویش
آمدی‌از هستی خود گشته صاف / رقص‌کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجاکه قضا ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربهٔ رونق کارش ببرد وزدل و جان صبر وقرارش ببرد
ذوق می عشوه نازش چشید دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای لیکن ازان شاهد دستان‌سرای
خرقه پیران حرم داد و گفت سرّ خود از خلق چه‌دارم نهفت
دردل من وجد الهی نماند جنبش من جز بملاهی نماند
زآتش اغیار درونم بجوش خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش‌نبود بتکده دل زآن نگار خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز باز نیامد بسر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر تا بتوانی سبق صدق گیر
زآنکه‌درین مزرع مردآزمای هیچ نیرزد جوگندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور وسفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم بر افراخته چون علم از علم سر افراخته
خویشتن از علم علم ساختی چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی است علم سازیت حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی حاصل تحصیل تو بیحاصلی
خواجه زندبانگ که‌صنعت‌ورم مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش نهی چون کف مفلس بود اززرتهی
کیسه چوخالی بود از زرو سیم دعوی‌اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره کرده چوخشتست بگردت خره
آن خره کن‌رخنه که ازچارحد بسته میان تو و مقصود سد
هرورقی زآن کتب آمد حجاب زآن حجب توی بتورخ بتاب
تا ببری از همه فردا سبق زآن کتب امروز بگردان ورق
جانب کفرست اشارات او باعث خوفست بشارات او

فکر شفایش همه بیماریست
میل نجاتش بگرفتاریست
قاعدهٔ طب که بقانون نهاد
پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیك نهان ساخت بر اهل طلب
روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزیست
شیوهٔ جاهل سبب آموزیست
طب زنبی جوی که طب النبی
سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت
وزکدر نفس صفا بخشدت
تابد از اسباب و علل روی تو
واکند ازهرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع
هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست
از طلب آن بمواقف مایست
بر تو چو نگشاد زمفتاح راه
دولت فتح از در فتاح خواه
کرز موانع دل تو صاف نیست
کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت زهدایه مجوی
راه نهایت بنهایه مپوی
ترك نفاق وکم تلبیس کیر
علم زسر چشمهٔ تقدیس کیر
هرچه نه‌قال الله و قال الرسول
هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین وفضولی مکن
جهل زحد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سرمپیچ
دانش بیکار نیرزد بهیچ
چون ببساط عملت سود پای
بیعملانرا بعمل ره نمای
بایدت اول ادب اندوختن
پس دگر آنرا ادب آموختن
چون دگرانرا شوی آموزگار
کم طلب آنرا عوض ازروزگار
علم بود جوهرو باقی سفال
آن‌چوحقیقت‌دگران‌چون‌خیال
بیع جواهر بسفالی که چه
بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده

عالمی از چاه جهالت برون
در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست نداداش براه
ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه آرمید / سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه / دست بافتادهٔ از راه ده
راهرو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش / گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خرد مندیست / خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش / وز غرض آلودگی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی غرضی دستگیر
پایهٔ علمم چو بلند او فتاد / هرچه جز آنم نه پسند او فتاد
همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند / هرچه پسندید همانش بسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتابند و اگر همه گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر ازان گوهرست / خالی ازان مایهٔ درد سرست
کرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتوز اسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چه اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتشت / لیک زبس بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر توزور

هر دمت از درد دو صد قطره خون	از بن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر	شمسهٔ آن کشته معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلك سربلند	حادثه را قاصر از آنجا کمند
حادث ابواب تو بر بد سگال	بسته پی حفظ تو راه خیال
لیك نیارند بمکر و حیل	بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل از کمین	شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد	خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاك افکند	طاق بلندت بمغاك افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای	پایهٔ تخت تو بلغزد زجای
روزی ازین واقعه اندیشه کن	قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم شود	ظلم تو ظلم همه عالم شود
خواجه بخانه چو بود دف‌سرای	اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آسیب تو غارت شود	تات یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترك عمارت گری	تا نکشد کار بغارت گری
باغی از آسیب تو گردد تلف	تات در آید ته سیبی بکف
به که از آن سیب شکیبت بود	ور نه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم	از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه ز خوی درشت	میکشد از پشتهٔ هر کوژ پشت
باز ترا میر شکاران بفن	طعمه ده از جوزهٔ هر پیر زن
بارگی خاص ترا هر پسین	کاه و جواز تو برهٔ خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر	از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز	چند کهی رسم و ره عدل و رز
بین که ازین هردو کدام است به	هرچه نه به در رخ آن دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور	عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته و دل کباب — باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس — طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه — در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ — همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز زپستان میش — تا دردش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند — بر رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره — شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سر بلند بود و از حلقهٔ میم مروت کمر بند

چون ثمر دوحهٔ عبدالعزیز — دولت دین شد شرف ملك نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد — ملك وخلافت بیك اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه — خواسته بودند زسر های راه
مویه کنان بر سر راه آمدند — بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشان ستمگر چه شد — حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروز روز — کیست که شد نیر عالم فروز
ره سپری گفت چسان یافتید — این خبر خیر که بشتافتید
مژده رساندند که بودی دلیر — بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند — شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگند بهم گشته رام — آهو و شیرند بهم در خرام
اینهمه از دولت این خسروست — کز قدمش رسم عدالت نوست
آن ز خساست صفت گرگ داشت — بر سر ما گرگ دگر می گماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید — گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خرد و بزرگ — با دهن یوسف ودندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندانشان — جامی وصد زخم ز دندانشان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بعمال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست — میل رقمهای کجی از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی — گرچه همه نیک روی بدروی
هر که بیك حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسه انگشت شده خامه زن — خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم — از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق ترکند از دست تو — خاك بسر برکند از دست تو
جنبش کلك تو زکم کاستی — برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تابقاف — پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوك قلم از سر گزلك مخار — تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار زراه ستیز — بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زند زخم و تو ز افسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی
موکه زند بر سر کلکت گره — از ره معنیت بود پند ده
کای بخرد گشته سمر تا بچند — جهد بکاری که بمویست بند
چند مددکاری ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر — کشتهٔ وی آمده در ده ببر
سوختهٔ آتش بیداد تست — دانه و کاهش شده بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان چوشوی غوررس — دانهٔ اشك و که رویست و بس
مایهٔ تاجر که در آوارگی — جمع نشد جز بجگر خوارگی

شد ز براتت همه صرف زکاة در کف قبض‌ست هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی زآبلهٔ دست کند آب روی
در کف از آیین ستمکاریش هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او قیمت آنرا کشی از مشت او
گاوك شیر آور هر پیر زال خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برهت پایمال حاصل سایل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم هست زر سایل و دُرّ یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن نو بنو از تیره‌دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصدگونه نمودن توان وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار شرم نمیداری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون کز تو قلم رو چو قلم سرنگون
شه ز تو بد نام رعیت خراب ملك ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب بپهلوست سخت به که بعبرت نگری بر درخت
لیك سر تجربه گیریت نیست تجربهٔ حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی به بریدن از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملك و مال عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم‌ساش جدا ساختی چون قلم از بند برانداختی
هر که گرفتی زهوا دست او پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند ساخت جدا دست وزیری زبند
دست بریده بهوا بر فکند تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فرازآن وزیر دست دگر گردد رازآن وزیر
دست خوداز بیخردی خود گرفت بهر وزارت ره مسندگرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست دست خوداز مسند گر نیز شست
جامی ازآن پیش که تیغ اجل دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن صبحگاهی نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر شعله زنان آتش شیبت زسر
داده سر سبزه توآتش فشان از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که برفرق تو کافور ریخت بر توهم از شعر تو کافور بیخت
تاکه کند سردی کافور سرد بردل گرمت هوس خواب وخورد
کرده شب موی تو تصویر صبح روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین بر سر آرام گرفته زمین
کالبدی جو چو آزادگان در ته سنگ ستم افتاده گان
آرد کنان بس که بفرسود کاست موی تو پر گرد ازآن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته کوز خشک شده پوست برآن همچو توز
رشتهٔ اشك تو بران بسته زه ناوك آه تو بران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی در ره مقصود شکاری کنی
قد تولام و الف آمد عصا هر دو پی نفی وجود تولا
یعنی از آینهٔ لوح وجود نفی شود صورت بود تو زود
یك نشناسی زدو وقت شمار تا نکند شیشه دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا دیدنت / خلق بفریاد ز نشنیدنت
سنگ بدندانت شدی لخت‌لخت / موم کنون پیش‌توچون‌سنگ‌سخت
باهمه رخنه که بدندان تست / نامده‌یك‌حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی زجای / تانشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنگام کار / برده زدست تو برون اختیار
چون کره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب زانگشت تو
قوت امساك نماندت بدست / گرچه زامساك ترادست بست
قاعدهٔ حرص جز امساك نیست / چارهٔ امساك بجز خاك نیست
پیش که باخاك روی خاك شو / پیش که ناپاك روی پاك شو
پیرشدی شیوهٔ پیرانه گیر / شیوهٔ پیرانه خوش آید زپیر
دست زفتراك جوانان بدار / عشق وجوانی بجوانان گذار
چون‌توازین‌پیری خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که بازاغ شبه رنگ دم از صبح سفیدی موی زد

فصل خزان گزدم بادوزان / کار که رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزهٔ تررنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل‌اندر بهار
موی سفیدی بقدی خم شده / سینه‌اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می‌نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که باگیسوی چون پرزاغ / کبك خرامی شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشك پوش / گوهروزر زآمدنش در خروش
رنگ حنارا زکفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او

گشته زهر ناخن او در خضاب بدرو هلالی زشفق نور یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد پشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کهٔ آدمئی یا پرئی یا چهٔ
ناز جوانی زسر خود بنه داد دل بی سپر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش جمع کن پیر پراکنده باش
غنچهٔ نوشین تبسم کشود گفت که دیر آمدهٔ خیز زود
روی بره کن پیر از من امید زانکه سرم هست چه معجر سفید
بلکه تو کویی بسر این معجرم شعر سفیدست زموی این سرم
پیر چه بشنید زموی این خبر خاست چو موحالی و بپیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید پردهٔ کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد زمعجر برون چون شبه رنگ وچو شب قیر گون
پیر بنالید که ای در فروغ مه زتو کم بهر چه بود این دروغ
گفت بی آنکه کنم آگهت کانچه زند از طلب ما رهت
زآن سبب افتاده زراهیم ما هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت زشصت رشتهٔ پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی وجوانان مکن قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان فره بعهد جوانی که فره ماه عیش و کامرانیست

ای شده باموی سیاه از غرور از نفر موی سفیدان نفور
رخ زسفیدی بسیاهی منه نور الهی بملاهی مده
طفلی وچون شیر شده موی پیر هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم کی هلد این بار سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن هرچه توان توانی مکن
بازوی تو کان بمثل آهن است پوست اگر بر تن تو جوشن ست

دست اجل موم کند آهنت تیغ قضا چاك زند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود گر همه تیرست قدت خم شود
پیش که سازد فلك عشوه ده پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت روان گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای از تن خود کم کن و بر جان فزای
سالك ره خشك بدن به بود تك نزند اسب که فربه بود
ناشده پشت تو ز پیری دو تاه راست همی رو پی پیران راه
بر صف دینند چه پیران امیر باش بفتراك امیران اسیر
تا نه ازایشان باسیری رسی کی بود امکان که بپیری رسی
بر در هر پیر کمر بندیت به که بسر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند کنگر آنرا کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافته است تاج بلندی ز کمر یافته است
سرکشی کاف بود بس بلند میم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر سبك سایه شو وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش می کنی آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش درو ضو چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون نهیش زیر پای بر سر افلاك شوی کفش سای
کوزه که در همرهی وی بری آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری
خاك رهش را بمژه روب پاك تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناك
غاشیهٔ دولت او کش بدوش تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی راه ارادت بامانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدود آینهٔ باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
فاخته گون جامه ببر کرده تنگ / دوخته برسدره سجاف دورنگ
تیهو و دراج بدو عشق باز / بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچها برزده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر کوه جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / بی سپرش هم ره و هم بیرهه
تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش‌روش‌وخوش‌برش‌وخوش‌خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطوانش متقارب بهم
زاغ چودید آن ره و رفتار را / وآن روش وجنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
بازکشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می کشید / وز قلم او رقمی می کشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده‌روزی سه‌چهار
عاقبت از خامی خود سوخته / رهروی کبك نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش
هرکس ازین دایرهٔ تیز رو / هست درین دیر بر آری گرو
جامی از دار همه سادگی / تاجور مسند آزادگی

مقالهٔ هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستانند و باشکیب‌ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهیست حسن — لمعهٔ خورشید الهیست حسن
حسن که در پرده آب گل‌است — تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو — لایحهٔ حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ این مهوشیم — سوخته خرمن ز همان آتشیم
دردل هرسوخته جوشی که هست — برلب هرخسته خروشی که‌هست
یك شرر از گرمی آن آتشست — وقت کسی‌خوش که‌بآتش‌خوشست
ای که چوشکل‌خوشت آراستند — فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن — روی تو شمعیست بهشت انجمن
صورت موزون تو نظم جمال — مطلع آن جبهٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نورچو مطلع نوشت — ابرویت از نور دو مصرع نوشت
سطری‌از ابروی تو خوشتر نبود — لیك کج آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع — برمه رخسار تو هر دم شعاع
هست دوچشمت‌زشعاعش‌دو عین — یبنی سیمین الفی بین بین
چشمهٔ‌نوشت که‌عجب جانفزاست — از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده — بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم — هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت — نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی‌طلعت رخشان تست — گرد شده زیر بدخشان تست
خال زنخدانت ز دلتنگئی — مانده بگرداب بلا ز تنگئی
برلبت آن‌دانهٔ مشکین که هست — تخم غم هردل غمگین که هست

مشك برخسار چوگلنار تو | نقطه زده بر خوی رخسار تو
ورد تری لرزه کنان برتنت | کبك دری طوق کش گردنت
سینهٔ توچون دل عشاق صاف | جیب کسان چاك ازو تابناف
از ستم بازوی توکرده بیم | زان زده در ساعد تو پنجه سیم
باتو اگر دولت هم زانوئی | هست نصیب کسی آنهم توئی
بهر تماشاگری روی خویش | آینه کن لیك ز زانوی خویش
نیست بتو همقد می حدکس | سایهٔ تو همقدم تست و بس
صد پی اگر همقدم فکر ورای | از سرت آئیم فرو تاپای
یك بیك اعضای تو موزون بود | هریك ازآن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزو نیست | آینهٔ چونی و بیچونی است
قبلهٔ هردیده وراین آینه است | منظر اهل نظر این آینه است
کور چه‌داندکه درآئینه چیست | عکس‌خودافکنده‌درآینه‌کیست
صورت چونی شده ازوی عیان | معنی بیچون شده دروی نهان
جلوهٔ این آینهٔ نور بار | از نظر بی بصران دور دار
چهره نهان دار که آلودگان | جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون بجمال تو نظر واکنند | آرزوی خویش تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بنت | از غرض خاطر شهوت پرست
باتو بجز راه هوا نسپرند | جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند | زود ازین آینهٔ دلپسند
سیر شود چشم غرض بینشان | رنج و ملامت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش کنند | تیره رخ ازگردو غبارش کنند

حکایت زنگی که روی‌خودرا در آینهٔ بی‌زنگ دید وازعکس روی خود آینه‌را نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر | لب چوخم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نی افروخته چهره چو چو بین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آینهٔ گرد ناك ساخت بدامن رخش از گرد پاك
دید وچو برروی ویش آرمید شکلی از آن سانکه شنیدی بدید
آب دهن بررخ پاکش فکند وز کف خودخوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند بررهت این گونه بینداختند
پیش کسان پستی مقدار تو نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاك چو من بودیت کی بگل خاك وطن بودیت
ازبدونیکی که پی اندر پی است بهرهٔ هرچیز بقدر ویست
چون برخ خویش نظر کم کشاد عیب بر آینه نه برخود نهاد
بود همه نور وصفا آینه شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان سیاه آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آیینه رنگ هرچه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت آزار تست چون نگری صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که شور آن نمك خوان جگرخوارانست و جراحت آن راحت جان دل افگاران

رونق ایام جوانیست عشق مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرك بفلك عشق داد ذوق تجرد بملك عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما ازوست مردن مازیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند و بند پست شوی قدر بلندوبند
مه که بشب نور دهی یافته بر توی از مهر برو تافته
خاك ز گردون نشود تابناك تا اثر مهر نیفتد بخاك
چون بتن آزاده ز مهرست دل سنگ سیاهیست در آن تیر گل

هرکه نه در آتش عشق‌ست غرق   از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی   از غم عشق او که وصاحب دلی
زندگی دل بغم عاشقیست   تارك جان در قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل پردگی   گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بداژ نیکوان   جفت صد اندوه زطاق ابروان
حال تو از خال سیاهان پناه   روز تو از مشك عذاران سیاه
رهزن‌خواب‌شده چشمان مست   توبهٔ تو یافته زیشان شکست
هرکه شد از سرو قدان سرفراز   ساخت سر پست بخاك نیاز
هرکه برخ نقطهٔ سودا نهاد   داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هرکه بلب آب حیات آمدت   رخ زخطش در ظلمات آمدت
که دم از اندیشهٔ ماهی زنی   ما و فلك بینی و آهی زنی
که زگلی خرم و خندان شوی   نغمه سرا بلبل بستان شوی
که بغزالی دل شیدا دهی   روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش بهر باده نوش   تو پس زانوی غم اندر خروش
یارهم آواز بهر حیله ساز   تو ز تب فرقت او در گداز
یارهم آهنگ بهر سینه تنگ   تو زغمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکیٔ ورزو چنان گیر یار   کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوت گه رازت شود   مونس شبهای درازت شود
جغد نهٔ جلوه بهر کاخ چند   مرغ نهٔ نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یك شاخ شو   نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخندگیست   ترك دوبی کن که پراکندگیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت   تانکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدانکنج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید
جلوه کنان چارده ماهی رسید

هاله شده گرد قمر معجرش
خیمه زده برمه خور چادرش

نغمه سراجنبش خلخال او
نافه گشا زلف ز دنبال او

نعره بر آورد که ای خود برست
پای مکن تیز که رفتم زدست

از تو بفریاد شدم همنفس
راه‌کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شعف او بدید
وانهمه شور و شغب او شنید

چون گل خندان زدم او شگفت
غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت

خواهر من میرسد اینك زپی
به زچو من‌هرسر یك موی وی

نیست‌زخوبان‌سخن آنجا که‌اوست
من کیم‌وصدچومن آنجا که‌اوست

باشرف حسن خدا داد من
رفته بشاگردیش استاد من

ساده‌دل آن وسوسه‌چو گوش کرد
قاعدهٔ کار فراموش کرد

در غلط افتاد زگفتار او
چشم وفا تافت زدیدار او

کرد بسی در ره و بیره نگاه
دید رهی دور وکسی نی براه

بار دیگر لب بسخن بازکرد
لابه سری پیش وی آغاز کرد

بانگ‌زد آن‌ماه که‌ای‌هرزه‌گوی
به که بگردانی ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست
قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترك دوبی‌کردنست
روی ارادت بیك آوردنست

چون ز یکی رو بدو آوردهٔ
رسم نوست .اینکه تو آوردهٔ

چند کشیدن زدو بینا گزند
دیدهٔ دل جامی ازینان به‌بند

چشم ترا گرنه غبار شکیست
چون‌زدوعالم‌نه‌رخت دریکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعان که از شعر شعر دامی برساخته اند و در دست وپای هر پخته وخامی انداخته

بحر ازل موج کرم درگرفت
دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران
کرد نگاهی بفراست درآن
هرچه سزا بود بسفتن بسفت
وآنچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار
گوش جهانرا شده بین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس
مهره کش سلك امید و هراس
هرچه بران نام گهر بسته‌اند
مهره صفت بر دم خر بسته‌اند
گوهر کرده زشرف زهرکی
زان شرف افتاده بخر مهرکی
ای‌که رسد از دل دانشورت
مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده کشای هنر خویش باش
نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدکانچهٔ دوران بهوش
جنس گرانرا مشوارزان فروش
داشت فلك چون بتو ارزانیش
تومده ارزان زگران جانیش
چند زتار طمع و پود لاف
بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم
چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه‌بصد نیش یکی قطره‌خون
نـاید ازامساك زدستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی
وصف زبحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال
شکل الف را نشناسد زدال
عارف آغاز ازل خوانیش
واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه‌برآید خروش
رونهد از بیم بسوراخ موش
شیر جیان ببر بیان خوانیش
بلکه دلاور تر ازآن خوانیش
اینهمه اندیشهٔ ناراست چیست
اینهمه آمین کم وکاست چیست
اینهمه از حرص طمع زاده است
خود که‌زحرص وطمع آزاده‌است
دور بود جوع و طمع از شبع
گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد — پشت قناعت بزمین آورد
رخت به بیغولهٔ ماتم کشی — بیهدهٔ چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را — عود کنی طرفهٔ بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس — اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی نارو — علت وزنش الم بی دوا
کهنه دواتی چو دلت تارو تنگ — کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه‌چونظم‌سخنت‌سخت‌وسست — املی ناراست خط نادرست
گشته دو تا میل سوادش کنی — واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه — قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروبی که مبیناد کس — منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار — بر زبر بهتری از خود سوار
پیش‌روی بوسه بپایش دهی — لابه کنان بسکه ثنایش دهی
رقعهٔ پیش آوری از سر برون — صدرقم ازحرص‌وطمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد — نامهٔ عصیان و قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو — رقعه ستاند بکراهت زتو
او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده‌تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس — نقش بر آبست و گره برنفس
مزد بران بیهده بیهوده است — خاصه‌از آن کس که‌نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی — باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو — خلق بجان آمد از ابرام تو
ترك لجاج و کم ابرام گیر — یکدم از دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول — تو زندیمیش زبان پر فضول
تو بحضورش بسرور آمده — اوز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون — با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که لباس آسودگی از فربهی بر وتنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری
شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش وشعر فصیح
بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔمسکین چوبمدحش شنید
بوی توقع بمشامش رسید
کرد ازان نافهٔ برزیك وریو
خاطر او رم چو زلاحول دیو
خاست ازان انجمن پر گزند
کرد توجه سوی قصر بلند
چون‌نفس‌از فربهیش کشت‌تنگ
در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج
فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه‌ازان‌نکته‌چوگل‌برشگفت
با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن‌پروریست
رنج‌تن‌من همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد
در کف صد محنت ورنجم‌سپرد
جان تو جامی بدرون لاغرست
حرص تو از جان تو فربه‌ترست
عمر گرانمایه بسر میبری
غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به‌نبات‌حسن پرورده‌باد ودرمیدان طفولیت بنهایت کمال طاعات پی آوردن

ای شب امید مرا ماه نو
دیدهٔ بختم بجمالت گرو
از بس هرروز براید هلال
روی نمودن‌تو پس ازشصت‌سال
سال تو چارست بوقت شمار
چار تو چل باد و چلت بادچار
هر چل‌تویك چله کز علم وحال
سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا
باد لقب دولت دین راضیا
میکنم از خامهٔ حکمت نگار
بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند
چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود بر قع روی توموی
پامنه از خانه ببــازار وکوی

سلسله بند قدم خویش باش حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور بدبستان سر و کارت دهند لوح الف با بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین از همه یکتا شو و یکتانشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار چون الف انگشت ازان برمدار
دال وش ازشرم فکن سر به پیش صادصفت دوز بر آن جسم خویش
خنده زنان گاه بآن که باین رستهٔ دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه تا نشوی طبلك تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است گر تو بسیلی نرسانی به است
بی چو بسر منزل قرآن بری روزی هر روزه از آن خوان خوری
چند گره زن بمیان رحل وار شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زان گهر سلك خویش ساز بتکرار زبان لك خویش
حرف نوشته ز دل طفل خرد کز لك نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده بقلم گاه گاه شو بسوی خطهٔ خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال از نم آن نایرهٔ کژ ملال
کوش بتحسین خط از هر نمط لیك نچندان که شوی جماه خط
صفر مکن بر سر انگشت خویش از گهر هر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنری دیگرست شمهٔ از عیب بشعر اندرست
شعر که عیبش بمیان سرزند همت پاکانش قلم در زند

ور فتدت که گهی اندیشه‌اش — گوش که‌چون من نکنی پیشه‌اش
هر نفس آمد گهری ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون‌وچند
آن گهر از دست مده‌رایگان — خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود درمده — رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم — قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن — دست زاشغال دگر سست کن
با تو پس از علم چگویم سخن — علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر — آنچه‌ضروریست بدان شغل گیر
هرچه‌ضروریست چو حاصل کنی — به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل — واکشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی وسر بجیب — تن بشهادت دهی وجان بغیب
یاد خدا بردگی هش کنی — هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار و مرید فراموشکار

ساده مریدی زجهان شسته‌دست — آمد و در خدمت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز — خاست ازان انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست — نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت — نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه‌وکوی — تا کنم آن گمشده راجستجوی
پیر خروشید که ای بوالهوس — دردوجهان هست‌یکی چیزوبس
کان نه سزاوار فراموشی است — قبلهٔ گویایی وخاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو — باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی است — حاصل اوقات تو بیحاصلی است
ور بود آنچیز فرایاد تو — شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دوجهان گشته فراموش باش — لب‌زسخن شان‌شده خاموش باش

جامی ازین مشغله خاموش کن   هرچه ازان چیز فراموش کن
زآنکه سرانجام تو خاموشی است   وآخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف‌القلم   خشك باستاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب   حرف سقاك اللهش آمدخطاب
روح امین دست بآمین گشاد   چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند   در قدم غالیه سایش فشاند
گفت جزاك الله ازین فیض پاك   از تو بسجاده نشینان خاك
نقش شفانامهٔ عیسی است این   یا رقم خامهٔ مانی است این
غنچهٔ از گلبن ناز آمده   یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی است   تازه کن مایهٔ دیوانگی است
قفل گشای در کاخ صفاست   عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست   جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند   تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
سر معانیش نه زانسان دقیق   کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش معنی ظاهر درآن   آب زلالست و جواهر درآن
ازخس وخاشاك چوصافیست آب   می نشود بر درو گوهر حجاب
شاهد اسراروی از صوت حرف   کرده لباسی ببر خود شگرف
بسته حروفش تتق مشك فام   حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش   از قبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش   تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل ازخردش روز نیست   هرورقی در نظرش گلشنی است
[illegible] در آنجا مسطور   بر گل شادی و نهال سرور
جوی زرجد ولشان آبخورد   سبزهٔ ترگرد وی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش زومیل　　داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه اش　　تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات گرامیست این　　حرز حمایت گر جامیست این
باش خدا یا بکمال کرم　　حافظ او زآفت هرکج قلم
ظلمت کلك وی ازین حرف نور　　دار چو انگشت بداندیش دور
چون بتراشد ز سرخامه نیش　　سازد از آن نیش دل نامه ریش
خط وی از خطهٔ دانش برون　　گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح　　وزحك و اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کند خامهٔ سر تیز را　　رشته بر آن نظم دلاویز را
کلك وی از چوب عوان بدترست　　وزن کش قافیهٔ ویران گراست
دیدهٔ حرفی که بود دیده باز　　گردد ازو وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلك هوس　　نقطه نه برجای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم　　گاه شود سیم ز دستش ستم
بس که مرید از قلمش مرتدست　　ضد وی آنجا که نویسد صدست
چند بلب باج حکایت نهیم　　شکر بتاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید　　بخیهٔ این خرقه بدامان رسید
مهر نه خاتمهٔ این کتاب　　شد رقم خاتم تم الکتاب

اتمام انتظام این سبحه در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلك شهور
سنهٔ ست و ثمانین و ثمان مئه اتفاق افتاد.

اورنگ چهارم

سبحة الابرار

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبهٔ قدس است بملك قدیم

المنة لله که بخون گرخفتم — یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش دهر بسی آشفتم — کز گوهر رازسبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که درنیسان احسان ازرشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده وبدستیاری غواص فکرت از قعر بحرحکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یك را بمثقب تأمل سفته و لباس تعمق بغور آن فرو رفته آنگاه بر رشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت بایکدیگر سمت التیام وصورت انتظام داده الحق سبحهٔ آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست، و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند بآن سزا استغفرالله چه میگویم صدف پارهٔ چند بیمقدار است بر هم ریخته و خزف ریزهٔ چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکانرا لایق و طبع دیوانگانرا موافق نه بالغ نظر انرا بآن کاری و نه کامل خردانرا از آن اعتباری، چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان بغرض آلوده وبا اینهمه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال

مثنوی

جامی که قوی شکسته حالست — وز دست زمانه پایمال است

چون فال زنان ناخرد مند / گرد آورد است مهرهٔ چند
باشد نظر خجسته فالی / افتد بچنان شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاك / صادق نفسان عالم پاك
کین سبحه که جمله تاب و پیچ است / هرچند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش روبره دار / وز دست معاندان نگهدار
والسلام علی محمد وآله / سلام صب مائه و محب واله

تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی عیبی مناهی بتاج بسمله که مرصعست بجواهر اسماء وصفات الهی

ابتدیء بسم الله الرحمان / الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات
ترزبان خامهٔ مشک افشانرا / تا معطر کند این عنوانرا
نافهٔ آهوی تاتارست این / نفحهٔ طبلهٔ عطار است این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است / تازه رس میوهٔ شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد / لوح برنامهٔ لاریب گشاد
نقش هرلوحه که این حرف وفاست / طالبانرا در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین درچو بیافت / بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جزاسرار شگرف / که بود درج درو حرف بحرف
نتوانی که زنی از بی دم / تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند / لبت از هرچه جز این نام ببند
سینش از کنکره تارم عرش / قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز / بر تو تیز استدرین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم / روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدد را خاری / بلکه در چشم دلش مسماری
کم شده نطق زبانی بنظام / تا زلامش نرسیده است بکام

هاش بنگر که روان کرده بجهد — در گلوی تودو چشمه‌است‌ز شهد
بهره‌ور شد دل مجروح زریش — ریش رایافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود وقت شمار — بجز از عدن جنان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبلهٔ راز — که کند دل زوی آغاز نماز
یاش عشریست ز آیات جمال — عشرهٔ کامله‌اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات — داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راهنمای — روح را در کنف فضل خدای
نقطوایش چو فروزنده نجوم — بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه‌نماست — فارق شدت معنی زرخاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب — که دمد نکهت پاکیش زجیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت — صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش — عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر — هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره برشحهٔ توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد — فهو المنعم و هوالحامد
می‌نهد شکّر نعمت بدهان — میکند شکر گذاری بزبان
شکر فضلش چوعطای دگر است — باعث شکر و ثنای دگراست
کی شود در نظر خورده شناس — منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی — گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان — هر سر موی بصد نطق و بیان
ابدالدهر سخن ساز کنند — پرده از نوی و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای — شکر موئی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش / وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح وقلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد / موج فیض از دل دریا نگشاد
نه‌فلك با همه اختر که‌دراوست / نه صدف باهمه گوهر که‌دروست
همه زان جنبش جود افتادست / که بصحرای وجود افتاد است
نیلگون چرخ به پشت نجمش / یك حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده از لجهٔ نیل
زانچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین / نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که‌بی‌برده‌باین خوش‌رقم‌است / عارف نکتهٔ نون والقلم است
مرد راهش که شود بی زده کم / رخش او راست فلك کاسته سم
اینك اینك بنگر شاهد حال / میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد حادثهٔ زلزله پای
بهر سر کو بیش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلك‌فلك آمد / بانگ موجش لمن‌الملك آمد
گوش ماهیش‌چو این حرف‌شنید / باخموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه‌تهی داشت دهان / للّه‌الواحدش آمد بزبان
واحد است او و ز ماهی تا ماه / همه بر وحدت اویند گواه
نیست دررشته وحدت خم وپیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت وریش / آب آئینه ز روشنگریش
باد ازو غالیه سایی اندوز / مرغ ازو نغمه‌سرایی آموز
بست جیب چمن از غنچه گره / بافت گرد چمن سبزه زره
زوست محروس بفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
به‌اولی اجنحه مرغان فصیح / داده دانه بی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت — بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش — داد از علّم آدم علمش
بسر مسند تعلیم نشست — طاعنانرا دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح ز انا — رشح سبحانك لا علم‌لنا
ساخت محراب ملائك رویش — سجده بردند یکایك سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد — که بمسجودی او سر ننهاد
کور دل بود بمیل انا خیر — دیده نگشاد بخیریت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او — لعن شد طوق نه‌بر گردن او
پشت در کینه‌وری محکم کرد — روی در وسوسهٔ آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد — ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد — دانه‌اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش برخساره نشست — پشت عهدش زعصی خرد شکست
زلتش پردهٔ ظلمت افراشت — توبه‌اش بانك ظلمنا برداشت
تابش مشعلهٔ تاب علیه — ریخت انوار هدی بین‌یدیه
ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم — طالب نور ازان مشعله‌ایم
خیز جامی که مناجات کنیم — روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو کزان مشعله نوری برسد — جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی — سرخ روییده هرجا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران — کار شیرین‌کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروزه رواق — شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سرنه زرین تاجان — عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده — در برّ بر همه بگشاینده
ابر سیرابی تفتیده لبان — خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانهٔ جسم — حارس گنج بصد گونه طلسم
دیر پروای بخود بسته دلان — زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل — زنگ ظلمت بر آئینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای — صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان — قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیرباران فکن از قوس قزح — از صفا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان — حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل زتو چشمهٔ نوش — دانهٔ نخل زتو شهد فروش
لب پر ازخنده ز تو غنچه بباغ — داغ برسینه زتو لاله براغ
غنچه سان تنگدل باغ توئیم — لاله سان سوختهٔ داغ توئیم
هرکه بردل زتو داغش باشد — زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کردهٔ تست — گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی — پرده بردار که بی پرده بهی
این نو ارقام قدیمی فهرست — بر رقم جای قدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ بازپسان — بقدمگاه کهن باز رسان
بانگ برسلسلهٔ عالم زن — سلك این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان از جای — در فکن پایهٔ کرسی ازپای
چیره کن بر شجر سد ره چمن — صرصر بیخ کن شاخ شکن
برخم رنگ فلك سنگ انداز — رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است وتنگی — به زرنگینی او بیرنگی
رنج وراحت که چنین بی زیبست — اثر رنگ رزیهای ویست
هست رنگ همه زین رنگرزی — دست نیلی شده ز انگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت زبام — تا برارند برسوائی نام
پردهٔ پرده نشینان ندرند — وز سر پرده دری در گذرند

کمر بستهٔ جوزا بگشای		گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب‌زن بزمین		چند باشد بفلك بزم نشین
خامه را تیر بکش ز انکشتش		بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه		سرکشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سرهم		شوازان مهره کش سلك عدم
آب را برسر آتش بگمار		تا شود آگه ازو دود برار
زاتش قهر ببر تری آب		بهر برّ عدمش ساز سراب
بادرا خاك سیه ریز بفرق		خاك را کن زنم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها		ساز ازان عالیها سافلها
ماهی و گاو که در باروبند		باهمه بار نگهدارویند
گاورا ذبح کن ازخنجر بیم		پشت ماهی ببر از اره دونیم
هرچه القصه بود زنگ نمای		همه زایینهٔ هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه		بنگرم روی تو بیرون زهمه
نور پاکی تو و عالم سایه		سایه بانور بود همسایه
حق همسایکیم دار نگاه		سایه وارم مفکن خوار براه
معنی نیك سر انجامی را		جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود		ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به‌بیرنگی روی		یابد از گلشن بیرنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن وخوشه مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است		که‌زنو کش دوجهان‌یك رقم‌است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال		رسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشرست		که مرانرا شده تخم و ثمرست
سلك هستی چو درابد بشمار		وی بود اول فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
رو شناسست این بر هر فرزانه / که زهم زاد درخت ودانه
قبلهٔ بنده وآزاد ویست / علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را / وز درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد است / کرده نعلین ز حرفین مدست
آدم اینك شرف سرمدرا / تاج سرکرده بیادش مدرا
کل شهر دو جهانست بلی / هست شهری وکلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او / بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت / که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پای نه برکرسی بود / کز قدومش بخبر پرسی بود
تا درآید بشتر گشته سوار / بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام بره بنشسته / چار طاقی زعناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود / سر نهادند ملایك بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی / پشت ازویافت بکشتیبانی
بوی لطفش به براهیم رسید / گلش ازآتش نمرود دمید
یوسفش بزد بدرگاه کرم / بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی / صالح از قافله‌اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آنروز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراخت / مکه را سکهٔ دولت نوساخت
سروبی سایه‌اش از قدر بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند

ویك از اکسیر قدومش زر شد   بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست   نیّر چاشتگه احسان ویست
مشرقش مکه و مغرب یثرب   پرضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد برخوان نبوت یك شب   دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را بی‌یك مشت لئیم   بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجبتر عجبی   که نسودند بآن قرص لبی
شبی دیگر زقدم جان تافرق   بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای   نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاك پس پشت فکن   راند ازآفاق بروگنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید   خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد ازآن نور بقا دیده فروز   آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان   چو بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر   میکند بر همه افلاك گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند   چشم بگشای همان لحظه به‌بند
بین که نور بصرت بی‌تك و تاز   چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش   بود لوح و قلم اندرمشتش
بود روحش قلم صنع ازل   گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست   بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم   نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند   قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق وعدل آوری جودوحیاست   که ازیشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند   قرب حق را متقاضی رفتند
کشته در قرب حقند اکنون کم   رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از ختام نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع مدنی مهد یمانی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری وحی منزل ز لبت گفتاری
طره‌ات سود همه سوداها انتخابی ز حروفش طاها
قاب قوسین عیان زابرویت نقش حٰمٓ خم گیسویت
باتو آنان که در جنگ زدند درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران در صف گوهر صافی گهران
سلك دندانت بخون پنهان شد رشتهٔ لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکردست ز دل سنگینی در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت خسته ازسنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوش خسان درّ تو ننگ دارد ایخواجه ازین بس لب و سنگ
گوییا صیرفی ملك ملك زد از آن سنگ زرت را بمحك
تا کند عرض بهر ناسره کار زیور حلم ترا پاك عیار
لاجرم حقه‌ات از صدمت سنگ احد قومی ببرون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه کی زیك سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد هر گدایی بنوایی برسد
گر براری بشفاعت نفسی بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاك خوابگه ساختی از بستر خاك
فلك از غیرت خاك آشفت ست لیتنی کنت ترابا گفت ست
چند در حجله به تنها خفتن حجره از گرد فنا نارفتن
چند در سرخفا بنشستن دربرین خاك نشینان بستن

چند از سنبل تو بیگانه … دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت زغبار … خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین زپا بوس تو فرد … جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از هفصد و هشصد بگذشت … قد بر افراز که از حد بگذشت
دستت از برد یمن بیرون آر … کف زجلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را … سرمه کش نرگس عالم بین را
سرورا خلعت ناز اندر پوش … حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای … از در حجره خرامان بدرای
طاق محراب تهی کن زخسان … سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز … قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر … کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقی … بدران پردهٔ هر زندیقی
دورهٔ عدل ز دست عمری … زن بفرق سر هر خیره سری
خوی فشان کن زحیا عثمانی … ریز برکشت وفا بارانی
پنجه ورکن اسد اللهی را … پوست برکن دوسه روباهی را
ظالمانرا بی‌کاری بنشان … آبشان ریز و غباری بنشان
تاج ملك ازسر دونان بربای … تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج‌قلمان سازقلم … زن ازآن قاعدهٔ راست رقم
بی‌رهانرا حشر بیم فرست … راهدانی بهراقلیم فرست
ورنخواهی که ز اقلیم بقا … آوری روی بدین شهر فنا
تازه‌کن عهد نکو عهدی را … ده ولی عهدی خود مهدیرا
علمش برحرم بطحازن … تیغ قهرش بسر اعدازن
مهد عیسی زسر چرخ برین … گستران درستم آبادزمین
بار دجال وشان بر خرنه … به بیابان عدم سر درده
عاصیان بی‌سروسامان تواند … دست امید بدامان تواند

خاصه جامی که کمین بنده تست | چشم گریان بشکر خنده تست
بهره نیست زطاعت وریش | لب بجنبان بشفاعتگریش
بو که نقد خود ازاین ورطه بیم | برد راز رهزنی دیو سلیم

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاك مذلت افتاده اوست و استدعای مزید نعمت تخت تاجداری که نعمت رفعت تاجداران بپای خدمت ایستادهٔ او

چون نی خامه شد انگشت نمای | بنواسازی توحید خدای
دلکشا زمزمهٔ دیگرساخت | پردهٔ نعت پیمبر پرداخت
به چوآن زمزمه کوتاه کند | که ثناگستری شاه کند
شاه والاگهر دریاکف | که فلك گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی زفتن | برسر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ | کرده پاك از رقم درد و دریغ
رأی او رایت جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
گرچمن زابر کفش برگردد | هر گل از وی طبقی در گردد
وربرو زرکند ازجود نثار | مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند | دست برهم زده یکمشت خسند
برق قهرش چو رسد زهر آلود | دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته‌اش | ظلم از آفاق برانداخته‌اش
بیش ازاین نقد بسی گنج شگرف | نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست | مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگست | که برو بحر کلامم تنگست
بین زفضل کرم این اکرامش | که چو وی هست گرامی نامش

ذاتی از تا جوری یافته زین　　تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت　　نام نیکو ز ازل نام زدت
سکه را خطبه لقب داری تست　　خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیك و بد عالم همه پوست　　آنچه مغزست درو نام نکوست
چشم ازاین پوست سوی مغز گشای　　مغز نغزست سوی نغز گرای
نیك نام آمدهٔ بحر وبری　　نامور شو بنکو نام تری
جام عیشت چو شود دست آویز　　جرعه برخاك تهی‌دستان ریز
پاکبازان که همه خاك تواند　　جرعه پرور نمی پاك تواند
گنج نه گنج فشان هردو توبی　　تاج ده تاج ستان هردو توبی
سرمهٔ چشم جهان خاك درت　　طوق جان حلقهٔ بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی　　چون رود راه ثنای تو کسی
حرف را کی‌بود آن گنجایی　　که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال　　چشمهٔ حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو در یوزه کند　　بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این‌غرض انجام‌پذیر　　به که گردم ز دعا زمزمه گیر
هرسحر تا فلك صبح شکاف　　تیغ خورشید برارد ز غلاف
فرق حاسد زتو بشکافته باد　　روز وشب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل　　تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة‌الابرار که هر عقد وی از رشتهٔ آمال عقده گشاست وهرمهرهٔ از آن در گردش احوال مهرافزا

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل　　قیرگون خیمه زمخروطی ظل
اختر از سیم و شباب از زر ناب　　ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبك قفس مشکین رنگ　　گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاك زدم　　خیمه بر طارم افلاك زدم

عالمی یافتم از عالم پیش	هرچه اندیشه رسد زانهم بیش
عقل معزول ز کرد آوریش	وهم عاجز ز مساحتگریش
نور بر نور چراغ حرمش	فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش کهر وار همه	ابر صحرائی کهر بار همه
بر سرم گوهر و درچندان ریخت	که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
حیفم آمد که ازان گنج نهان	نشوم بهره ورو بهره فشان
گوش جانرا صدف در کردم	جیب دل را زگهر پر کردم
باز گشتم بقدمگاه نخست	عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا کهرو در رفتم	همه زالماس تفکر سفتم
بس سحر ها که بشام آوردم	شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله برهم بستم	عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحهٔ شد بی ابرار تمام	خواندمش سبحةالابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند	دعوی نحن نسبّح کردند
مهره هایش زخرد مهره ربای	عقده هایش ز فلك عقده گشای
سلك این دایرهٔ مرکز دین	رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر	داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقودش بچهل	هریك از دل گرهٔ جهل گسل
اربعین ست که درهای فتوح	زوگشادست بخلوتگه روح
گرت این سبحهٔ اقبال و شرف	افتد ازگردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش	بدو صد عقد دُرآنرا مفروش
بو که چون سبحه درایی بشمار	رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش	همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست	خواست بر گوهراین سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت	که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشانست	نور این سبحه دوصد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین رابگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهنست / این نو آیین در درج سخنست
گر بصورت بودآن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند
گرچه‌درسلك‌زمان‌آن‌پیش‌است / چون دراوی بشمار این بیشست
گرچه آنرا نرسد دست کسی / بهر ورگردد ازین دست بسی
گرچه‌آن‌هم وطن ماه‌خورست / این بخورشید ازل راهبرست
گوش گردون‌چوشنیداین‌سخنان / شد زذوق سخنم چرخ زنان
گفت قدجئت بنظم سامی / احسن‌الله جزاك ای جامی
ماه و اختر گهر سلك تو باد / لوح خور پی سپر كلك تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده‌گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه درپهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هرکه‌در پهلوی چپش طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده
دل‌که هرسر بود آوردهٔ او / دل در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدرای / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این‌قفس‌وطوطی‌دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناس نهٔ نسناسی
دل شه خرگهیست این خرگاه / نام خرگه ننهد کس برشاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترك خرگه کن و برشاه نگر
گلبن جان چو نشاندند بگل / بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شگفتن گیرد / دروی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یك قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یك غنچه زبستان دلست / نطق یك نغمه ز دستان دلست
عنصر نار ز باغش وردی / تودهٔ خاك زراهش گردی
یك نفس وار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یك گهرش

نه فلك پیش درش دهلیزی پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین آسمانی کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع میوه خوار حرمش نامممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف اودست خوشیم بستهٔ رشتهٔ او مهر وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاك چمن رشتهٔ ابر نیفکنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما هست ازو کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل نیست هر جانور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است این هنر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی نه اگر پهلو ازو در چینی
راستی جوی که در پهلویش دل وجان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد خاك ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بیخویشتنی نه ز پرعلمی و بسیار فنی
نه اگر حاصل خود را سوزی که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود ننشینی بفراغ روشنائی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه که کند دود ویت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش رهنما ساز سوی مقصودش

پرتو نور دل پیرست آن که چو خورشید جهانگیرست آن
دیده بینند از آن نور فراز هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بخود آتش نزنی گر شوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانی موی میشکافت هرچند چون موی برخود میتافت تا بصحبت احمد غزالی نشتافت سررشته این کار نیافت

مردم دیدهٔ صاحب خردان بحر دانش همه بین و همه دان
بسکه در مدرسها رنج علوم برد شد حاصل او گنج علوم
لیك از آن گنج بجز رنج ندید بوبی از سرّ حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد ره ازان نیز بمقصود نبرد
دره عشق نشد صاحب دل گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیّر اقبال بتافت ره سوی احمد غزّالی یافت
رشتهٔ عهد بغزّالی بست سَر این رشته‌اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت . بینا نظری از رویش برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش برزد وز بصر نور دلش سر برزد
مارأی شیئاً الا ورأی فیه نورالله فی ظل سوی
از خدا کون و مکانرا بریافت وز یکی هر دو جهانرا بریافت
دید یك واجب ممکن برقع نبود او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت بلکه خودرا همگی نور شناخت

مناجات در اشارت بیقراری شجرهٔ دل در محب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ شجره است

ای ز اندوه‌تو پرخون دل ما دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پریست که برو باد هوا را گذریست
هردم از جنبش هرباد درشت پشت آن روی‌شده رو شده‌پشت
وای ما گر تو قرارش ندهی بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوش‌ست بفروغی زچراغ تو خوش سع
یاد خود راحت جانش گردان نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بیناکن بثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای ره باسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن داورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف آدمیت است و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربقهٔ اخلاص بتو خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پر گهرست هر یك آویزهٔ گوش دگرست
در بلورین صدف چرخ کهن نیست والاگهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریلست روح بخش از دم اسرافیلست
سخن از عرش برین آمده است بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون بوی طی شده است آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلك و شرف نامه باوست عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخنند روز و شب نقش نگار سخنند

بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه بآب سخنست / پخته و خام خراب سخنست
طبع ما خرم از اندیشه اوست / خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قد میم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در ته مرکب زان جم / که بروم آورد از هند حشم
گوش ازآن کوکبهٔ جم نکرد / چشم ازآن غالیهٔ هند چرد
زیر این دایرهٔ بی سر و بن / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلك معراجند / گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن گو بغنا نامزدست / مدحت ومادح وممدوح خودست
چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت وقوّت همه ازخویش گرفت
رخت برراحلهٔ راز نهاد / پای برطارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سرّ ودیعت سخنست / رهبر راه شریعت سخنست
شرع دستور کمال از وی یافت / دست برامن زوال ازوی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ماکه خجلت زده ازروی ویم / رو درین باغچه بربوی ویم
هست بربوی وی .این بالش ما / در تك و پوی وی این نالش ما
جلوهٔ حسن زوصّافی اوست / سکهٔ عشق زصرّافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ززر ده دهی است / ذکر زر در ره او بی رهی است
سخن و سحر بیك آهنگ اند / زر وز رنیخ بهم یك رنگ اند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب | زر رخشان زشرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد | تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزرکس محتاج | سکهٔ زر زسخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در | که کلیدش نتوان ساخت ززر
لب چو افسون سخن آلایند | آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که ازتیز زبانی یك سجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را درقطع عرق سیات خود گند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ برتهمتی چند کشید
گنجها زر بفدا آوردند | گنجشان خاك بسر برکردند
هیچشان حیله گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ | سر نهادند در آبش خور تیغ
بجز آن باز پسین نکته گذار | که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای | کار برنامه باحسان پیمای
ماتنی چند که از بیخردی | کار مانیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیك | نزدی کام تو هم چندان نیك
ازکنه گرچه بدی شیوهٔ ماست | ترك احسان زتوهم عین خطاست
چه زما رسم ستم ورزیدن | چه زتو سر زکرم پیچیدن
طبع حجّاج از آن نکته شکفت | داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف برآن طایفهٔ مرده دلان | در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی | بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول زتو بودی این کار | تازتو یافتی این کار قرار
کار هر یك زتو سنجیده شدی | جرم هریك بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی‌وی تابمیزان طبع موزونی‌یابد و در گفتهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورديست / واندرين مرحله باد آورديست
ازگلی رونق باغی که شناخت / وزتفی نور چراغی که شناخت
به‌کزین زمزمه خاموش شویم / پای تاسر چه صدف گوش شویم
طبع جامی که ثنا گسترتست / کمترین مرغ وفا پرورتست
هرطرف گرچه هوایی دارد / پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد زحدیث همه کس / برزمان ذکر تو میراند و بس
رخت ازان دایره بیرون آرش / نطق ازین قافیه موزون دارش
بلبش خطبهٔ افزونی ده / بزرش سکهٔ موزونی نه

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت‌آمیزی او وان من البیان لسحراً اشارتیست بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون / حالت ازمشك‌خطان دیگر گون
هیچ‌شاهدچوسخن موزون‌نیست / سر خوبی زخطش بیرون نیست
صبر ازوصعب و تسلی مشکل / خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد ازوزن ببر خلعت ناز / کند ازقافیه دامانش طراز
یا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ زتشبیه دهد جلوه چوماه / ببر عقل صد افتاده زراه
مو بتجنیس زهم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع گهر ریز کند — جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ابهام کند چشمك زن — فتنه در انجمن وهم فکن
برسر چهره نهد زلف مجاز — شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصدغنج و دلال — رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ دُر سازد — صدف آسا ز گهر بر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد — بطبق غالیهٔ تر بخشد
که بتحمید شود نغمه‌سرای — که ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خوشحالان — نکته گوید بلب قوّالان
صوفی جان و جهان کرده وداع — گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ — در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد — رهزن باده پرستان گردد
گاه غمنامهٔ عاشق خواند — پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم — سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پرده معشوقی ساز — دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد — پرده‌سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او — وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم — تك‌نشین چون صدف دُر شده‌ایم
قوت جان قوّت دل زو یابیم — کل درین مرکز کل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوئیم — نیست عیب ار هنر او گوئیم
گرچه بر بی‌هنران پرده درست — چشم‌بد دور که یکسر هنر است
ورچه جویندهٔ هر نایابی — نکشد لب ز چنین جلابی
آن بر از جوهر قرآن مشتش — زان نیآلود بدان انگشتش
تا ز خلقی بگمان درماند — کین دو گوهر مگر از يك کانند
بسمله تاج سر قرآن است — زانکه سنجیده بدین میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی — حرف موزون نه ز قرآن بودی

گر شکستی نشداز شعر درست — آن نه از وزن زبی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج — کشی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل — سرچشمه شده آلوده بگل
گرنه سرچشمه زگل پاك شود — چه عجب زآب که گل‌ناك شود
بایدت درسخن آسودگئی — پاك کن دل ز هر آلودگئی
تا درین مرحلهٔ مشغله ناك — پاك خیزد گهرت از دل پاك
پاکبازان همه خاك تو شوند — خازن گوهر پاك تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند — تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت که

برگ درختان سبز درنظر هوشیار — هرورقی‌دفتریست‌معرفت کردگار

یکی از اکابر درواقعه دید که جمعی ازملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی می‌بردند

سعدی آن بلبل شیراز سخن — در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای — از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم — هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژدهٔ جانان می‌یافت — بر خرد پرتو عرفان می‌یافت
عارفی زنده دلی بیداری — که نهان داشت بروانکاری
دید در خواب که درهای فلك — باز کردند گروهی ز ملك
رو نمودند ز هر در زده صف — هریك از نور نثاری برکف
پشت برگنبد خضرا کردند — رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دست خوش‌خوف ورجا — گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر — سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد تا ز قضا / می سزد مرسلهٔ گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار ویست / بهر آن نکته ز اسرار ویست
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد / رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید / از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می کرد / با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکر گزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره وعمّ برّه

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در آن پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم / بترازوی زنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم برست / نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست ترازو تو دهی / برسخن قوّت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل ست / زآن بصانع نرسیدن جهلست
جامی غرق جهالت مانده / برجبین آب خجالت رانده
نه از گلش سبزهٔ احسان خیزد / نه از داش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی خورهر روزهٔ تست / دست امید بدر یوزهٔ تست
فیضی از ابر یقین بروی ریز / تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هرچه در یوزه ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعز شأنه وما اجلی برهانه

ای درین کار که هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری / نه بسرو و سمنش بازاری

گل این باغچه کز سر شاخ / صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نه از لب غنچه نهانی رازی
نکنی گوش نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر / ترك همراهی بی راهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست / دوراو گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصّع که فراشت / بروی این نقش ملمّع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازندهٔ آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناك / صبح چون اطلس کحلی زدچاك
سوزن ورشته ز خورشید اندوخت / وصلهٔ زرد وقصب بروی دوخت
کیست کز طاق فلك چون خم زد / زیر او چار گهر برهم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / نوبنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خون خواره / نیست از کار گذاری چاره
عین ممکن بپراهین خرد / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش
خشك ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی
هرچه آنرا بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه چو بود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید / نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست وجهان هست بدو / نیست دان هرچه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را
روی در وی بود این قافله را
چون خلد نشتر موریت به پشت
زود آری سوی آن مورانگشت
زان خلش هستی او را دانی
بسرانگشت زپشتش رانی
باورت ناید کاندر زنده
خلدت پشت نه زآن جنبنده
عالم واینهمه آثار درو
چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازند و نواگر پیوست
که پس پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست
همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت
زوست فرخنده نه‌از گردون‌تخت
او برد تشنگی تشنه نه آب
او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او
میوه برشاخ نه بندد بی او
کارگر او دگران آلت کار
کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست
اوست مغز و دگران جمله‌چو پوست
مغزخواهی نظر از پوست به‌بند
مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیراز ورق دل بتراش
خاطر از ناخن فکرت مخراش
ازهمه ساده کن آئینهٔ خویش
وز همه پاك بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو
غرق نور ازل آئینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس
تو بمانی ودل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای
حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی
رو درآن آرو بکس هیچ مگوی
زآنکه از گوهر عرفان خالی
به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای
در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده
پای یکران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاك / زده در چهرهٔ آسایش خاك
ز ریاضت شده چون موی تنش / سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست با بَرد دی و حرّ تموز
شد بجنك آوریش شیر مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روبتو چون خوی درشت / کرده برصحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساختهٔ / کو خدا را بچه بشناختهٔ
گفت از آن فیض که هر لحظهٔ غیب / ریز دم بردل و جان پاك ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم / نیست کاری بشناسا گریم
هر که بی بربی من بشتابد / هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال / رو نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنای هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت و ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دل آرای تو نیست
تو چنین ظاهر و ماکور بصر / تو چنین حاضر و مادورنگر
نور تو گر نبود ما چکنیم / چشم بینا دل دانا چکنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما زتو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران / چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهرهٔ گل بگشایی / زنگش از چهرهٔ دل بزدایی

پا بکاشانهٔ قربت نهیش می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بیهتائی حق سبحانه که در بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بی‌زبانان یك زبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پانه پای اندیشه درین غوغانه
بنگر این انجم و مهر ومه را بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول گر نه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آذر زن در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزیٰ کش رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن ویزدان گوی تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بسه گویی افزون خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار بلکه بیرون ز ترازوی شمار
کردهٔ روی دلی هر نفسی می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم که جهانرا بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گوئی که من آن گلزارم که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی بوی عرفان دهد از هر مویی
بزبان میزنی این لاف ولی نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی

دل نکرده ز دو رویی صافی　　چه ز یکرویی وحدت لافی
دیده پر شاهد وحدت بگشای　　وز دو رویی ودو گویی باز آی
سهل باشد که زماهی تا ماه　　برتو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند　　فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلك واوج سماك　　تا حضیض سمك ومرکز خاك
بین مرتب شده اجرام که هست　　وینهمه جنبش وآرام که هست
شکل وترتیب فلك بر یك حال　　دور وسیر همه بر یك منوال
یکی از صورت خود نا گشته　　یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر باهم　　منتظم سلك عناصر باهم
همه بر یك صفت ویك آیین　　هیچ زیرین نشده بالایین
سال ومه روز وشب وشام وسحر　　یك بیك گرم رو وتیز گذر
تا بآمد شد خود درگروند　　بر یکی قاعده آیند وروند
چار فصلی که بهر سال درست　　بهمین رسم روش رهسپرست
این موالید سه گانه که جهان　　پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون　　از نهانخانهٔ ابداع برون
کار گاهی بچنین ضبط ونسق　　کار یك کار گذار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه　　بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته　　خانه امید مدارش رفته
رنج طفلست اداى دو ادیب　　مرگ رنجور دواى دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمیجست ونا قارورهٔ وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نپیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم　　هر دو دانا و خردمند وکریم
لبشان با دم عیسی همدم　　کفشان راحت هر رنج والم

دست هر یک چو بنبض آوردی دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج واندو در کار بتدبیر علاج
لیك هم پیشگی وهم کاری زد بریشان ره دولت یاری
هر چه این گفتی آن وا دادی هر چه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد ازیشان تاریك شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرك آن نصب چو بدید از هر یک
حیلهٔ کرد بدانائی ساز کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شدچاره پذیر قصه را کرد برو عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بما گفت خدای که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی هر دمش حال دگر گون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی کار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاك دگر خاك شدی خاك چون گرد برافلاك شدی
نیز کردی بعدم جمله قدم بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که درنهایت راه ومقصد الاقصاء عارفان است

ای بتوحیدتو هر ذره گواه نیست یکذره بتوحید تو راه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی گرنه فضل تو کند خورشیدی
جستجوی تو قرار از ما برد ضعف تن قوت کار ازما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کار گزاری مانده نامهٔ بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار تا شود در طلبت کارگزار

قوت کارگزاریش بده — سکهٔ پاك عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن — دل ز آلایش کل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش — روی در قبلهٔ وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهودست بسریان ذاتی وی موجودست

ای درین خوابگه خفته دلان — جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کحلی مه و سال — مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتانی که دزین پرده درند — که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه‌گر و طنازند — پردهٔ وحدت لعبت بازند
اینهمه لعبت و لعبت سازی — وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود — جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی بخیال — هان وهان دیدهٔ خود نیك بمال
بو کزین خواب چوبیدار شوی — خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود — بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی زدوی — ظاهر از کسوت مایی و توی
هستی ساده زهر نام و نشان — بر تر ازمرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی‌وهم وحلول — سریانی نه حد فهم عقول
وزهمه عاری بی‌نقص و زوال — منتقل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات — بود برخویش باسما و صفات
ذات ساذج چو باو صاف نعوت — یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش وکم را — شد حقایق صور عالم را
وان‌حقایق‌زدرون عکس‌انداخت — عَلَم کثرت اعیان افراخت
شد زهرعکس درآئینهٔ ذات — ذات یك عین زاعیان ذوات
اولا گشت زتکرار عکوس — مرتبه مرتبه ارواح نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال　　زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش حس افتاد گذر　　یافت مس حس ازو رونق زر
نه فلك بر ورق حس بنگاشت　　هر فلك دورهٔ دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد　　چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکوبختی　　از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن تخت بلند　　چشم بینش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست　　در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر　　اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر　　بوی او داده بیعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز است نه پوست　　همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آبحیات　　موج زن آمده از کل جهات
بر زمین جام حبابش خوانند　　بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانست　　منعقد گشت در غلطانست
نامور هست یکی وقت شمار　　نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم　　ازدو نامش نتوان ساخت دو نیم
یك شود دیدهٔ یك بین بگشای　　وز دو نامی بدو نیمی مگرای
بین یکی علم و عیان دروی گم　　اسم و رسم دو جهان دروی گم
در همه برصفت یکتایی　　مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان　　ماند آن نور یکی لحظ نهان
همه اعیان بعدم باز روند　　وزعدم واقف این راز شوند
تیز بین گردد شان چشم شهود　　غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند وتا بخشکی نیفتادند دریارا نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن　　دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصهٔ در یاکفتی | کوهر مدحت در یاسفتی
کفتی از بحر پدید آمده‌ایم | زو درین کفت وشنید آمده ایم
دل ازو کوهر دانایی یافت | تن ازو دست توانایی یافت
هرکجا میکذرم اوست همه | هرطرف می‌نکرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا | وازوی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد | آتش شوق بجانشان در زد
پای تاسر همکی پای شدند | در طلب مرحله پیمای شدند
برکرفتند تك و پوی نیاز | بحر جویان چو نشیب وچه فراز
کاه درتك چو صدف جاکردند | که چوخس رو بکنار آوردند
نه‌نشان یافت شد از بحر نه نام | می نهادند بنومیدی کام
ازقضا صیدکری دام نهاد | راهشان برکذر دام فتاد
یکسر آنجمع بدام افتادند | تن بجان دادن خود در دادند
صیدکر برد سوی ساحلشان | ساخت برخشك زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند | خرخران روی ببحر آوردند
نیم مرده چه رسیدند ببحر | جام مقصود کشید ند ببحر
دانش و بینششان روی نمود | کانچه میداد نشان غوك چه‌بود
زنده در بحر شهود آسودند | غرقه بودند درآن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوفست

ای براز فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو | باهمه بی همه تو ای همه تو
بی‌نصیب ازتو نه چندست‌نه‌چون | خالی ازتو نه درون‌ونه برون
متحد اولی و آخریت | متفق باطنی و ظاهریت
کردهٔ در همه اضداد ظهور | هیچ ضد نیست زنزدیك تو دور

جامی از هستی خود پاك شده — دروه فقرو فنا خاك شده
در بقای تو فنا میخواهد — وز فنا در تو بقا میخواهد
از خود وکار خودش فانی دار — وان فنارا بوی ارزانی دار
چون فنا شد ببقایش برسان — برسر صدر صفایش بنشان
کن بصافی صفتان رهبریش — متصف ساز بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرفست و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند — کرده زین شغل بآوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه تهی — ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ زپوست — بانگ او شاهد بیمعنی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود — دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور — گرچه خوانند بنامش کافور
جامهٔ فوط چه باشی چو مگس — پر بهر خوان چه گشایی زهوس
طوطی قدسیّ و از هیچکسی — میزنی پر بهوای مگسی
وین که صد پاره زیبباکی تست — نکند خرقهٔ صدپاره درست
چاك بر تارکت از تیغ حسود — بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش — گرد بازار چو سجاده فروش
لیك بازار کیان دیده ورند — صد ازین جنس بیك جو نخرند
در ره اهل دل از همت پست — جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا — دستگیریش نیاید زعصا
هست مسواك بکف سوهانت — کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره — تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ — که از آن حلقه برون ناید هیچ

مهرهٔ چند بود بی سر و بن   کف از آن طاسچهٔ نرد مکن
تات ازو چشم بود بست و گشاد   هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسنات هوسست   عقد انگشت تو تسبیح بسست
چون زنان موی بصد رعنائی   ریشت از شانه زدن آرائی
شانه بفکن چونهٔ مردانه   که به این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده بچنگ   همچودندان‌بی آن‌صف زده‌تنگ
بهر کم بهرهٔ آن هم نه حلال   درزنی سر بمیانشان چو خلال
دست از حرص وشره کوته کن   در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز   آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ارهست ترا   باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که ازخود رستست   از نکوجسته و از بد رستست
بند هستی و زهستی ساده   زادهٔ کون و زکون آزاده
با اضافت زاضافت بیرون   در مسافت زمسافت بیرون
در مکان نیّ و مکان از وی پر   در زمان نیّ و زمان از وی پر
ابدش را بازل جنگی نه   ازلش را زابد تنگی نه
نه زادوار درو تأثیری   نه زاطوار ازو تغییری
گر حضیض سمك و اوج سما   وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه   نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریا نیست   کش فزون‌از دوجهان پهنائیست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو   بلکه یك در کرهٔ عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل کسب   قبله‌اش نیست بجز ذات فحسب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات   نکشد رنج تقابل زصفات
پیش او لطف همان قهر همان   نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدلی غرقهٔ نور میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم زچه روی تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عـاشق که بود کامل سیر پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر
گفت موسی که بفرمودهٔ دوست سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست لعن و طعن تو چراش آیین‌ست
بر تو چون از غضب سلطانی شد لباس ملکی شیطانی
گفت کاین هردو صفت عاریتند مانده از ذات ملك ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا برود حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن‌ست عشق او لازمهٔ ذات منست
تاکنون عشق من آمیخته بود در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید هر دمم دست خوش بیم و امید
ایندم از کشمکش آن رستم پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شدست کوه و کاهم همه همسنگ شدست
عشق شست ازدل من نقش هوس عشق باعشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بعمارت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قرب ارادت سرمایهٔ آن عمارت ست

ای صفات حجب وحدت ذات جلوه گر ذات تو زاسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر — وز همه باز پسان واپس تر
می‌نهد در ره تو روی نیاز — بی‌نیازش زهمه کار بساز
روز هر راه بگردان اورا — سر بنه در ره مردان اورا
از همه وسوسها پاکش کن — در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش — ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی — بر همه اهل ارادت پیشی

مقدهشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن ست و برباد پای جهد بکعبهٔ مرادِ حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم وخیال — مانده در ربقه عادت مه و سال
حق که منشور سعادت دادست — در خلاف آمد عادت دادست
چند سر در ره عادت باشی — تارك تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت و خو پردهٔ خویش — بازکن خوی زخو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد — تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی — بارخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی — تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی — بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادندکه بی رنج و ملال — سازیش آبله ازکسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار — داریش برکف دست آبله دار
پات دادند که از راه وفا — آوری رو بصف اهل صفا
نه‌که دین در ره‌آفات نهی — پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند — قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب — متکلم باسالیب خطاب
نه‌که بیهوده سخن سنج شوی — خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست / که نشایستهٔ دین و خردست
به گزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت برهر آزاده / ترك ماكان علیه‌العاده
ای‌خوش آن‌وقت که‌بی‌فکرونظر / برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر برتو کشد تیغ بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود درکمر آری با کوه / در دلت ناید ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود میغش / خویش را عور زنی برتیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقدکان از کمرش بربائی
بلکه چون کبك نهی پا بسرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش / فسحت آن زدل عارف بیش
گردبادش بفلك سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران / خاك آن‌تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریك‌نمای / ریك چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چوکند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته‌بر
بگذری از سرآن همچو سحاب / از مژه برتف آن ریزان آب
ور بگیرد ره‌تو دریابی / قلهٔ موج بگردون سایی
جرم سیاره چوگوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوك آن پنجه‌زنان با خرچنگ / کام اول ز وی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب‌تر ازآن کشتی‌وار
هرچه القصه شود بند رهت / روی بر تابدازان قبله گهت
یك‌یك راز میان برداری / قدم صدق بجان برداری
تانهی نرم بخلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت زتو سست / سازش اندر قدم پیر درست
بازدرخواهش‌اوخواهش خویش / رو در افزونیش‌از کاهش خویش
باش پیش رخش آیینهٔ صاف / برتراش از دل خود رنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش		باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور فروزان بنشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت		صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند		بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد		گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده به‌پیش		از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور		که بفرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشك و تر هیمه همه سوخته شد		تا تنوری عجب افروخته شد
بعد از این کار چه‌و فرمان چیست		آن چه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی		در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار		پیر زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین		رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن		موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بپایان چو رسید		یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن		کرده در آتش سوزنده وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف		با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاك عیار		کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی		برتنش کج نشده یکسر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقاماتست

ای دل اهل ارادت بتو شاد		بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست		شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب مانیست درست		هرچه هست از طرف تست نخست

تا بنا خواست دهی کاهش ما
هیچ سودی ندهد خواهش ما

گر بما خواهش تو راست شود
مو بمو بر تن ما خواست شود

دولت نیك سر انجامی را
گرم کن ز آتش خود جامی را

در دلش از تف آن شعله فروز
هرچه غیر تو بود جمله بسوز

بو که بی دردسر خامی چند
پا ز سر کرده رود گامی چند

ره بسر منزل مقصود برد
پی به بیغوله نابود برد

در زند آتش هستی تابی
ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفان گردنست و روی در موافقان آوردن

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه
نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه

گرنهٔ خامه سیه کاری چند
بهر هر حرف نگونساری چند

وای اگر عهد بقا پشت دهد
مرگ بر حرف تو انگشت نهد

گسترد دست اجل مهد فراق
وز فزع ساق تو پیچد بر ساق

دوستان نغمهٔ غم ساز کنند
دشمنان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه بگرد سر تو
حلقه کوبان ز طمع بر در تو

از برون سوی تو گریان نگرند
وز درون خرم و خندان نگرند

هیچ تن را سر سودای تو نه
هیچکس را غم فردای تو نه

پیش ازان کایدت اینواقعه پیش
به که از توبه کنی چارهٔ خویش

دامن از نفس و هوا در چینی
پس زانوی وفا بنشینی

هرچه بد باشد ازان باز آئی
عقد اصرار ز دل بگشائی

ز آنچه بگذشت پشیمان باشی
اشک اندوه ز مژگان باشی

ره بسر حد خطا کم سپری
سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ همه یکرنگ است
بانگ مرغانش بیك آهنگست

میوه کامسال ز شاخش چینی
بر همان صورت پارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان   بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو   چیست امسال ازان حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس   سال دیگر بهمین طرز وقیاس
نیست در کار ز تکرار بزه   لیك آن می‌برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش   توبه هم بی مزهٔ نیست بچش
ملك از عصمت عصیان پاکست   دیو کافر منش و بیباکست
نکند طبع ملك میل گناه   ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه   مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست   ربنا گو و ظلمنات کجاست
چهره پر گرد کن ازخاك نیاز   مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خودچوفلك زن درنیل   بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش   رخت در زاویهٔ خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن   جا درو بادل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش   حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای   کای خطابخش خطاکر بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر   برجگر ناوك کاریم نگر
آتش افکن بدل ازآوخ من   بس بود آتش دل دوزخ من
زآتش دل شده‌ام گرم نفس   درگنه سوزیم این آتش بس
این قبل گرد تواضع می تن   در زاری و تضرع می‌زن
بوکه در دل کند اینت اثری   واشود بر رخت ازتوبه دری
ورنه دریوزه کنان اززن و مرد   بر در هرکس وناکس می‌گرد
درد دل میکن و همت میخواه   تا ازین ورطه برون آری راه
ای بساشیر ز عجز آمده تنگ   کش شود صید نمارو به لنگ
وی بسامرد فرومانده بجای   کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دولت رسن رشتهٔ عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

میشد اندر حشم حشمت وجاه پادشا وار وزیری برراه
گرد او حلقه مرصع کمران موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود چابك زنی آنجا حاضر گفت تاچند که این کیست آخر
راندهٔ از حرم قرب خدای کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب مبتلا گشته باین زینت وزیب
زیر این دایرهٔ برخم وپیچ ماندهٔ از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه درگوش وزیر داشت در سینه دلی پند پذیر
برهدف کار گر آمد تیرش صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت بحرم راز زیارت برداشت
بود تا بود درآن پاك حریم همچه پاکان بدل پاك مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد ذوق آن بردل آگاه رسد
صاحب جذبه زخود باز رهد وز بد و نیك خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن او از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای زهر رو همه را روی بتو روی هرذره زهر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن عادت تو گنه آمرزیدن
توبه ازبنده بود سست نهاد توبه آنست کش از تست گشاد
بار نه بار وکن هر دو توبی توبه ده توبه شکن هردو توبی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه جز بتوبه نشود روی براه

جامی گمشده را بخش نجات توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون برز سرش دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است دیدن توبه گناه دگر است
میزنند اینهمه از هستی سر کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت پنجهٔ زور و رهستی تافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز سوی کاسه چه صراحیست دراز
چو خم باده همین داری کام که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد از پشت خمست چون ترا قبلهٔ همت شکمست
چون بکامت ز ورع نیست مزه لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هرچه بر سفرهٔ خوان تو نهند هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد صحن از و چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان شحنهٔ ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن خار کاری بدراند دامن
لقمهٔ خشك حلالت در کام لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه هست ازین فربهت آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا غیر آن رنج و بالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی به که از خوانشه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال سیل تیره است ترا آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی عطر تزویر بران می سایی
سبحه باشانه همی پیوندی عقد تلبیس بران می بندی
میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش می‌نهی گوشهٔ فش در بن‌گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی صوفی وقتم و صاحب معنی
تافتد ساده دلی در دامت طمعهٔ چاشت دهد یاشامت
چون بدل افتد از شهر گره با گروهی روی از شهر بده
که فلان هست زنیکو کیشان مخلص و معتقد درویشان
زیر صد باروی از ناداری تو ز ادبار شوی سرباری
کند از مفلسی آن بی‌مایه رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره خوان آراید شربت و میوه بران افزاید
توهم‌از دین و خرد هردو بری بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین‌صورت‌وسیرت که‌تر است تف برین‌عقل و بصیرت که‌تراست
این نه صوفی گری‌ودرویشیست نامسلمانی و کافر کیشی است
نفس را حلقهٔ حلقوم بری به‌گزین زقه ز قوم خوری
دزدی وراهزنی بهتر ازین کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی‌کم بی دردان گیر پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند تادرین مرحله پای افشردند
خاطر ازوسوسه صافی کردند درورع موی شکافی کردند
کم شدی بردلشان حرص‌وطمع پردهٔ دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری پا کشیدندی ازآن گلزاری
ور زشك قطره چکیدی جائی دست شستند از آن دریائی
مردم چشم جهان آن نفرند که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان باد گوش دل بر خبر ایشان باد

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طعمه ازغیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد
روی در قبلهٔ درویشی کرد

بابزرگی که در آن کشور بود
بر سر اهل وفا سر وربود

نوبتی چند بهم پیوستند
عقد پیری ومریدی بستند

برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر
هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر

روزی ازبالش زین مسند ساخت
قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیدهٔ بینا بکشاد
کله ازسر کره ازپا بکشاد

کرد ازان بازها کرده زقید
متعاقب دو سه مرغابی صید

صید را ازخم فتراك آویخت
جانب پیر جنیبت انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای
لقمه پاکست باین روزه کشای

هست ازین لقمه درین منزلگاه
پنجهٔ کسب خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاك نهاد
نامت از لوح بقا پاك مباد

جره بازت که شکاری فکنست
جره ازجوزهٔ هر بیوه زنست

رخشت این ره چو بپایان بردست
جوز تو تیغ گدایان خوردست

نیروی بازوی باز اندازت
باشد ازدست ستم پردازت

چشمه کز سنگ تراود پاکست
تیره ار رهگذر گل ناکست

هر که آلوده بگل رهگذرش
کی زگل پاك بود آب خورش

مناجات دراشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض ست ازما سوی الله و طلب بحق بمقام زهد

ای بخود خوانده ورع ورزانرا
رغم بر حرص وطمع لرزانرا

دید غیر تو حرام ست حرام
ورع از ترك حرام ست تمام

نیست اهل ورع آن ماندهزراه
کش بغیر تو کند دیده نگاه

هرکه ازغیر تو شد بیگانه
ورع اینست دکر افسانه

هر درختی که نه بارش ورع است | دسته ازدانهٔ حرص وطمع است
میوه ورکن ز طمع جامی را | ببر از میوهٔ وی خامی را
غرهٔ دولت او سلخ منه | طمع آن میوه برو تلخ منه
بروی آن میوه چنان شیرین‌دار | که شود در دوجهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن | زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد | تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت ست از نعم فانی و اقتصار همت بر نعم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست | بجهان آمدهٔ دست بدست
پردهٔ سبز فلك غنچه تست | باشد این جامه بقدش ز تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس | قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی‌زین چمن وغیر تو خار | شیوهٔ خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت | که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه‌مشتی‌است‌ز زر گل‌چو کفی | بی‌ایثار تو از هرطرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز | نای بلبل ز نوای تو ساز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای | نارون فرق ترا چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت | باد خرسند سرمحمل کشیت
محملت راست بهر پیش و پسی | لاله از بانك فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی | خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال | شانه‌کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه | واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر | کشته مشعوف دوسه خردهٔ زر
گاه بندیش نهانی بمیان | که نهی برطبق عرض عیان
که سزد دلق ملمع ببرت | درته دلق گره کرده زرت

یا مرقع ز سرت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش‌ست / عالی و میل به پستی نه خوش‌ست
نقد دین گوهر دنیی صدفست / وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / با بت حوروش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه ومهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچی سمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ‌ترند
همه زنگند بر آینهٔ دل / تار پیوند ازینها بگسل
گنده‌پیریست جهان عشوه‌نمای / دل صد تازه جوان کنده زجای
دل خورشید دلان خون کرده / تا بآن چهره شفق گون کرده
طره‌اش حلقهٔ تزویر و فریب / غمزه‌اش صف شکن صبر وشکیب
ابرویش کهنه کمانیست دو تاه / کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا / مژه‌اش میل‌کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان / تیز در زخم کسانش دندان
دانهٔ دام ضلالت خالش / کندهٔ پای خرد خلخالش
قامتش خار بنی زین بستان / گل او حیله و برگش دستان
بازویش تابده پنجه دین / ساعدش پنجه بر صدق ویقین
ساق او دولت ناپاینده / پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری / که بدنبالهٔ چشمش نگری
صد ضرر بیند ازو ضرهٔ او / وای آنکس که شود غرهٔ او
ضره‌اش چیست جهان جاوید / کم خرد راست نظرگاه امید
چند ازو روی نهی در پستی / بجه از وی که چو جستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن / بخدا عز وجل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح‌الله بسروقت وی رسید و عذر خواب کردن ویرا از وی پسندید

عیسی آن روح که‌ابن‌صورت‌جسم | بود بر کنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد | کام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب | خفتهٔ رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان | طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست | میل بالاکن ازین پایهٔ پست
دیده و گوش و زبانرا بگشای | تازه کن بردل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست | نسخهٔ صنع بدایع‌گر اوست
نقش‌این لوح‌بخوان حرف‌بحرف | بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثناخوانی کن | بر رقمهاش درافشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چوشنید | در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا | نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیك سوی کشیدم زمیان | فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده | که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب | خواب کن‌خواب که‌خوش‌بادت‌خواب
بند اندوه نهٔ شاد بخسب | بندهٔ کس نهٔ آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولیست | ترك گولی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

ای در رحمت تو برهمه باز | غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان بتمنای تو بند | زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی | کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بویی ز تو آید بدماغ / کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی و بس / باشد از باغ تو بوئیش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هواها بندش / بگسل از هر هوسی پیوندش
بردلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر برزند از ژندهٔ فقر / مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سرّ فقر که به برقع سواد الوجه فی الدارین
بیاض چهرهٔ مستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

ای گرانمایه ترین گوهر پاك / وی سبك سایه ترین پیکر خاك
پیکر خاك طلسم است تو گنج / گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره / گوهر فقر درو از همه به
این گهر را چو شوی قدر شناس / برهی ز آفت امید وهراس
خرقه کز وی نه دلت خشنودست / چشمه چشمه ز ره داودست
باشد از ناوك هستیت پناه / داردت از خلش عجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه بدار / چشم بر رشتهٔ کس سوزن دار
در غزاهات که با نفس ردیست / خود فرقت کله ترك خودیست
میزند بر محك آگهیت / گوشهٔ زرد زر ده دهیت
بس بود وجه تو این زردی روی / سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خشك نانی که شب از در یوزه / بکف آری که کشایی روزه
چربد از مایدهٔ کرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر وشیر
پات بی کفش ز فقرست وفنا / کفش کویی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس

از شکاف ار قدمت مضطر بست | صد در فتحش از آن درعقب ست
موی ژولیدهٔ گرد آلودت | خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم | مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات ببالای عبا | بر خور زر شده زربفت بقا
لب تو شرح تعطش گویان | شربت از جام سقا هم جویان
بر تنت پوست ز کمخواری خشک | نفست عطر ده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم | گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده بپشت | غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار | گر سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آبی همسر | مشت چون غنچه پر از خوردهٔ زر
شب آسایشت از کلک حصیر | که بود صفحه تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر | کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت بدست | دسته و نایژه اش دیده شکست
در قیامت بترازوی حساب | چربد از مشربهای زر ناب
از غم بی‌زریت چهره چو زر | سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت | گو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمر کن لئیم | اژدهاییست درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری | پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب پس دیوار است | دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار | بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند | هرچه پرده است از آن دیده به بند
حیف باشد که بود از تو نهان | آنکه پر باشد از و جمله جهان
هرچه رویت بسوی خود کرده است | گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری | شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردئی کن همه را یکسو نه | ور نه در فقر و فنا زن زنو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بروبه بازی موصل اخبار خواجهٔ که طالب مواصلت وی بود پای توکل از بیشهٔ فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل
سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام
لیك در نور یقین مرد تمام
رو بمهراب عبادت کرده
چاك در پردهٔ عادت کردهٔ
نه ره خورد بخود داده نه‌خفت
خاطرش فرد زهمخوابی و جفت
مالداری زبزرگان دیار
در بزرگیّ و نسب پاك عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن
در ره صدق و صفا نادره فن
زآدمی فرد نشستن نه سزاست
آنکه ازجفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم
تن فرو ده بزنا شوهریم
مهرت ای رابعهٔ مصر جمال
هرچه خواهی‌دهم از مال ومنال
شیر زن عشوهٔ روبه نخرید
داد پیغام چوآن قصه شنید
که مراگر بمثل بنده شوی
همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملك شود مال توام
دست در هم دهد آمال توام
لیك ازینها چو غباری خیزد
وقت صافم بغبار آمیزد
حاش‌لله که باینها نگرم
راه اقبال باینها سپرم
پایهٔ فقر بود وایهٔ من
کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی
سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات درتوجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز
چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تو اند
داغ بردل بتمنای تو اند
درد دم بردم تو همدمشان
داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود زپرستندگیت
خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده		در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی		کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جامی که سگ ایشانست		همچو ایشان زوفا کیشانست
در کمند تو فتاده‌است به بند		خالی از داغ سگانش مپسند
بست از خوان غنا دیدهٔ خویش		استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش آیین کن		تلخی صبر برو شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردنست و بر اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکسار تر از خشك گیا		که شود بی سپر باد صبا
بی ثباتی بره صدق و صفا		چون گره بر نفس و نقش بر آب
هردم از جاچه روی کشتی وار		کوه شو لنگر خودسنگین دار
شاه بازی مگشا پای زبند		بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا		می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان		نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه		بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی		که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای		هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست		نوش از آن باده که پیمودهٔ اوست
لب به بند از می ناپیموده		پا بکش از ره نا فرموده
راست کردار و قوی پیمان باش		مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی		به که زین دایره بیرون افتی
کند این دایرهٔ تنگ مجال		حفظ محموده دین سور مثال
رخش از این سور چو بیرون رانی		نیست جز ماتم جاویدانی

کرد یك رخنه درین سور آدم / سور فردوس برو شد ماتم
ماکه در لجهٔ خون افتادیم / هم از آن رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش / بادهٔ تلخ صبوری مینوش
صبر کن همچو شکر بادل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل‌سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود صبر جز از صبر گهر
تا نگردد زصبوری خون خشك / ناف آهو نشود نافهٔ مشك
تا بسر چرخ فلك گردانست / صبر در وی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم نرست / تا بکشتی صبوری ننشست
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم‌الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهرشان ریخت‌در آبشخور عیش
صبر کن برستم بیخردان / نرسد جز بتن آزار ددان
چه غم‌اززخم که بر آب‌وگل‌ست / غم از آنست که برجان و دل‌ست
هر لگدکان زفرومایه رسد / نکند کوب چو برسایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر قد ظفر است
کشت ایمانرا صبر آمد ابر / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز / کت نشاند بسرا پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجهٔ جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بفرض / بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونین میغ | که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یك مو نشود یافت سلیم | بلکه گردد همه چون فرق دونیم
لب بدندان صبوری خایی | گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص | خواهی از کشمکش دهر خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق | نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید | به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او | چشم آرامگه ناظر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آید

شحنهٔ گفت که عیاری را | مانده در حبس گرفتاری را
بند برپای برون آوردند | برسر جمع سیاست کردند
شد زبس چوب چوانگشت سیاه | لیك برنامد ازو شعلهٔ آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون | پیش یاران ز دهان کرد برون
درم سیم بچندین پاره | بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست | بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جاداشت در آن محفل بیم | زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود | که بدو چشم دلم ناظر برد
پیش وی با همه بیباکی خویش | شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان | بسکه در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد | سکهٔ درهم صبرم نو شد
در رقم سکهٔ نو بر کارم | که بصبر اندر یك دینارم
چون نهد ناقه دوران معیار | سرخ رویی رسدم زین دینار
صبرا گرچند که زهر آیین است | عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش		کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن واز تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو		از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی درمان است		صبر با تو روش مردان است
از در قرب تو دوری مشکل		وز جمال تو صبوری مشکل
صبر برقربت از آن مشکلتر		رخ بخون دل از آن مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن		جای، ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت‌ظاهر ز تو یافت		سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل		بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخ است		عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرجامش		که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر		کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم‌ست درحق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پات نیابم تا فرق		یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبهه‌ات آن لوح منیر		که بود لایح ازان سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی‌نقطه‌و خط		زان‌توان‌حرف رضاخواندوسخط
مردمان حبشی پیکر چشم		دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان		مانع از آفت تیغ خورشان
کر زشان خار مژه پرچین بند		تا زبیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دوطرف		تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیستان افتد / واندرو گوهر احسان افتد
در مشامت زدو ما شوره سیم / میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی / کارها آید ا و هر نفسی
نکته رانی بمدد کاری هش / چاشنی گیری ز شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمه هارا بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست‌تو کار گذار ازچپ‌؛ راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاك و ناپاك بشوید زتنت / برد آلایش چرك از بدنت
گفت او راحت احباب و بهشت / مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه کشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست / که بران نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون‌پای‌تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری گام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل‌صفا سازی جای / داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاك نشین / مهد عزت نهدت زیر سربن
زانویش را چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب / گر کنی روی در آیینه چه عیب
آنچه زینها بتو پرتو فکن است / لختی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگئی / نو بنو یافته پروردگئی
عقل و دین پردگئی پردهٔ اوست / علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیك درآمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن رحمت‌تست / وز سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس / واجبست ازتو بران‌شکروسپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست / پیش صاحب نظران‌عین عطاست

نعمتست اینکه خدا ساخت بری
چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمتست اینکه دلت داشت نگاه
از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ گره بر گره است
نعمت عافیت از جمله بهست
یك بلا یا دو گر آید بسرت
داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی
خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام
تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی بنظر
ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بردل
کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش
ناوك آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه
کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که زنا سازی بخت
کار شد برمن دلسوخته سخت
نه دل تازه زنقش هوسم
نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه زلوت
مانده پشت وشکم از قوّت وقوت
گفت پندار که از مال و منال
کشتئی بود ترا مالا مال
بحر زد موجی و کشتی بشکست
پارهٔ تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار
بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین
قاف تا قاف جهان زیر نگین
برتو زین دایرهٔ حادثه ناك
ریخت رنجی که رسیدی بهلاك
بانو گفتند کزین غم نرهی
تا زسر افسر شاهی ننهی
باختی ملك زمردن جستی
بفلاکت زهلاکت رستی
این دم این گنج سلامت که تراست
عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پرمال و زرت
خوشتر از افسر شاهی بسرت

شکر گو شکر درین دیرسپنج جز غم و رنج نه بیند گله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترسگاری

ای کشیده بجهان خوان کرم حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هردو زتست نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان یك نواله است ازان خوان بدهان
چون نواله زنوانیست جدا زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود ازهیچ کسان زان نواله بنوایش رسان
گر بآنش نکنی غوررسی بکسی کی رسد از هیچ کسی
بکمال نعمش بیناکن بسپاس نعمش گویا کن
روز وشب بانعمش هدم دار بسپاس نعمش خرم دار
ورکشد پابره شکر زطوف زخم بردل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و برنعمت امنیت وانبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ مسند ایمنی و مهد فراغ
کردهٔ عالم گل منزل دل از تو تا عالم دل صد منزل
تو بغفلت زهمه آسوده راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آید ترسیت بود وز خرد مندی درسیت بود
به که بی ترس خوری وآشامی در صف بیخردان آرامی
یادکن زانکه رسد مرگ فراز کار بر تو شود از مرگ دراز
کشی از خانهٔ آراسته رخت پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاك وز بلندیت بآن تیره مغاك
بزدت از همه شمشیر اجل در ته خاك تو مانی و عمل

یادکن زانکه از آوازهٔ صور / شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدرایی زکفن / بادلی غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعهٔ مهر بغرق / درعرق گردی از آن شعشعه غرق
یادکن زانکه در آن روز گران / نامه گردد زچپ وراست پران
نامه آید بیکی از سوی راست / وان دگر را زچپ برکم وکاست
یادکن زانکه چو میزان بنهند / پلهٔ نیك و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگر گون آید
یادکن زانکه نهی پا بصراط / یا باندوه روی یا بنشاط
یاگرانی کشدت سوی جحیم / یاسبك بگذری ازوی چونسم
یادکن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیکبار دو راه
ره از آنسانکه قضا برتو نوشت / یا بدوزخ بردت یابه بهشت
یادکن زانکه برد هوش زقوم / هیبت نعرهٔ و امتازوالیوم
مجرمان بار تعب بر دارند / محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعهٔ هایل پیش / تو چنین بیخبرو غافل کیش
بازگو کین همه مغروری چیست / وزره اهل خرد دوری چیست
گرغرور تو بکاخست و سرای / خوشی و منزل و آرایش جای
بین که آدم زچنان حور آباد / بیکی و سوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زرو بسیاری مال
خیز مصحف بگشا وز قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب / شرف جد وکرم ورزی واب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری وتقدیس است / مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکاران است / که نظر گاه وفا داران است
هرکرا روی به بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور — می‌غفلت مخور ازجام غرور
نیست کاری زخدا ترسی به — جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که درکشتی این ترس نشست — ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن پری مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد — بهر حج بادیه پیمائی کرد
راحله پای بیابان پیمای — قافله دیو و ددجان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب — گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصاکس نگرفته دستش — غیر نعلین نه کس پابستش
روزی ازدور یکی‌شخص غریب — شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پریی — که عجب بر سر غارتگریی
گوهر ایمنی از من بردی — بکف خایفیم بسپردی
گفت نی آدمی من پریم — لیك چون آدمیان گوهریم
توکهٔ مؤمن واحد دانی — بانه در شرك فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم — وز دوگویان جهان بیزارم
گفت‌اگرزانکه‌خدای تویکیست — دردلت از یکی او نه‌شکیست
شرم بادت که جزا زوی ترسی — پای بگذاشته از پی ترسی
چون خداداان زخدا ترسدوبس — ترسد ازوی همه چیز وهمه‌کس
لیك ترسد چونترسد زخدای — همه وقت ازهمه‌کس درهمه‌جای
ترسکاری زخدا عاقلیست — ایکن از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجاء از موطن خوف بمأمن رجاء

ای تن ماز تو چون موی از بیم — فرق وار از تو دل ما بدونیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق — دارد اینك اثر تیغ بفرق
روبهانیم زخاری رنجه — وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر — حیلها را شکند حملهٔ شیر

تاز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورزو ببخشای برو / گر نبخشایی ای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجاء که بروایح وصال زیستن ست وبلوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده / دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته باین نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پر کار برای
بوکه از غیب نویدی برسد / زینچمن بوی امیدی برسد
هست درساحت این برشده کاخ / عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار برخویش چنین تنك مگیر / وزدم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر زگنه پر رقم ست / نامه شوی تو سحاب کرم ست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی‌را چه وجود
هیچ بودی وکم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا ازادت
گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بر انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر درد پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی / چرخ طولی و زمین پهنائی
خاك تفسیده هوا آتشبار / بادش آتش زده در هر خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلك بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش / سایهٔ آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
منزل اگم شده در وی ظلمات / منقطع گشته شبهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز / اژدها بسته برو راه گریز
بار گی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نورمه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه زین گونه کرم آید ازو / تا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرح / قرعهٔ من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
هر که ره برد بهمخانگیش / نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت کردن حق سبحانه خلیل را علیه‌الصلاة‌والسلام ورسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پر دود ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با واهب روزی بگرو / یا ازاین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک ودهان ناخورد / روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود / منعش از طعمه نه آئین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبد کفر افتادست
روزیش وانگرفتم روزی / که نداری دل دین اندوزی
چه شود گر توهم ازسفرهٔ خویش / دهیش یکدوسه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگر سوز عتابی که‌شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / زاشنائیش چرا بر نخورم
رو دران قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن وقدم رجاء درمیدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم هنوز / مانده در خوف و رجائیم هنوز

چون بمائی خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره روئی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان جهان بگسسته / تار امید به لطفت بسته
دار پیوندش ازان تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شك زدنش گردد کم
ساز از سرّ یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد ست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه وتقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل ازپای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نهٔ از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پردهٔ روی مسبب سبب ست / عشق با پرده ز دانا عجب ست
دار خرماست سبب ورزیدن / برسبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سردار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آوردهٔ اوست / نعت و فضل تو رقم کردهٔ اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی / با کفیلیش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چسان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بیخواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت